

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR



شب ماه پیش

بعد از مبارزه با شبح‌واره‌ها، بالا آمدن از تونل‌ها گند و خسته کننده بود. ما استخوان‌های سوخته آقای کرپسلی را در همان گودالی که سقوط کرده بود به جا گذاشتیم. قبلاً تصمیم گرفته بودم که آنها را دفن کنم. اما حالا دیگر برای این کار هیچ میلی احساس نمی‌کردم. اشتاگری استیو - در مورد اینکه خودش ارباب شبح‌واره‌ها بود - مرا از پا انداخته بود، و حالا اگر دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت، نزدیک‌ترین دوست من کشته شده، و دلیلی نمانده که از هم پاشیده شده بود. دیگر حتی نمی‌فهمیدم که زندام یا مرده.

دبی و هارکات کشر من می‌آمدند، و ونجا و آلیس برجس هم کمی جلوتر بودند. در گذشته، من و دبی دوست بودیم، اما حالا او زن کامی بود و ظاهر و هیكل من مثل یک پسر نوجوان بود - من

در دوره نیمه‌شب‌چی بوده و در این دوره، هر پنج سال به اندازه یک سال رشد می‌کردم. آلیس سربازرس پلیس بود. وقتی که پلیس ما را محاصره کرده بود، ونجا او را گروگان گرفت. او و دبی در جنگ با شبح‌واره‌ها شرکت کرده و هر دو خیلی خوب جنگیده بودند. حیف از آن همه تلاش که برای هیچ بود!

درباره جنگ زخم‌ها، ما همه چیز را به آلیس و دبی گفته بودیم. اینکه اشباح خون‌آشام وجود دارند، اما آنها هیولاها یا آدمکش افسانه‌ای نیستند. ما وقتی خون کسی را می‌خوریم، او را نمی‌کشیم. اما دیگر موجودات شب - شبح‌واره‌ها - این کار را می‌کنند. آنها شتصد سال پیش از اشباح جدا شدند. همیشه خون قربانیانشان را تا ته می‌کشند و آنها را به قتل می‌رسانند. چند قرن است که پوست آنها ارغوانی رنگ، و چشم‌ها و ناخن‌هایشان سرخ شده است.

تا مدت‌ها، بین دو قبیله صلح برقرار بود. اما وقتی سر و کله ارباب شبح‌واره‌ها پیدا شد، صلح به پایان رسید. مقدر شده بود که ارباب شبح‌واره‌ها مردمش را علیه اشباح رهبری کنند و ما را به نابودی بکشاند. اما اگر قبل از آنکه او شبح‌واره‌ای کامل شود، پیدایش می‌کردیم و می‌کشیم، جنگ به نفع ما به پایان می‌رسید. فقط سه نفر از اشباح می‌توانستند ارباب شبح‌واره‌ها را شکار کنند (این گفته فضول قدرتمندی به نام دیسموند تینی بود که می‌توانست آینده را ببیند). دو نفر از این اشباح - من و ونجا مارج - شاهزاده بودند. دیگری، آقای کرپسلی، شبح‌چی بود که مرا همخون

آبسته همه اینها به کنار، من نمی توانستم راستی راستی عزاداری کنم. اشک‌هایم بیرون نمی آمدند. به همان اندازه که می خواستم روزه بکشم و از شدت اندوه حق‌هق گریه کنم، چشم‌هایم سخت و خشک مانده بودند. من از درون مثل آدمی آشفته، درب و داغون، درهم شکسته و گریان بودم، اما ظاهراً سرد، آرام و خوددار بود، طوری که انگار مرگ شبح هیچ تأثیری رویم نگذاشته باشد.

جلوتر از من، ونچا و آلیس سر جایشان ایستادند. شاهزاده به عقب نگاه کرد. چشم‌های درشتش از شدت گریه سرخ شده بود. با آن پوست‌های حیوانی که به خودش بسته بود، پاهای برهنه و کشیش، و موهای ژولیده‌اش، مثل بچه گمشده‌ای که زیادی بزرگ شده باشد، رقت‌انگیز به نظر می آمد. با صدای خس‌خس ممانندی گفت: «تقریباً روی زمین رسیده‌ایم. هنوز روز تمام نشده. اینجا بمانیم تا هوا تاریک شود؟ اگر جای ما را پیدا کرده...»

با صدای نامفهومی گفتم: «مهم نیست.»

دبی حق‌کنان گفت: «من نمی خواهم اینجا بمانم. این تونل‌ها خیلی وحشتناک‌اند.»

آلیس گفت: «من هم باید به مردم خبر بدهم که زنده‌ام.» بعد احم کرد و لکه‌های خون خشک شده را از روی موهای سفیدش نکاند. «اگرچه نمی دانم که قضیه را چطوری برایشان توضیح بدهم!» ونچا غرید و گفت: «راستش را بگو.»

قیافه سر بازرس درهم رفت. او گفت: «ایدا! من مجبورم فکر یک

کرده و بگویم مثل پدر بود. آن شب، آقای کریسلی با کسی روبه‌رو شده و او را کشته بود که پیش از آن ما تصور می کردیم همان ارباب شبح‌واره‌هاست. اما بعد - کمی قبل از آنکه من بفهمم کسی که به دست آقای کریسلی کشته شده بود، یک بدل بوده و ارباب شبح‌واره‌ها خود استیو است - استیو آقای کریسلی را با سر به درون گودالی انداخت که پر از تیرهای شعله‌ور بود.

غیرممکن به نظر می آمد که آقای کریسلی مرده باشد. مدام منتظر بودم کسی به شانه‌ام بزند. و من برگردم و ببینم که شبح بلندبالا و موزونجی کنارم ایستاده است؛ زخم بلند صورتش در نور مشعلی که بالا گرفته، برق می زند؛ و با لبخند ضعیفی می پرسد که ما بدون او کجا می خواهیم برویم. اما کسی به شانه‌ام نزد نمی توانست این‌طور بشود. آقای کریسلی مرده بود و دیگر هیچ وقت بر نمی گشت.

قسمتی از وجودم می خواست که خودداری را کنار بگذارم، با خشمی هرچه تمام‌تر شمشیر بکشم و استیو را نابود کنم. می خواستم دنبالش بروم و توی آن قلب متعفن و سیاهش یک دشنه فرو کنم. اما آقای کریسلی به من هشدار داده بود که خودم را وقف انتقام نکنم. او می گفت که اگر تسلیم چنین خواسته‌ای بشوم، ممکن است که فکر انتقام ذهنم را فاسد کند و مرا به نابودی بکشاند. ته قلبم می دانستم که قضیه بین من و استیو هنوز تمام نشده است و ما دوباره با هم روبه‌رو می شویم. اما فعلاً او را از ذهنم بیرون رانده بودم و برای آقای کریسلی عزاداری می کردم.

من بدون هیچ هیچجانی گفتم: به نظر نمی آید که از این قضیه خیلی ناراحت باشی.

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «من ده ها سال قبل، مرگ او را پیش بینی کرده بودم. گریه هایم را هم برایش کرده ام.»

ونچا با حشم گفت: «تو می دانستی او می میرد؟»

او گفت: «مطمئن نبودم، اما حدسش را می زدم که توی این ماجرا از یاد در بیاید.»

پس می توانستی جلویش را بگیری!

ایوانا جواب داد: «نه. آنهایی که قدرت درک آینده را دارند، مجاز نیستند در آن دخالت کنند. برای حفظ لارتن، من باید قوانینی را زیر پا می گذاشتم که زندگییم به آنها وابسته بود، و اگر این کار را می کردم، ممکن بود هر جور آشوبی به پا بشود.»

جادوگر یکی از دست هایش را دراز کرد و اگرچه چند متر با ونچا فاصله داشت، با انگشت هایش چانه ونچا را دلسوزانه گرفت. او با ملایمت گفت: «من عاشق لارتن بودم. آرزو می کردم که اشتباه کرده باشم، اما نمی توانستم برای نجات او کار خودمرا نه ای بکنم.

تصمیم گیری درباره سرنوشت او در اختیار من نبود.»

ونچا با تشر پرسید: «پس در اختیار کی بود؟»

ایوانا خیلی محکم جواب داد: «خودش، او خودش تعقیب و شکار شیخ واردها را انتخاب کرد. خودش تصمیم گرفت که توی تنول ها برود، و روی سکو مبارزه کند. او می توانست از این مسئولیت ها کنار بکشد. اما تصمیم گرفت که این کار را نکند.»

نقشه تازه ساکت شد. پیگیری در تاریکی ظاهر شد که راه ما را بند کرده بود.

ونچا همان طور که ناسزا می گفت، یکی از شور یکن هایش - ستاره های پرتابی - را که با ریسمانی دور سینه بسته بود باز کرد و آماده شد تا آن را پرت کند.

غریبه دستش را بالا برد و گفت: «آرام باش، ونچا. من آمده ام که کمکشان کنم، نه اینکه به شما آسیب بزنم.»

ونچا شور یکن را پایین آورد و با ناباوری زمزمه کرد: «ایوانا؟»

زنی که پیش روی ما ایستاده بود، بشکن زد؛ یکی از مشعل های بالای سرش روشن شد، و قیافه جادوگر زشتی که در آغاز سال - وقتی در تعقیب ارباب شیخ واردها بودیم - با ما همسفر بود، نمایان شد: با عضلات ستر و کوتاه، موهای بلند و ژولیده، گوش های نوک تیز، بینی باریک، یک چشم قهوه ای و یک چشم سبز (که یکی در میان رنگشان با هم عوض می شد)، بدن پشمالو، ناخن های تیز و بلند، و طناب های پهن و زرد رنگی که به جای لباس، محکم دور بدنش پیچیده بود.

هارکات پرسید: «تو اینجا چه کار... می کنی؟» چشم های درشت و سبزش بر از سوء ظن بود. در جنگ زخم ها، ایوانا بی طرف بود. اما او می توانست، بسته به اینکه توی چه حال و هوایی باشد، هوای یک طرف را بگیرد یا برای طرف دیگر مشکل درست کند.

جادوگر گفت: «آمده ام تا با روح لارتن خدا حافظی کنم.» لبخند به لب داشت.

که او پرایمان آماده کرده بود خوردیم.

ما در سکوت غذا می خوردیم. و من ناگهان متوجه شدم که جادوگر را زیر نظر گرفته‌ام و متعجب بودم که او چرا آنجاست. اگر واقعاً آمده بود تا با آقای کرسلی خداحافظی کند، پس باید به تونل‌های پایینی و به گودالی می‌رفت که جسد در آن بود. ایوانا دختر آقای تینی بود. تینی با مخلوط کردن خون یک شبح با خون یک گرگ او را به وجود آورده بود. اشباح و شبح‌واره‌ها نازا یوندند. اما تصور می‌شد که اگر ایوانا با یکی از مردان قبیله اشباح یا شبح‌واره‌ها ازدواج کند، بتواند بچه‌دار شود. ما کمی بعد از آنکه تعقیب ارباب شبح‌واره‌ها را شروع کردیم، او را دیدیم. و همان موقع بود که او پیشگویی آقای تینی - اینکه ما برای کشتن ارباب شبح‌واره‌ها چهار فرصت داریم - را تأیید کرد، و به علاوه خطر داد که اگر در این کار شکست بخوریم، دو نفر از ما می‌میرند.

ونچا قبل از دیگران، از غذا خوردن کنار کشید و آروغ زد. - او هیچ وقت در حال و هوای رعایت ادب و این جور چیزها نبود. و بعد به تندی گفت: «حرف بزن»

ایوانا صریح و بی مقدمه گفت: «شما حتماً می‌خواهید بدانید که تا حالا چند فرصت را از دست داده‌اید. جواب این است - سه فرصت را. اولی زمانی بود که در همیشه یا شبح‌واره‌ها مبارزه کردید و گذاشتید که اربابشان فرار کنند. دومی وقتی بود که فهمیدید استیو نتواند یک نیمه شبح‌واره است و او را گروگان گرفتید. اگرچه در این زمان برای کشتن او چند بار موقعیت پیش آمد، اما همه آنها

ونچا چند لحظه به جادوگر خیره ماند و بعد نگاهی را پایین انداخت. من دیدم که اشک‌های تازه او روی خاک کنار پایش چکیدند. زیر لبی گفت: «معذرت می‌خواهم، بانو. من تو را مقصر نمی‌دانم. فقط از شدت تنفر آن قدر به خشم آمده‌ام که...»

جادوگر گفت: «می‌دانم.» بعد به بقیه ما نگاه کرد. «شما باید با من بیایید. من حرف‌هایی دارم که باید برایتان بگویم، و ترجیح می‌دهم که بیرون از اینجا حرف بزنم. هوای اینجا پر از مرگ و خیانت است. می‌توانید چند ساعتی از وقتتان را در اختیار من بگذارید؟» به آلیس برجس نگاه کرد. «قول می‌دهم که خیلی معطلتان نکنم.»

آلیس دماغش را بالا کشید و گفت: «فکر نمی‌کنم که چند ساعت دیرتر فرق چندانی داشته باشد.»

ایوانا به من، هارکنت، دبی و ونچا نگاه کرد. ما هم نگاهی به یکدیگر انداختیم. بعد سر تکان دادیم و به دنبال جادوگر از آخرین تونل‌ها گذشتیم و تاریکی و مرگ را پشت سر گذاشتیم.

ایوانا تکه‌ای پوست ضخیم گوزن به ونچا داد که آن را دور سر و شانه‌هایش ببیچد تا جلو پرتوهای خورشید را بگیرد. سریع و به صف، پشت سر جادوگر در خیابان‌ها راه افتادیم. انگار ایوانا ما را با جادو از نظرها پنهان کرده بود. چون با وجود لباس‌ها و چهره‌های خون‌آلودمان، مردم هیچ توجهی به ما نداشتند. بالاخره از شهر بیرون رفتیم و وارد جنگل کوچکی شدیم که ایوانا وسط آن اردو زده بود. به پیشنهاد او نشستیم و آب و توت و ریشه‌های گیاهی را

ایوانا با لبخند جواب داد: «نه. اما فکر می‌کنم خطری نداشته

باشد که بگویم شما دوباره آنها را ملاقات می‌کنید.»

آلیس غرغرکنان گفت: «چه بهتر!» و من می‌دانستم که او به مورگن جیمز - یکی از افسرهایش که به شب‌خیزها پیوسته بود - فکر می‌کرد. شب‌خیزها همدستان انسانی شیخ‌واره‌ها بودند که سرشان را می‌تراشیدند، دوز چشم‌هایشان حلقه‌های سرخ نقاشی می‌کردند، بالای گوششان حرف V را خالکوبی می‌کردند، و لباس‌های یکدست قهوه‌ای می‌پوشیدند.

دبی سیاهی‌های روی گونه‌هایش را پاک کرد و پرسید: «پس یعنی کاپوس تمام شده؟» خانم معلم توی آن تونل‌ها مثل یک ماده ببر جنگیده بود. اما اتفاقات آن شب بیشتر از تحمل او بودند و حالا او از شدت درماندگی به خود می‌لرزید.

ایوانا مرموزانه جواب داد: «برای شما - فعلاً.»

دبی با اخم گفت: «این یعنی چی؟»

ایوانا گفت: «تو و سربازرس می‌توانید تصمیم بگیرید که خودتان را از جنگ زخم‌ها کنار بکشید. شما می‌توانید به زندگی عادی خودتان برگردید و وانمود کنید که هیچ اتفاقی نیفتاده. اگر این کار را بکنید، شیخ‌واره‌ها دیگر سراغتان نمی‌آیند.»

آلیس گفت: «البته که به زندگی خودمان برمی‌گردیم. چه کار دیگری می‌توانیم بکنیم؟ ما که شیخ نیستیم ما دیگر کاری با این جنگ نداریم.»

ایوانا گفت: «شاید. شاید هم اگر بیشتر به مسئله فکر کنید،

یک فرصت حساب می‌شوند. فرصت سوم وقتی بود که لارتین روی سکو، بالای گودال تیرها، با او رو در رو شد.»

وینچا هیچ‌انزده و خس‌خس‌کنان گفت: «این یعنی که ما هنوز یک فرصت دیگر داریم!»

ایوانا گفت: «بله. یک بار دیگر شکارچی‌ها با ارباب شیخ‌واره‌ها رو در رو می‌شوند. و در این موقعیت است که وضع آینده مشخص می‌شود. اما این رویارویی در آینده نزدیک رخ نمی‌دهد. استیو لئونارد عقب‌نشینی کرده تا یک نقشه تازه بکشد. در حال حاضر، شما می‌توانید استراحت کنید.»

جادوگر به طرف من برگشت و قیافه‌اش آرام‌تر شد. با مهربانی گفت: «چیزی که الان می‌گویم، بار تو را سبک نمی‌کند، اما بدان که روح لارتین به بهشت رفته. او با افتخار مرد و پاداش درستکاریش را گرفت. او در آرامش است.»

با درماندگی به برگ‌های درختی خیره شدم که شاخه‌هایش بالای سرم آمده بود، و منتظر اشک‌هایی ماندم که همچنان بیرون نمی‌آمدند. گفتم: «ترجیح می‌دادم اینجا بود.»

آلیس پرسید: «بقیه شیخ‌واره‌ها چی؟ هیچ‌کدام از آنها توی شهر من نیستند؟»

ایوانا سر تکان داد و گفت: «همه فرار کرده‌اند.»

آلیس پرسید: «برمی‌گردند؟» و از برق چشم‌هایش فهمیدم که او نیم‌چه امیدی به بازگشت آنها دارد تا کمی از خرده حساب‌هایش را با آنها تسویه کند.

به شاهزاده همقطارم نگاه کردم و بعد به زمین سخت و قهوه‌ای‌رنگ کف جنگل چشم دوختم. با ملایمت گفتم: «نه من همه چیزهایی را که ممکن بود، از اشباح و شیخ‌واردها یاد گرفته‌ام. می‌دانم که یک شاهزاده‌ام و وظایفی دارم که باید به آنها برسم. اما احساس می‌کنم که سرم دارد منفجر می‌شود. برای من، وجود آقای کرپسلی از هر چیز دیگری مهم‌تر بود. من نیاز دارم که شاید تا مدتی - شاید هم برای همیشه - به کلی از همه چیز دور باشم.»

ونچا به آرامی گفت: «برای جدا شدن از کسانی که دوستت دارند و نگرانت هستند، زمان خطرناکی است.»

آه کشیدم و گفتم: «نمی‌توانم جلو این حس را بگیرم.»
ونچا از تصمیم من ناراحت شده بود، اما آن را قبول کرد و گفت: «من کارت را تأیید نمی‌کنم - یک شاهزاده باید نیازهای مردمش را مقدم بر نیازهای خودش بداند - اما درک می‌کنم. من قضیه را برای دیگران توضیح می‌دهم. هیچ‌کس مزاحمت نمی‌شود.» یکی از ابروهایش را بالا انداخت و به هارکات گفت: «فکر کنم که تو هم خیال داری همراهش بروی، نه؟»

هارکات نقابش را از روی دهانش پایین کشید (برای آدم کوچولوهای پوست خاکستری، هوا سمی بود) و با لبخند بی‌رمقی گفت: «البته.» آقای تینی او را به این صورت درآورده بود. هارکات نمی‌دانست که قبلاً چه کسی بوده است، اما باور داشت که اگر از من جدا نشود، حقیقت را می‌فهمد.

تصمیم دیگری بگیرد. البته به شهر برمی‌گردید - شما برای فکر کردن به وقت احتیاج دارید، و به گره‌ایان هم باید سر و سامان بدهید - اما چه تصمیم بگیرید که بمانید و چه نمانید... نگاه ایوانا به من و هارکات و ونچا افتاد. پرسید: «شما سه نفر کجا می‌خواهید بروید؟»

ونچا فوری گفت: «من که باز هم دنبال آن هیولا، لئونارد، می‌روم.»

ایوانا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «اگر دوست داری، این کار را بکن. اما انرژی و وقتت را هدر می‌دهی. از اینها بدتر، موقعیت را به خطر می‌اندازی. اگر چه مقدر شده که تو دوباره با او رو در رو بشوی، اما این یک اتفاق غیرقابل تعبیر نیست - اگر الان دنبالش بروی، ممکن است فرصت درگیری نهایی را که برایت مقدر شده از دست بدهی.»

ونچا با اوقات تلخی ناسرا گفت و بعد از ایوانا پرسید که فکر می‌کند او کجا باید برود.

ایوانا گفت: «کوهستان اشباح. درباره ارباب شیخ‌واره‌ها باید یکی به قبيله توضیح بدهد. آنها نباید خودشان او را بکشند - این قانون هنوز برقرار است - اما می‌توانند دنبالش بگردند و جایش را به شما نشان بدهند.»

ونچا آرام سر تکان داد و گفت: «من موقتاً از مبارزه کنار می‌کشم و همه را برای جست‌وجو آماده می‌کنم. همین که شب بشود، با پرواز نامرئی به کوهستان اشباح می‌روم. دارن - تو و هارکات هم

بعد از او، دبی و آلیس رفتند. آنها به شهر برگشتند. دبی از من خواست که همراهش بروم. اما من نمی توانستم. با آن اوضاع و احوال، نمی توانستم. من نیاز داشتم که مدتی با خودم تنها باشم. دبی همان طور که گریه می کرد، پرسید: «بعداً برمی گردی؟»
با صدای گرفته ای گفتم: «سعی می کنم.»

ایوانا گفت: «اگر برگشت، تو همیشه می توانی دنبالش بروی.» او تکه کاغذ تا شده ای را به آلیس برجس داد. «این را بگیرید. بازش نکنید. وقتی هر دو تصمیمتان را برای آینده گرفتید، بازش کنید.»
سرباز رسی هیچ چیز نپرسید، فقط کاغذ را پنهان کرد و منتظر ماند تا دبی همراهش برود. دبی ملتسمانه به من نگاه می کرد. می خواست که همراهش بروم. یا بخواهم که او همراهم بیاید. اما اندوه مثل گلوله ای بزرگ و سرد و سنگین در وجودم نشسته بود و نمی گذاشت که در آن لحظه به چیز دیگری فکر کنم.

برگشتم، نگاهم را از او بردیدم و گفتم: «مواظب خودت باش.»
خس خس کنان گفت: «تو هم همین طور.» بعد با صدای بلند به حق حق افتاد و تلوتلو خوران از آنجا رفت. آلیس هم با یک "خدا حافظ" سریع و مختصر، دنبال او دوید و هر دو از لابه لای درخت ها به طرف شهر رفتند. موقع رفتن، هوای یکدیگر را داشتند.

فقط من و هارکات و ایوانا ماندیم.

جادوگر پرسید: «می دانید که سیرک الان کجا برنامه دارد؟»
ما سر تکان دادیم. او نخند زد و گفت: «پس خوب شد که من

ونچا پرسید: «شما کجا می روید؟ من به کمک سنگ خون می توانم پیدایتان کنم، اما اگر نشانی سرراست تری از مقصدتان داشته باشم، کار برایم آسان تر است.»

من گفتم: «نمی دانم. فقط یک راهی را می گیرم...» ساکت شدم. تصویری از کاروان های سیرک، پسرهای ماری و نئوها در ذهنم روشن شد. تصمیم را گرفتم و گفتم: «سیرک عجایب بیرون از کوهستان اشباح، آنجا بیشتر از هر جای دیگری احساس می کنم که توی خانه خودم هستم.»

ایوانا گفت: «فکر خوبی است.» و از بالا رفتن گوشه های لیش فهمیدم که جادوگر از اول می دانست من تصمیم می گیرم به سیرک برگردم.

وقتی خورشید غروب کرد، اگرچه اصلاً خوابیده بودیم و همه از شدت خستگی آماده بودیم که همان جا روی زمین بیفتیم، اما هر کدام به راه خود رفتیم. اول ونچا رفت و راه طولانی کوهستان اشباح را پیش گرفت. وقتی می رفت، خیلی حرف نزد؛ اما مرا محکم در آغوش گرفت و آهسته در گوشم گفت: «اشجاع باش!»

من هم زمزمه کردم: «تو هم همین طور.»

قسم خورد و گفت: «دفعه دیگر، ما لئونارد را می کشیم.»

بی حال، نیستم را باز کردم و گفتم: «آره.»

برگشت و دوید؛ چند ثانیه بعد، سرعتش به پرواز ناصری رسید و

در تاریکی غروب ناپدید شد.



۲

الکساندر ریزر داخل تایلر بزرگی خوابیده بود که از یک درخت آویزان بود. او همیشه موقع خواب، دور خودش چنبره می‌زد. به این ترتیب، انعطاف‌پذیری بدنش حفظ می‌شد و موقع اجرای برنامه، پیچ و تاب دادن به بدنش و کج و کوله کردن آن برایش راحت‌تر بود. به‌طور معمول، الکساندر تایلر را روی سکوی خاصی داخل کاروانش نگه می‌داشت، اما گاهی آن را بیرون می‌آورد و در فضای باز می‌خوابید. آن شب برای بیرون خوابیدن هوا سرد بود. آخرهای پاییز بود و هوا سرمای زمستان را داشت. اما او کیسه‌ای مخصوص حمل جسد داشت که خز ضخیمی روی آن کشیده شده بود و نمی‌گذاشت سردش بشود.

الکساندر با صدایی آهنگین خرناس می‌کشید که پسرکی یواشکی به طرف تایلر خزید. در دست راستش، یک سوسک بزرگ داشت و می‌خواست آن را در دهان الکساندر بیندازد. پشت سر

می‌دانم، و خودم هم دارم آنجا می‌روم. بین من و هارکات قرار گرفت و دست‌هایش را دور بازوی چپ من و بازوی راست هارکات حلقه کرد. بعد ما را از وسط جنگل پیش برد تا از شهر و آن غارهای زیرزمینی پر از مرگش دور بشویم و به جایی برگردیم که من اولین شب سفرم را از آنجا شروع کرده بودم. به سیرک عجایب.

بی گناهی به خود گرفته بود. مادر اضافه کرد: «اگر امشب آرکا یا لیلیا دچار مشکلی بشوند، من تو را مسئول می دانم.»

شانکوس فریاد زد: «من کاری نکرده‌ام! آنها همیشه...»

مرلا حرف او را قطع کرد و گفت: «کافیه!» به طرف بچه‌هایش رفت و بعد، من را دید. من کنار درختی که الکساندر تاپوش را از آن آویزان کرده بود، در سایه نشسته بودم. لحنش ملایم شد و گفت: «سلام، دارن چه کار می کنی؟»

لبخند کوتاهی تحویلش دادم و گفتم: «دنبال سوسک می گردم.» از دو هفته پیش که به سیرک آمده بودم، مرلا و همسرش، ایورا وُن - مرد ماری و یکی از قدیمی ترین دوستان من - با من خیلی مهربان بودند. اگر چه برای من سخت بود که با آن حال درماتدهام به محبت آنها جواب بدهم، اما تا جایی که می توانستم تلاشم را می کردم.

مرلا گفت: «هوا سرد است. می خواهی یک پتو برای تو بیاورم؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «هوا نباید کمی سردتر از دمای یخبندان باشد تا یک نیمه شب را بپوشاند.»

پرسید: «خوب، می توانی تا وقتی اینجاایی، مواظب این سه تا باشی؟ ماری ایورا دارد پوست می اندازد. اگر بتوانی بچه‌ها را از دم دست من دور نگهداری، کمک بزرگی کرده‌ای.»

گفتم: «اشکالی ندارد.» بلند شدم و وقتی مرلا داخل چادر برمی گشت، گرد و خاک لباس هایم را تکاندم. به طرف بچه‌های وُن رفتم. آنها با تردید به من نگاه می کردند. من از موقعی که به

پسرب، برادر بزرگ تر و خواهر کوچک ترش بودند که خوشحالی شیطننت آمیزی در صورتشان دیده می شد و هر بار که پسرب می ترسید و از حرکت می ایستاد، با خشونت او را به جلو هل می دادند.

وقتی پسرب به تاپر نزدیک شد و سوسک را بالا گرفت، مادرش - که همیشه گوش به زنگ شیطننت های بچه ها بود - از درون چادری در آن نزدیکی دستش را بیرون آورد، گوش چپ خود را از جاکند و آن را به طرف پسرب پرت کرد. گوش زن مثل یک بومرنگ در هوا چرخید و با یک ضربه سوسک را از انگشتان تپل پسرب کنار انداخت. پسرب فریاد کشان به طرف برادر و خواهرش برگشت و الکساندر هم پی خبر از خطری که از بغل گوشش گذشته بود، به خواب خوش خود ادامه داد.

مرلا گوشش را که در مسیری منحنی شکل چرخید و به طرفش برگشت، گرفت و سر جایش چسباند و با عصبانیت فریاد زد: «آرکا! اگر یک بار دیگر ببینم که الکساندر را اذیت می کنی، تا صبح کنار مرد گرگی زندانیت می کنم!»

آرکا با صدای داله، ننددی غرغر کرد: «شانکوس مجبورم کرد این کار را بکنم!» و با گفتن این حرف، برادر بزرگش سقلمه ای به دنده های او زد.

مرلا غرغرکنان گفت: «من شک ندارم که او تو را به این کار وادار کرده. اما تو آن قدر بزرگ شده ای که بدانی کاری درست است یا نه. دیگر این کار را نکن. شانکوس! پس ماری در برابر مادرش قیافه

گفتم: «حتماً» بعد، دست‌هایم را از هم باز کردم، قیافه ترسناکی به خودم گرفتم و صدای گرفته و بمی سر دادم. بچه‌ها خوشحال و هیجانزده جیغ کشیدند و فرار کردند. من هم با قدم‌های سنگین، تالاب تالاب دنبال آنها دویدم و تهدیدشان کردم که شکمشان را باز می‌کنم و همه خونشان را می‌خورم.

اگرچه می‌توانستم نمایش شادی برای بچه‌ها اجرا کنم، اما احساس می‌کردم که بیشتر از هر وقت دیگری، از درون تهی شده‌ام. هنوز نتوانسته بودم با مرگ آقای کریسلی کنار بیایم خیلی کم می‌خوابیدم. اغلب شب‌ها بیشتر از یکی دو ساعت نمی‌توانستم بخوابم. و اشتیایم را از دست داده بودم. از وقتی که شهر را ترک کرده بودیم، هیچ خون مصرف نکرده بودم. خودم را نئسته بودم، لباس‌هایم را عوض نکرده و ناخن‌هایم را کوتاه نکرده بودم. آنها سریع‌تر از ناخن انسان‌های معمولی رشد می‌کردند. و گریه هم نکرده بودم. احساس می‌کردم که تهی و گم شده‌ام، و هیچ چیز دنیا به نظرم ارزش دیدن نداشت.

روزی که به سیرک رسیدیم، آقای تال تمام مدت، همراه ایوانا در کاروانش بود. آنها شب دیر وقت بیرون آمدند، و ایوانا بدون اینکه حتی یک کلمه حرف بزند، از آنجا رفت. آقای تال حال من و هارکات را پرسید تا مطمئن شود که همه چیز مرتب است، بعد یک چادر، نوها و چیزهای دیگری را که لازم داشتیم برایمان آماده کرد. از آن شب به بعد، او ساعت‌های زیادی از وقت آزادش را با من

سیرک عجیب سرگشته بودم. حالت گرفته و درهم رفته غیرمعمولی داشتم، و دیگران اصلاً نمی‌دانستند که با من باید چه کار کنند. از بچه‌ها پرسیدم: «دوست دارید چه کار کنید؟»

لیلیا جیغ کشید و گفت: «سوسکا» او فقط سه سالش بود، اما به خاطر فلس‌های خشن و رنگارنگش مثل یک بچه پنج یا شش ساله به نظر می‌آمد. لیلیا هم مثل شانکوس، موجودی نیمه‌انسان - نیمه‌مار بود. اما آرکا انسانی معمولی بود، هر چند که آرزو داشت می‌توانست مثل آن دو تای دیگر باشد، و گاهی تکه کاغذهای رنگی آلومینیومی را به بدنش می‌جسباند و با این کار، مادرش را به شدت عصبانی می‌کرد.

گفتم: «سوسکا دیگر نه. یک چیز دیگر.»

آرکا گفت: «نشانمان بده که چطور می‌گیری.» و شانکوس با عصبانیت به او سقلمه زد و گفت: «هیش‌ش!» من از شانکوس - که به افتخار من چنین اسمی داشت - پرسیدم: «چه اشکالی دارد؟»

شانکوس که موهای سبز - زردش را به عقب سر می‌داد، گفت: «او نباید این حرف را بزند. مامان گفته که درباره اشباح هیچ چیز نگوئیم. چون ممکن است شما ناراحت بشوید.»

لبخند زدم و گفتم: «مادرها برای چیزهای احمقانه‌ای نگران می‌شوند. اشکالی ندارد. شما می‌توانید هرچی دوست دارید بگوئید. برای من مهم نیست.»

آرکا دوباره گفت: «می‌توانید به ما نشان بدهید که چطور خون

می گذراند؛ یا من حرف می زد، ماجراهای آقای کرپسلی را یادآوری می کرد، و اینکه در گذشته، دوتایی چه کارهای شیطنت آمیزی کرده بودند. او از من می خواست که با تعریف خاطراتم در گپ های او شرکت کنم، اما من فقط می توانستم بی حال و بی رمق لبخند بزنم و سر تکان بدهم. متوجه شده بودم که هر وقت اسم شیخ مرده را می برم، عضلات شکمم منقبض می شوند و ضربه های دردناکی را در سرم حس می کنم.

آن شب ها، خیلی با هارکات حرف نمی زدم. او می خواست که درباره مرگ دوستان با هم حرف بزنیم، اما من نمی توانستم. درباره این قضیه چیزی بگویم و مدام از هارکات فاصله می گرفتم. او هم از دستم ناراحت می شد. من خودخواهی می کردم، اما دست خودم نبود. اندوهم پایانی نداشت، و رابطه ام را با آنهایی که نگرانم بودند و می خواستند کمکم کنند، به کلی قطع کرده بود.

کمی جلوتر، بچه های ایورا ایستادند، ترکه و سنگریزه برداشتند و آنها را به طرف من پرت کردند. خم شدم تا ترکه ای بردارم، اما همین که این کار را کردم، تصویر آن غار زیرزمینی و قیافه آقای کرپسلی، وقتی که استیو را رها کرد و خودش روی تیرهای سوزان افتاد، مثل برق در ذهنم ظاهر شد. با حالت غصه داری، آه کشیدم و وسط آن محوطه باز و بی درخت روی زمین نشستم. دیگر به بچه ها توجه نداشتم که سر و روی من را پر از آشغال و خزه کرده بودند و با کنجکاوای به من سیخونک می زدند. آنها فکر می کردند که این بی توجهی هم قسمتی از بازی است. دلم نمی آمد که به آنها

بگویم قضیه چیز دیگری است. پس، آن قدر بی حرکت آنجا نشستم تا حوصله بچه ها سر رفت و همه از دورم پراکنده شدند. من هم، کثیف و تنها، همان جا ماندم تا شب تاریک تر و هوا سردتر شد.

یک هفته دیگر گذشت و من بیشتر و بیشتر در خودم فرو رفتم. دیگر حتی به کسالی که چیزی از من می پرسیدند، جواب نمی دادم؛ فقط مثل یک حیوان خراخر می کردم. سه روز اول، هارکات سعی می کرد که با من حرف بزند و مرا از آن حال بیرون بکشد، اما بالاخره شبی من بد و بیراد گفتم و گفتم که تنهاییم بگذارد. او هم از کوره در رفت و یک مشت به من زد. می توانستم از مشت خاکستری و زمخت او جاخالی بدهم، اما این کار را نکردم و گذاشتم که مرا زمین بیندازد. وقتی هم خم شد تا کمکم کند که از جایم بلند شوم، دستش را پس زدم. از آن شب به بعد، او دیگر با من حرف نزده بود.

دور و برم، زندگی مثل همیشه پیش می رفت. آدم های سیرک هیچانزده بودند. تروسکا - زنی که می توانست به اراده خود ریش در بیاورد و بعد آن موها را توی صورتش برگرداند - بعد از غیبتی چند ماهه برگشته بود. به خاطر برگشتن او، آن شب بعد از اجرای نمایش، جشن بزرگی برپا شد. همه می گفتند و می خندیدند و پایکوبی می کردند. من در آن جشن شرکت نکردم. تنهایی، با قیافه ای گرفته و چشم هایی خشک، کنار اردوگاه نشستم و - مثل همیشه - به آقای کرپسلی فکر کردم.

من خانه را ترک کردم و به سیرک عجایب آمدم. ضربه وحشتناکی به من خورد و مجبور شدم که فرار کنم. دخترم وقتی مرد، هنوز دو ساله نشده بود.

می خواستم چیزی بگویم، اما گلویم طوری گرفته بود که انگار طنابی را محکم دور آن گرده زده بودند.

تروسکا به آرامی گفت: «مرگ کسی که دوستش داری، دومین چیز وحشتناک در دنیاست. وحشتناک تر از آن، این است که بگذاری این اتفاق طوری به وجودت ضربه بزند که خودت هم - از درون - بمیری. لارتن مرده و من هم برای این قضیه غم دارم. اما اگر تو به این وضع ادامه دهی، به خاطر تو غمگین تر می شوم؛ چون این طوری اگرچه جستم زنده است، اما تو هم مرده ای.»

آه کشیدم و گفتم: «دست خودم نیست. او برایم مثل یک پدر بود. اما وقتی مرد، من گریه نکردم. تا حالا برایش گریه نکرده ام. نمی توانم.»

تروسکا در سکوت براندازم کرد، بعد سر تکان داد و گفت: «اگر نتوانی با اشک هایت این غم را بیرون بریزی، زندگی با غصه برایت سخت می شود. اما نگران نباش - بالاخره گریه می کنی. شاید وقتی گریه کنی، حالت هم بهتر بشود.» ایستاد. «تو خیلی کثیفی و بدنت بو می دهد. بیا کمک کنم تا خودت را تمیز کنی. این کمک می کند.»

گفتم: «شک دارم. اما دنبالش به جادری رفتم که آقای نال برای او آماده کرده بود. لکه های کیک را از صورتم پاک کردم و وقتی

شب، دیروقت، یکی به شانه ام زد. برگشتم و به بالا نگاه کردم. تروسکا را دیدم که یک برش کیک در دستش بود و لبخند می زد. گفت: «می دانم که حال خوبی نداری، اما فکر می کنم که این را دوست داشته باشی.» تروسکا هنوز مشغول یادگیری زبان انگلیسی بود و اغلب کلمات را جابه جا یا ناقص به کار می برد.

گفتم: «متشکرم، اما گرسنه نیستم. خوب است که دوباره می بینمت. این مدت را چگونه گذراندی؟» تروسکا جواب نداد. یک لحظه به من خیره شد. و بعد، ناگهان کیک را در صورتم کوبید. من از جا پریدم و نعره کشیدم: «معلوم هست چه غلطی می کنی؟»

تروسکا خندید و گفت: «همان غلطی که باعث می شود تو حساسی عصبانی بشوی. من می دانم که تو غمگینی. دارن، اما نمی توانی تا ابد مثل یک خرس عبوس و بداخلاق یک گوشه بنشینی.»

با تشر گفتم: «تو هیچ چیز از این قضیه نمی دانی. تو نمی دانی که من چه احساسی دارم. هیچ کس نمی داند!»

با تمسخر نگاهم کرد و گفت: «تو فکر می کنی تنها کسی هستی که یکی از نزدیکانت را از دست داده باشی؟ من شوهر و یک دختر داشتم. ماهیگیر پلید آنها را کشت.»

با حالت احمقانه ای، پلک زدم و گفتم: «متأسفم. من نمی دانستم.»

کنارم نشست، موهای بلندش را از جلو چشم هایش کنار زد، به آسمان خیره شد و گفت: «اینجا هیچ کس نمی داند. به همین خاطر،

بنفش و زاکت آبی - طلایی را شناختم - وقتی در سیرک عجایب زندگی می کردم، همیشه مثل دزدان دریایی لباس می پوشیدم. زیر لبی گفتم: «تو آنها را نگه داشته ای.» و احمقانه لبخند زدم. آخرین باری که اینجا بودی، گفتم که آنها را نگه داشته ام و آماده شان می کنم تا دوباره اندازه ات بشوند، یادت هست؟

به نظرم می آمد از آخرین باری که در سیرک ساکن شده بودیم، کمی قبل از نخستین دیدار من با ارباب شیخ واره ها، سال ها می گذرد. حالا که به گذشته فکر می کردم، یادم می آمد که تروسکا قول داده بود اگر وقت پیدا کند، آن لباس ها را برایم آماده کند. تروسکا گفت: «من بیرون منتظر می مانم. آنها را بپوش و وقتی آماده شدی، صدایم کن.»

خیلی طول کشید تا آنها را بپوشم. از اینکه بعد از آن همه سال، دوباره آن لباس ها را می پوشیدم، احساس عجیبی داشتم. آخرین باری که آنها را به تن کرده بودم، پسر بچه ای بودم که هنوز مشغول یادگیری آداب و رسوم لازم برای زندگی نیمه شبی بود، و هیچ خبر نداشتم که دنیا چقدر بی رحم می تواند باشد. آن موقع فکر می کردم که لباس های قشنگی هستند و دوست داشتم آنها را بپوشم. حالا به نظرم می آمد که آنها برایم بچگانه و احمقانه اند. اما تروسکا زحمت کشیده و آنها را آماده کرده بود، و فکر کردم که برای تشکر از لطفش بهتر است آنها را بپوشم.

بعد از اینکه حاضر شدم، صدایش زدم. وقتی وارد شد، لبخند زد. بعد به طرف گنجه دیگری رفت و با کلاهی قهوه ای که یک پر

تروسکا وان را پر از آب داغ می کرد و روغن های معطر توی آن می ریخت، لباس هایم را درآوردم و یک حوله دور خودم پیچیدم. او مرا تنها گذاشت تا توی وان بروم. به نظرم احمقانه بود که توی آب معطر بروم، اما همین که توی وان دراز کشیدم، احساس کردم که چه چیز فوق العاده ای است. تقریباً یک ساعت توی وان ماندم.

وقتی تروسکا برگشت، من از وان بیرون آمده و تنم را خشک کرده بودم. او لباس های کثیفم را برده بود و من مجبور شدم یک حوله دور کمرم بپیچم. تروسکا مرا روی یک صندلی کوتاه نشاند و با قیچی و سوهان، ناخن هایم را کوتاه کرد. من به او گفتم که آن قیچی و سوهان وسایل خوبی برای این کار نیستند. ناخن های اشباح فوق العاده محکم و سخت اند. اما او لبخند زد و ناخن شست پای راستم را کوتاه کرد. بعد هم گفت: «این قیچی فوق العاده تیز است. من درباره ناخن اشباح، همه چیز را می دانم. گاهی هم ناخن های ونجا را کوتاه می کنم.»

تروسکا بعد از تمام کردن کار ناخن هایم، موهایم را هم کوتاه کرد و صورتم را اصلاح کرد. وقتی دست از کار کشید، من ایستادم و پرسیدم که لباس هایم کجایند. او لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: «توی آتش. آنها پوسیده و پاره بودند. من هم همه را دور ریختم.»

با غرولند گفتم: «پس می گویی حالا چی بپوشم؟» گفت: «من یک پیشنهاد غیرمنتظره برایت دارم. به طرف گنجه رفت؛ با یک حرکت، لباس های رنگارنگی را بیرون کشید، و آنها را به پایه بالای تختش آویزان کرد. من فوری آن پیراهن سبز، شلوار

گفت: «هنوز تمام نشده».

پرسیدم: «منظورت چه؟ من هر چه را باید می دیدم، دیدم.»
گفت: «نه، ندیده‌ای» به طرف جلو خم شد و تشنگی به آینه زد.
«به چشم‌های خودت نگاه کن. تبه آنها را نگاه کن، و برنگرد تا ببینی.»

پرسیدم: «چی را ببینم؟» اما او جوابی را نداد. با احم، به تصویر چشم‌هایم در آینه خیره شدم. دنبال چیز عجیبی می‌گشتم.
چشم‌هایم مثل همیشه بودند؛ کمی غمگین‌تر از همیشه، اما...
بی حرکت سر جایم ماندم و فهمیدم که تروسکا چه چیزی را می‌خواست ببینم. چشم‌هایم فقط غمگین نبودند - آنها خالی از روح زندگی و هر امیدی بودند. حتی چشم‌های آقای کرپسلی، وقتی مرد، این قدر بی جان نبودند. حالا منظور تروسکا را از اینکه می‌گفت: «زنده‌ها هم می‌توانند مرده باشند» می‌فهمیدم.

همان‌طور که من به چشم‌های خالی خودم در آینه خیره بودم، در گوشم زمزمه کرد: «لارتن این را نمی‌خواست. او عاشق زندگی بود. می‌خواهد که تو هم آن را دوست داشته باشی. اگر این نگاه زنده - اما مرده - را می‌دید، که اگر جلو خودت را نگیری بدتر هم می‌شود، چی می‌گفت؟»

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «او... او...»
تروسکا گفت: «تهی بودن خوب نیست. تو باید چشم‌هایت را پر کنی، اگر نه با شادی، پس با غم و درد. حتی تنفر بهتر از تهی بودن است.»

تزیینی نیز داشت، برگشت. گفت: «من کفش اندازه‌ات نداشتم. بعداً گیر می‌آوریم.»

کلاه را روی سرم گذاشتم و کمی کجش کردم، و با خجالت و دستپاچگی رو به تروسکا لیخند زدم.

- چطوری شده‌ام؟

جواب داد: «خودت ببین.» و مرا به طرف آینه‌ای قدی هدایت کرد.

وقتی تصویر خودم را در آینه دیدم، نفسم بند آمد. این شاید حقه‌ای به کمک نور کم بود، اما با آن کلاه و لباس‌های نو، و صورت تمیز و اصلاح شده، خیلی بچه به نظر می‌آمدم؛ مثل وقتی که تروسکا اولین بار مرا به آن شکل و قیافه در آورده بود.
تروسکا پرسید: «نظرت چیه؟»

زمزمه کردم: «مثل یک بچه شده‌ام»

نخودی خندید و گفت: «این تا حدی به خاطر آینه است. طوری ساخته شده که همه را چند سالی جوان‌تر نشان می‌دهد - برای خانم‌ها، چیز خیلی خوبی است!»

کلاه را از سرم برداشتم، موهایم را به هم ریختم و چپکی به خودم نگاه کردم. این طوری بزرگ‌تر به نظر می‌آمدم - با دیدن چروک‌هایی که دور چشم‌هایم افتاده بود، یادم آمد که از موقع مرگ آقای کرپسلی به بعد، چه شب‌هایی را نخوابیده بودم. گفتم: «متشکرم.» و به آینه پشت کردم.

تروسکا دستم را محکم گرفت، مرا به طرف آینه برگرداند و



س

هوای سرد و خشکی در اواخر زمستان بود - یا شب‌های پرستاره، سحرهای سفید و یخزده و روزهای آبی و روشن. سیرک عجیب در شهر بزرگی نزدیک یک ایشار برنامه داشت. چهار شب می‌شد که آنجا بودیم و تا یک هفته دیگر نیز از آنجا نمی‌رفتیم - خیلی از جهانگردها، و همین‌طور اهالی شهر به دیدن ما می‌آمدند. کسب و کارمان خوب و سرمان حسابی شلوغ بود. در آن چند ماه، بعد از اولین باری که در جادر تروسکا گریه کرده بودم، بارها به یاد آقای کرپسلی گریستم. خیلی وحشتناک شده بودم - کمترین یادآوری از او مرا به گریه می‌انداخت - اما برایم لازم بود. به تدریج، به گریه افتادن‌هایم کم و کمتر شد، توانستم با خودم کنار بیایم و یاد گرفتم که با وجود غم از دست دادن آقای کرپسلی، به زندگی ادامه دهم.

من خوش شانس بودم. دوستان زیادی داشتم که کمکم

فوری گفتم: «آقای کرپسلی به من گفت که زندگیم را با نفرت تباه نکنم.» و متوجه شدم از وقتی به سیرک آمده بودم، این اولین بار بود که اسم او را می‌بردم. دوباره، اما آرام گفتم: «آقای کرپسلی» و نوی آینه، دور چشم‌هایم چروک افتاد. آه کشیدم: «آقای کرپسلی. لار تن. دوست من» حالا پلک‌هایم می‌لرزیدند، و در گوشه چشم‌هایم اشک جمع شده بود. نالیدم: «او مرده» به طرف تروسکا برگشتم. «آقای کرپسلی مرده!»

با گفتن این جمله، جلو پای تروسکا، روی زمین افتادم، صورتم را لایه‌لای دنباله شاتش پنهان کردم، زار زدم، و بالاخره اندوهم را با اشک بیرون ریختم. تا مدتی طولانی، به سختی هق‌هق کردم. آفتاب صبحگاهی بالا آمده بود که من از شدت اندوه و گریه روی زمین ولو شدم. تروسکا همان‌جا بالشی زیر سرم گذاشت و با صدایی غمگین و عجیب برایم لالایی خواند تا من چشم‌هایم را بستم و به خواب رفتم.

در این ماه آخر، هارکات هر بار که می خوابید، از دیدن کابوس هایش شگنجه می شد. تا جایی که می توانست، بیدار می ماند. آدم کوچولوها به خواب زیادی احتیاج ندارند. اما هر بار که حتی چرت می زد، کابوس های سرش می ریختند و او در خواب جیغ می کشید و دست و پا می زد و تقلا می کرد کار به جایی رسیده بود که وقتی می خوابید، مجبور بود خود را به جایی ببندد. در غیر این صورت، تلوتلو خوران وسط اردوگاه می دوید و به هیولاهای خیالی ضربه می زد، و با این کار باعث می شد هرکس که سر راهش بود آسیب ببیند.

بعد از پنج روز و پنج شب، وقتی آخرین نمایش ما به پایان رسید، او خوابید. من با طناب، بازوهایش را محکم به نوپش بستم و کنارش نشستم. او در خواب می نالید و تقلا می کرد، من قطره های سبز عرق را از پیشانیهایش پاک می کردم تا داخل چشم های بی پلکش نروند.

بالاخره سحر بود که بعد از ساعت ها جیغ کشیدن و تقلا، فریادهایش تمام شد، چشم هایش روشن شدند، و با لبخندی بی رمق گفت: «حالا می توانی دست هایم را باز کنی. برای امشب، دیگر همه چیز تمام است.»

وقتی گره ها را باز می کرد، زیر لبی گفتم: «این دفعه خوابت خیلی طولانی بود.»

هارکات آه کشید، از داخل نتو غلت زد و بیرون آمد، و گفت: «مشکل است که این همه وقت... خوابیدن را عقب بیندازی. من

می کردند. وقتی اوضاع سخت می شد، تروسکا، آقای تال، هاس دست پا، کورماک لیمبر، ایورا و میرلا حسایی با من حرف می زدند، درباره آقای کرپسلی بحث می کردند و کم کم کم کم می کردند تا به شرایط عادی برگردم. همین که برخوردیم با هارکات را رفع و رجوع کردم و به خاطر رفتار گذشته ام از او عذر خواستم، از آن پس بیشتر از هرکس دیگری به آدم کوچولو متکی بودم. خیلی شب ها را دوتایی می نشستیم و از آقای کرپسلی یاد می کردیم؛ برای همدیگر از عادت های عجیب و غریب او می گفتیم، از حرف هایش و تکیه کلام هایی که دوست داشت و...

حالا، بعد از ماه ها، اوضاع عوض شده بود و من کم کم داشتیم آرام می گرفتم. اما کابوس های هارکات دوباره شروع شده بودند. روزهای اول سفرمان، یعنی وقتی کوهستان اشباح را ترک کردیم، او خواب های وحشتناکی می دید و از این مانع اذیت می کشید. خواب بیابان های برهوت، گودال های پر از تیر، و ازدها آقای تینی گفته بود که این کابوس ها بدتر هم می شوند، مگر اینکه هارکات با او می رفت و هویت قبلی خود را کشف می کرد. اما هارکات تصمیم گرفته بود که به جای این کار، همراه من بیاید و در جست و جوی ارباب شبح واره ها با من باشد.

بعد، ایوانا به من کمک کرد تا هجوم آن کابوس ها را متوقف کنم. اما او گفت که این فقط یک راه حل موقت است و وقتی آن خواب ها برمی گشتند، هارکات مجبور بود که حقیقت زندگی خود را کشف کند. در غیر این صورت، کارش به جنون می کشید.

دیرتر می‌خوابم و این‌صوری دیدن کابوس‌هایم را مدتی عقب می‌اندازم، اما بعدش ... بیشتر می‌خوابم.»

برای پیشنهاد گفتم: «شاید بهتر باشد که دوباره هیپنوتیزم بشوی.»
ما هر کاری را که فکر می‌کردیم به تسکین درد هارکات کمک کند انجام داده بودیم و از همه بازیگرها و کارکنان سیرک هم خواسته بودیم که اگر چاره‌ای برای مقابله با کابوس دیدن می‌شناسند به ما بگویند. آقای تال سعی کرده بود هارکات را هیپنوتیزم کند؛ تروسکا تا مدتی که او خواب بود، برایش لالایی خوانده بود؛ رامو دو شکم هم روغن بن‌بویی را به سر او مالیده بود - و هیچ‌کدام از این کارها کمکی نکرده بودند.

با بیزاری لب‌نند زد و گفت: «فایده ندارد. فقط یک نفر می‌تواند کمک کند - آقای تینی. اگر برگردد و نشانم بدهد که من چطور ... باید بفهمم قبلاً کتی بوده‌ام، این خواب دیدن‌ها ... تمام می‌شوند - یعنی امیدوارم در غیر این صورت ...» سر ز محبت، خاکستری‌رنگ و بی‌گردنش را تکان داد.

هارکات بعد از آنکه عرقش را در بشکه‌ای آب سرد شست، همراه من به کاروان آقای تال آمد تا ببینیم آن روز چه کارهایی باید انجام دهیم. ما از وقتی که به گروه بچه‌های سیرک پیوسته بودیم، کارهای مختلفی را انجام می‌دادیم - مثل برپا کردن چادرها، تعمیر وسایل و صندلی‌های شکسته، آشپزی و شستشو.

آقای تال از من پرسیده بود که دوست دارم نوبی نمایش‌ها شرکت کنم و دستیارش باشم یا نه، و من گفته بودم که این کار را

دوست ندارم - بدون آقای کریسلی، روی صحنه رفتن احساس بدی به من می‌داد.

آقای تال وقتی کارهای آن روز ما را برآید توضیح داد، کنار در کاروان ایستاد و لبخند شادی زد که باعث شد دندان‌های ریز و سیاهش در نور صبحگاهی با برق کندری بدرخشند. بعد به هارکات گفت: «شنیده‌ام که دیشب داد و بیداد می‌کردی.»
هارکات گفت: «متأسفم.»

- نباش. من فقط این را گفتم که بدانی چرا فوری نیامدم خبر را به شما برسانم.
من با نگرانی پرسیدم: «چه خبری؟» به تجربه یاد گرفته بودم که خبرهای غیرمنتظره بیشتر بدند تا خوب.

آقای تال نخودی خندید و گفت: «شما مهمان دارید، آنها دیشب دیر وقت رسیدند، و بی‌صبرانه منتظر شما هستند.» از جلو در کنار رفت و اشاره کرد که ما داخل کاروان برویم.

من و هارکات، دوتایی، نگاهی تردیدآمیز به داخل کاروان انداختیم و بعد با کنج‌کاوی وارد شدیم. هیچ‌کدام از ما اسلحه نداشتیم - وقتی همراه سیرک بودیم، به نظر نمی‌آمد که حمل اسلحه ضرورتی داشته باشد - اما دست‌هایمان را مشت کرده و آماده بودیم که اگر از «مهمان‌هایمان» خوشمان نیامد، حمله کنیم. همین که آن دو را دیدیم - هر دو روی راحتی نشسته بودند - انگشت‌هایمان شل شد و هر دو هیجان‌زده جلو دویدیم.

من فریاد زدم: «دیی! ایس! شما اینجا چه کار می‌کنید؟»

ماجرای اعتراض کرده بود و گفته بود که من را فقط به عنوان شاگردش می شناخته و هیچ چیز دیگری درباره استیو نمی دانسته است. با حمایت آلیس، قصه دبی هم بالاخره قبول شده بود و او را آزاد کرده بودند البته تا چند هفته او را زیر نظر داشتند، اما دست آخر، پلیس او را به حال خود گذاشته بود تا به زندگیش برسد.

مقامات رسمی درباره جنگی که داخل تونل ها رخ داده بود یا از شیخ واره ها و شبزن ها و اشباحی که شهرشان را شلوغ کرده بودند، هیچ چیز نمی دانستند. بیشترین چیزی که آنها را نگران می کرد، وجود گروهی آدمکش - استیو لئونارد، لارتن کرپسلی، دارزن شان، ونجا مارچ و هارکات مولنر - بود که عامل آن کشتارها بودند. یکی از آنها موقع درگیری از معرکه فرار کرده بود و بقیه بعداً از زندان فرار کرده بودند. تعریف و توصیف های مختلف از ما همه جا شنیده می شد، اما ما دیگر مشکلی در شهر ایجاد نکرده بودیم، و برای اهالی شهر هم مهم نبود که ما انسان بودیم یا شیخ - آنها فقط خوشحال بودند که از دستان خلاص شده بودند.

بعد از مدتی که اوضاع مساعد شده بود و دیگر کسی به آن دو توجه نمی کرد، آلیس به دیدن دبی رفته بود و دو تایی درباره رویارویی عجیبشان با دنیای اشباح بحث کرده بودند. دبی کارش را در مدرسه مائر ترک کرده بود - دیگر نمی توانست آن محیط را تحمل کند - و آلیس هم به فکر استعفا افتاده بود.

آلیس، آرام به موهای سفیدش دست کشید و گفت: «به نظر نمی آمد که دیگر حضورم فایده ای داشته باشد. من به نیروی پلیس

دبی هملاک و سرپازرس آلیس برجس از جایشان بلند شدند. آنها بلوز و شلوار ساده ای پوشیده بودند. دبی موهایش را کوتاه کرده بود. موهایش قفوی شده بودند و خیلی جلب به نظر نمی آمدند. اما درباره این موضوع، چیزی نگفتم.

دبی پرسید: «تو چطوری؟» مرا براندار کرد - می خواست بداند که اوضاع و احوال روبه راه است یا نه.

لبخند زدم و گفتم: «بهترم. خیلی سخت بود، اما - گوش شیطان گر - قسمت های خیلی خیلی سختش گذشته.»

هارکات با شیطنت گفت: «به لطف دوستانش!»

من از آنها پرسیدم: «شما چطورید؟ شیخ واره ها برگشته اند؟ ماجرا را چطوری برای رییس ها و دوستانان توضیح دادید؟ بعد با سر درگمی و تعجب دوباره گفتم: «شما اینجا چه کار می کنید؟»

دبی و آلیس به سر درگمی من خندیدند، بعد نشستند و توضیح دادند که از وقتی در جنگل خارج شهر از ما جدا شدند تا آن موقع چه اتفاق هایی افتاده بود. آلیس به جای آنکه گزارش واقعی و درستی به مافوق های خودش بدهد، ادعا کرده بود از وقتی ونجا او را گروگان گرفته بود تا موقع آزادیش بیهوش بوده است. قصه ساده ای بود - ساده تر از آنکه بشود به آن ایراد گرفت - و هیچ کس دلیلی نمی دید که حرف او را باور نکند.

دبی با سؤال و جواب های سخت تری مواجه شده بود - وقتی شیخ واره ها به پلیس گفته بودند که ما استیو لئونارد را گروگان گرفته ایم، اسم دبی را هم برده بودند. او به دست داشتن در این

خلاص بشوند، سراج آدم‌ها می‌روند. در ضمن، آنها آدم‌های ضعیف و طماع را پیدا می‌کنند و به آنها پیشنهاد می‌دهند که قدرتمندشان کنند، و به این ترتیب، مدام عضو جدید می‌گیرند و کم‌کم تعدادشان زیاد می‌شود. من فکر می‌کنم که در سال‌های آینده، ممکن است آنها با حمایت شب‌واره‌ها، خطری حقیقی برای دنیا بشوند.»

الیس گفت: «اما ما فکر نمی‌کردیم که اشباح به این قضیه توجه داشته باشند. خطر واقعی برای قبیله اشباح همان شب‌واره‌ها هستند. اشباح، شب‌حزن‌ها را حداکثر مثل یک مزاحم می‌بینند.»

قیافه دبی برخلاف همیشه، عبوس بود. او گفت: «این طوری بود که من گفتم آتش را باید با آتش خاموش کنیم. این مشکل ماست. من گفتم ما باید الان، قبل از آنکه شب‌حزن‌ها زیادی قوی بشوند، از میان آدم‌ها عضو بگیریم تا با آنها مقابله کنند. من وقتی از واژه و عبارت "ما" و "مال ما" استفاده می‌کردم، کلی حرف می‌زدم؛ اما همین که این حرف را به زبان آوردم، متوجه شدم که مسئله عمومی نیست - شخصی است.»

الیس با خشونت گفت: «قربانی‌ها منتظر می‌مانند تا دیگران به جایشان بچنگند اما کسی که نمی‌خواهد قربانی باشد، برای خودش می‌جنگد.»

زن‌ها تا طلوع خورشید نقشه کشیده بودند که به کوهستان اشباح بروند، تأیید شاهزاده‌ها را به دست بیاورند، و لشکری از انسان‌ها تشکیل بدهند که برای مقابله با خطر شب‌حزن‌ها آماده

بپیوسته بودم تا از مردم دفاع کنم. اما وقتی دیدم که دنیای حقیقی چقدر اسرارآمیز و مرگبار است، دیگر احساس نمی‌کردم که مفید باشم. دیگر نمی‌توانستم به زندگی معمول خودم برگردم.»

هر دو زن هفته‌ها درباره تجربیاتشان و چیزهایی که درون تونل‌ها دیده بودند، با هم حرف زده بودند - و همین‌طور درباره اینکه با زندگی خودشان باید چه کار کنند. هر دو معتقد بودند که دیگر نمی‌توانند مثل گذشته به زندگی‌شان ادامه بدهند، اما نمی‌دانستند که آینده‌شان را چطور از نو بسازند و بالاخره یک شب، بعد از کلی بحث و حرف زدن، دبی چیزی گفته بود که زندگی آنها را به کلی تغییر داده و راه جدید و هدفمندی را پیش پایشان گذاشته بود.

دبی گفت: «من نگران شب‌حزن‌ها بودم. به نظر می‌آمد که آنها ضرورتاً از شب‌واره‌ها باشند. اربابان آنها اصولی برای خود دارند، اما شب‌حزن‌ها فقط جنایتکارند. به نظر نمی‌آید که اگر شب‌واره‌ها در جنگ پیروز بشوند، شب‌حزن‌ها بخواهند که دست از جنگ و کشتار بردارند.»

الیس گفت: «من با این نظر موافق بودم. من قبلاً هم از این جور آدم‌ها دیده‌ام. آنها وقتی مزه خونریزی را می‌چشند، دیگر دست از آن بر نمی‌دارند اما اگر شب‌حزن‌ها اشباح را دم دستشان پیدا نکنند تا بتوانند به آنها حمله کنند، حتماً جای دیگری دنبال شکار می‌گردند.»

دبی آرام گفت: «جامعه آدم‌ها. آنها اگر از دست همه اشباح

دیی هم چشمک زد و اضافه کرد: «هر چند این نمی تواند توضیح بدهد که او از کجا می دانست ما چه موقع یادداشت را می خوانیم.»

هارکات طوری که انگار با خودش فکر می کرد، گفت: «به نظر من، این یعنی که برای ما، مقدر شده به کوهستان اشباح برویم.» آلیس گفت: «این طور به نظر می آید، مگر اینکه شما نقشه دیگری داشته باشید، دارید؟»

هارکات به من نگاه کرد. وقتی آقای کرپسلی مرد، من خیلی صریح اعلام کرده بودم که تا مدتی نمی خواهم با اشباح کاری داشته باشم. اما حالا این دعوت مال من بود.

آه کشیدم و گفتم: «من هیچ مایل نیستم که به گذشته برگردم. هنوز خیلی زود است. اما با وجود چیزی به این اهمیت، فکر نمی کنم که چندان حق انتخاب داشته باشم. من می توانم راه را نشانان بدهم و شاید بتوانم مثل واسطه ای میان شما و ژنرال ها هم عمل کنم.»

دیی لیخند زد و گفت: «ما درباره این مسئله به طور کلی فکر کرده ایم، اما مطمئن نیستیم اشباح درباره وجود دوزن غیر شبح که ناگهان سر و کله شان پیدا می شود و پیشنهاد می کنند که برای کمک به آنها ارتش تشکیل بدهند، چه نظری دارند. ما از آداب و رسوم آنها خیلی کم می دانیم، و به کسی نیاز داریم که ما را با این مسائل آشنا کند.»

هارکات گفت: «من مطمئن نیستم که شاهزاده ها... نقشه شما را

باشند. اشباح و شبح واره ها از اسلحه، تیر و کمان یا تیزه های پرتابی استفاده نمی کردند. آنها موقع همخون شدن قسم خورده بودند که هرگز از این نوع اسلحه ها استفاده نکنند. اما شبحزن ها به چنین قوانینی پایبند نبودند. ارتش آلیس و دیی هم می توانست نسبت به این گونه قوانین هیچ تعهدی نداشته باشد. پس به کمک اشباح، آنها می توانستند شبحزن ها را تعقیب کنند و در شرایطی با آنها رو در رو شوند که از نظر قوا و امکانات مبارزه با هم برابر باشند.

دیی با خنده گفت: «ما تقریباً چمدان هایمان را بسته بودیم که تازه متوجه شدیم کارمان یک ایراد اساسی دارد. ما نمی دانستیم که کوهستان اشباح کجاست!»

در این موقع، آلیس به یاد تکه کاغذی می افتد که ایوانا به او داده بود. او کاغذ را در آپارتمانش پنهان کرده بود. پس به آپارتمانش می رود و کاغذ را باز می کند و متوجه می شود که سبک عجایب الان کجا - اینجا کنار آبشار - برنامه اجرا می کند.

با تعجب فریاد زد: «اما ایوانا آن کاغذ را چند ماه پیش به شما داده بود. او از کجا می دانست که ما الان اینجا هستیم؟»

آلیس شانه بالا انداخت و گفت: «من سعی کرده ام که به این یکی دیگر فکر نکنم. من فقط وجود اشباح را قبول دارم، اما جادوگرهایی که می توانند آینده را ببینند و پیشگویی کنند. این دیگر از باورهای من زیادی دور است. ترجیح می دهم باور کنم که او قبل از ملاقات ما، با کسی که این محل را اداره می کند صحبت کرده و از مسیرشان باخبر شده.»



۲

ارباب آدم کوچولوها مثل همیشه لباس زرد و چکمه‌های دهان‌گشاد و سبز پلاستیکی پوشیده بود، او از پشت شیشه‌های ضخیم عینکش ما را برانداز کرد و ساعت قلب شکش را بین انگشتان دست چپش چرخاند. جثه کوتاه و خیلی داشت، با موهای سفید یکدست و لبخندی پر از بی‌رحمی و تمسخر.

به من و هارکات سلام داد: «سلام، پسرها» و خیلی زننده به دبی و آلیس چشمک زد و گفت: «و سلام به خانم‌های خوشگل!» دبی لیخند زد، اما سر بازرس سابق محتاط‌تر بود. آقای تینی روی یک صندلی نشست و یکی از چکمه‌هایش را درآورد تا خاک و آشغال‌های داخلش را خالی کند. پنجه شش انگشتی پرده‌دار و عجیبش را که قبلاً یک نظر دیده بودم، دوباره دیدم. با لحن کشداری گفت: «می‌بینم که از جنگ ارباب لئونارد جان سالم به در برده‌ای» و دوباره چکمه‌اش را پوشید.

قبول کنند. اشباح همیشه در درگیری‌ها... خودشان برای خودشان جنگیده‌اند. آنها می‌خواهند که... الان هم همین‌طور عمل کنند، حتی اگر تعدادشان کمتر از نفرات... دشمن باشند.»

آلیس غرولندی کرد و گفت: «اگر آنها این‌طور بخواهند، ما بدون آنها با شب‌حزن‌ها می‌جنگیم. اما آنها باید احمق باشند که ما را در نظر بگیرند. و با چیزی که من از آنها دیده‌ام، می‌دانم که اشباح احمق نیستند.»

گفتم: «اینکه آدم‌ها را به جنگ شب‌حزن‌ها بفرستیم تا قبيله با خیال راحت، قوایش را روی شیخ‌واره‌ها متمرکز کند، منطقی به نظر می‌آید.»

هارکات گفت: «کی شده اشباح... کاری را به این خاطر انجام داده باشند که منطقی به نظر می‌آید؟» نخودی خندید. اما امتحانش می‌ارزد. من با شما می‌آیم.»

یکی پشت سرمان خندید و گفت: «اوه، نه، تو این کار را نمی‌کنی.»

برگشتیم و وحش‌زده دیدیم که مهمان سومی، ناخوانده وارد کاروان شده است: مرد کوچکی با نگاهی وحشیانه، او را در جناح‌هایم و از دیدنش ناراحت شدیم. آقای تینی

هارکات شق و رق شد.

من پرسیدم: «چرا حالا؟»

- کاپوس هایش خیلی زیاد شده اند. او باید با من بیاید و دنبال هویت واقعی اش بگردد، یا بماند و کارش به جنون بکشد. و نایب شود.

من به هیجان آمدم و گفتم: «چرا خودت نمی توانی این حقیقت را به او بگویی؟»

آقای تینی گفت: «آن طوری اثر نمی کند.»

هارکات با صدای آرامی پرسید: «غیبت من خیلی طول می کشد؟»

جواب داد: «اوه، بله. اگر اوضاع خوب پیش نرود، تا ابد. راه طولانی و خطرناکی است، و حتی اگر تا آخرش دوام بیاوری، هیچ ضمانتی وجود ندارد که بتوانی این راه را برگردی. اما این راهی است که تو باید پشت سر بگذاری - در غیر این صورت، دیوانه می شوی و می میری.» آقای تینی ساختگی آه کشید. «هارکات بیچاره - بین شیطان و دریایی تیره گیر افتاده.»

هارکات غرغر کرد و گفت: «شما خیلی مهربانید!» بعد با نفرت برگشت و رو به من ادامه داد: «انگار اینجا دیگر... باید از هم جدا بشویم.»

گفتم: «من می توانم با تو بیا - اما او با حرکت دست خاکستری رنگ و زمختش حرفم را قطع کرد و گفت: «فراموش کن. تو مجبوری دبی و... آلیس را به کوهستان اشباح ببری. نه اینکه

با خشم غریبم: «با وجود کم نطفی شما! تو می دانستی که استیو ارباب شبح واره هاست. می توانستی این را به ما بگویی.» آقای تینی خندید و گفت: «و مزه غافلگیری را خراب می کردم؟ من نباید تماشای آن درگیری مهم و خطرناک را که شما برای هیچ و بوج در غار مکافات ترتیب دادید، از دست می دادم. سال ها بود که این طور کیف نکرده بودم. هیجان و اضطرابش غیر قابل تحمل بود. هرچند که من نتیجه کار را حدس می زدم.»

با او مخالفت کردم و گفتم: «تو توی غار نبود، و نتیجه کار را هم حدس نمی زدی - تو می دانستی که آخرش چی می شود!» آقای تینی با پرویی خمیازه کشید و گفت: «لازم نبود که جسم من آنجا باشد، روحم بود. در مورد نتیجه نهایی هم - من چیزی نمی دانستم. حدس می زدم که لارتن شکست بخورد، اما مطمئن نبودم. او می توانست برنده بشود.»

دست هایش را محکم به هم کوید و گفت: «به هر حال، این مال گذشته است. حالا کار مهم تری داریم.» به هارکات نگاه کرد، ساعتش را طوری چرخاند که نور وارد شده از پنجره کاروان به آن افتاد و در چشم های گرد و سبز هارکات منعکس شد. «خوب خوابیدی، ارباب مولندز؟»

هارکات مستقیم به اربابش چشم دوخت و با صراحت گفت: «شما که خیلی خوب... می دانید این طور نبوده.»

آقای تینی بدون آنکه چشم از هارکات بردارد، ساعتش را کنار کشید و زیر لبی گفت: «حالا وقتش است که بفهمی کی بوده ای.»

مشکلات خودش را دارد. این جست و جوی من است، نه مال او.»
 آقای تینی با لبخندی ساختگی گفت: «البته، پسر عزیزم، من کاملاً درک می‌کنم، و اگر او تصمیم بگیرد که با آن خانم‌های خوشگل برود، چیزی نمی‌گویم که مانع تصمیمش بشود. اما این کار خیلی وحشتناکی است که نگذارم از قبل بداند تو چه دردناک... هارکات یا ختم داد زد: «بس کن! دارن با دبی و... آلیس می‌رود. بحث تمام است!»

من با تردید و زیرلبی گفتم: «هارکات، شاید لازم باشد ما ساکت‌تر کرد و گفت: «نه، وظیفه تو رسیدگی به کار اشباح است. الان هم وقتش است که به خانه برگردی. من از عهده خودم برمی‌آیم.» برگشت و رفت و نگذاشت که درباره این موضوع دیگر چیزی گفته بشود.

ما قبل از ظهر، اردوگاه را ترک کردیم. دبی و آلیس کاملاً مجهز آمده بودند. با طناب، لباس‌های ضخیم، بوتین‌های کوهنوردی، چراغ قوه‌های قوی، فن‌دک و کبریت، اسلحه، چاقو، و خیلی چیزهای دیگر! اما من که یک نیمه‌شیخ هستم، به هیچ ابزار خاصی احتیاج نداشتم. تنها چیزی که در کوله‌پشتی‌ام گذاشته بودم، یک چاقوی خیلی محکم و لباس‌های جدید بود. من شلوار چین، یک پیراهن و یک نیمتنه سبک پوشیده بودم. اگرچه تروسکا برای آماده کردن لباس دزد دریایی من خیلی زحمت کشیده بود، اما با آن لباس راحت نبودم. لباس خیلی بچگانه‌ای بود، و تروسکا هم به

فقط تا آنجا آنها را راهنمایی کنی، بکه باید مراقبتان باشی - راه سختی است.»

دبی گفت: «ما می‌توانیم منتظر بمانیم تا شما برگردید.»
 هارکات آه کشید و جواب داد: «نه، نمی‌شود گفت که... چقدر طول می‌کشد تا من برگردم.»

با درماندگی به هارکات خیره شدم، او بهترین دوستم بود. حتی از فکر ترک کردنش بیزار بودم. اما دبی را هم دوست داشتم و نمی‌خواستم او را به حال خودش رها کنم.

آقای تینی به بالای ساعت قلب‌مانندش دست کشید و خرخرکنان گفت: «راستی راستی من فکر می‌کنم که - اگر زندگی تو برای شان جوان ارزش داشته باشد - او باید همراهت بیاید.»

هارکات با صدای تیزی فریاد کشید: «منظورت چیه؟»
 آقای تینی که به ناخن‌هایش دقیق شده بود، با لحنی که آرامش گول‌زننده‌ای داشت گفت: «اگر دارن همراهت بیاید، احتمال زنده ماندن تو خیلی زیاد می‌شود. تنهایی - اگر واقع بین باشیم - معلوم است که تو شکست می‌خوری.»

چشم‌های من از نفرت پاریک شد. آقای تینی، من و آقای کرپسلی را دنبال ارباب شیخ‌واره‌ها فرستاده بود - آن هم در شرایطی که می‌دانست چنین سفری به مرگ ختم می‌شود - و حالا آرزو داشت که من را به سفر دیگری بفرستد.

وقتی دهانم را باز کردم تا به آقای تینی بهرم و جوابش را بدهم، هارکات گفت: «دارن نمی‌آید! با وجود قضیه شیخ‌واره‌ها، او...

دبی با نگرانی به من خیره شد و پرسید: «دارن؟ چی شده؟»

آلیس به جای من جواب داد: «او باید برگردد.» من به آلیس چشم دوختم و او لبخند زد. «تو نمی‌توانی تعهدات دوستی را نادیده بگیری. هارکات بیشتر از ما به تو احتیاج دارد. برو کمکش کن، و بعد، اگر توانستی، بیا تا به ما برسی.»

زیر لبی گفتم: «اما او گفت که تنهائش بگذارم.»

آلیس با فشاری کرد: «مهم نیست. جای تو کنار اوست، نه پیش ما.»

دبی اعتراض کرد و گفت: «نه! ما تنهائی نمی‌توانیم راه کوهستان را پیدا کنیم!»

آلیس نقشه‌ای را از کوله‌پشتی خودش بیرون کشید و گفت: «مطمئنم دارن می‌تواند مسیر درست را روی این نقشه علامت‌گذاری کند.»

دبی محکم به آستین من چسبید و دوباره فریاد زد: «نه! من می‌ترسم که اگر بروی، دیگر هیچ وقت نیبم!»

آه کشیدم: «من باید بروم. حق با آلیس است. من مجبورم به هارکات کمک کنم. ترجیح می‌دهم که با شما باشم، اما اگر این کار را نکنم، احساس می‌کنم که خیانت کرده‌ام.»

در چشم‌های دبی، اشک جمع شده بود، اما او پلک زد، جلو ریختن اشک‌هایش را گرفت، خیلی محکم سر تکان داد و گفت: «باشد. اگر این راهی است که می‌خواهی طی کنی، باشد.»

گفتم: «این راهی است که باید طی بشود. اگر تو هم جای من

بودی، همین کار را می‌کردی.»

لبخند بی‌رمقی زد و گفت: «شاید.» بعد، احساساتش را پشت ظاهری مصمم و جدی پنهان کرد. نقشه را از آلیس گرفت و روی زمین گذاشت، و به من گفت که راه کوهستان را روی آن علامت بگذارم.

من قوری آسان‌ترین مسیر را روی نقشه کشیدم، چند راه فرعی را هم نشانشان دادم تا اگر مسیر اصلی بسته بود، از راه دیگر بروند و به آنها گفتم در هزار توی تونل‌هایی که درون کوهستان است و به تالارهای محل زندگی اشباح ختم می‌شود، راهشان را چطور پیدا کنند. بعد، با یک خداحافظی کوتاه، کوله‌پشتی را که دفتر خاطراتم. با جلد جدیدش. داخل آن بود، به آلیس سپردم و از او خواستم که دفتر را برایم نگه دارد.

برای هر دو آنها آرزوی موفقیت کردم و به سرعت به طرف اردوگاه برگشتم. من سعی کرده بودم همه چیزهایی را که ممکن بود سر راهشان تا کوهستان با آنها مواجه شوند برایشان توضیح ندهم، و در راه بازگشت، همان‌طور که می‌دویدم، با عجله برایشان دعا کردم و از خدا خواستم که مراقب سربازرس سابق و خانم معلمی که دوستش داشتم، باشد.

نزدیک اردوگاه بودم که آقای تینی و هارکات را در محوطه‌ای باز دیدم. جلوتر از آن دو، درگاه قوسی شکل و درخشانی بود که با

قبل از شروع سفر من، دنبال هارکات رفتم. او با آقای تینی در کاروان آقای تال بود و در هم بسته بود. وقتی در زدم، آقای تال دم در آمد و گفت که آدم کوچولو کسی را نمی بیند. من فریاد زدم: «خدا حافظ!» اما کسی جوابم را نداد.

وقتی از اردوگاه بیرون می آمدم، احساس خیلی بدی داشتم. با ایورا، مولا و دوستان دیگر، خداحافظی کردم. اما هارکات خیلی جدی سر حرفش مانده بود، و من می دانستم عاقلانه تر است که به کوهستان اشباح بروم و دوباره در تالار شاهزاده ها سر جای خودم قرار بگیرم.

دبی خوشحال بود که دوباره همراهم شده بود. می گفت که از رفتن به کوهستان اشباح خیلی هیجانزده است. و کمی هم می ترسد. اصرار داشت که از آنجا اطلاعات بیشتری به آنها بدهم. اینکه اشباح چه می پوشند، آیا توی تابوت می خوانند، می توانند به خفاش تبدیل شوند... اما من آشفته و پریشان تر از آن بودم که پاسخ جزء به جزء و دقیقی به سؤال هایش بدهم.

حدود دو یا سه کیلومتر راه را پشت سر گذاشته بودیم که من ناگهان ایستادم. به زمانی فکر می کردم که هارکات زندگیم را نجات داده بود. وقتی مرا از آرواره های خرسی درنده نجات داد؛ موقع برگزاری آزمون های مقدماتی، وقتی توی گودال پرید و آن گراز وحشی را کشت، که چیزی نمانده بود با دندان هایش سوراخ سوراخم کند؛ شکل مبارزه اش در کنار من. وقتی گرفتار شبح واره ها شده بودیم و او با آن سرعت و مهارت، تبرش را بالای

قصبه اهمیت نمی داد. او گفت که وقتی شانکوس و آرکا بزرگ تر بشوند، لباس را به یکی از آنها می دهند.

من کفش نیوشیدم. در میان اشباح، سفر به کوهستان اشباح آداب و رسوم خاصی داشت. ما اجازه نداشتیم از کفش یا تجهیزات کوهنوردی استفاده کنیم. به طور معمول، در این سفر اجازه پرواز نامرئی را هم نداشتیم. البته در سال های اخیر، به خاطر وجود جنگ زخم ها، این قانون لغو شده بود، اما قوانین دیگر همچنان برقرار بود. دبی و آلیس فکر می کردند که من دیوانه ام! برای آدم ها، درک دنیای موجودات شب خیلی سخت است.

چیز دیگری که برداشتم، دفتر خاطراتم بود. قبلاً فکر می کردم که آن را برای همیشه گم کرده ام. آن را با یقیه و سایلیم توی شهر جا گذاشته بودم. و وقتی آلیس با یک حرکت نمایشی آن را نشانم داد، حسابی تعجب کردم.

به جلد نرم و چین خورده یکی از جزوه هایی که دفتر خاطراتم را تشکیل می دادند دست کشیدم و فریاد زدم: «این را از کجا پیدا کردید؟»

این یکی از مدارکی بود که افسرهای من بعد از دستگیری تو جمع کرده بودند. من قبل از ترک کارم، یواشکی آن را برداشتم. پرسیدم: «نوشته هایش را خواندید؟»

با لبخند جواب داد: «نه، اما دیگران خوانده اند. آنها فکر می کردند این یک داستان تخیلی احمقانه است و آن را مهم نمی دانستند.»

دنبال هارکات بروی، ممکن است دیگر هیچ وقت برنگردی. درباره‌اش، جدی فکر کن، اگر با هارکات بروی و بمیری، دیگر اینجا نیستی که به موقعش با استیو لئونارد روبه‌رو بشوی و غیبت ممکن است پیامدهای وحشتناکی برای اشباح سراسر دنیا داشته باشد. دوست کوچولوی پوست خاکستریت ارزش چنین خطر بزرگی را دارد؟»

لازم نبود که درباره این موضوع دوبار فکر کنم. به راحتی جواب دادم: «بله.» و به آن جهان غیرطبیعی و خاکستری رنگ یا گذاشتم.

هیچ چیزی ارتباط نداشت، کناره‌های درگاه، با نوری سرخ می‌درخشید، و از آقای تینی، لباس، موها و پوستش هم نوری گذر و لیزان به رنگ زرشکی تیره می‌تابید فضای داخل آن درگاه به رنگ خاکستری تیره بود.

آقای تینی که صدای پای من را شنید، از روی شانه نگاهی به عقب انداخت و مثل کوسه لبخند زد.

«آه، جناب‌شان! فکرش را می‌کردم که پیدایتان بشود.

هارکات با خشم فریاد زد: «دارن! من به تو گفتم که نیا! من تو را با خودم نمی‌برم، تو مجبوری.»

آقای تینی یکی از دست‌هایش را پشت آدام کوچولو گذاشت و او را به طرف درگاه هل داد. برق خاکستری رنگی ظاهر شد و بعد، هارکات ناپدید شد. از پشت پرده خاکستری رنگ درگاه، محوطه‌ای را در آن سو دیدم. اما از هارکات هیچ اثری نبود.

فریاد زد: «او کجا رفت؟»

آقای تینی با لبخند گفت: «در جست‌وجوی حقیقت» از کنار درگاه دور شد و به درخشش حاشیه آن اشاره کرد. «مایلید در این جست‌وجو همراهش باشید؟»

به طرف درگاه رفتم و با تردید به کناره‌های سرخ و تابان درگاه و سطح یکدست و خاکستری میان آن چشم دوختم. پرسیدم: «این در به کجا راه دارد؟»

آقای تینی خیلی مبهم جواب داد: «یک جای دیگر.» بعد، دستش را روی شانه راست من گذاشت و مشتاقانه نگاهم کرد. «اگر



در آسمان صاف بیابانی برهوت، خورشیدی درخشان می سوخت و تپه های لخت سنگی و زمین خشک را روشن می کرد. گرد زیر و سرخ رنگی بیشتر قسمت ها را پوشانده و بر زمین خشک انباشته شده بود. وقتی بادهای تند می وزید، لایه ای از غبار به هوا بلند می شد که نفس کشیدن را تقریباً غیرممکن می کرد. در چنین لحظاتی، من یکی از نقاب های یدکی هارکات را روی دهانم می کشیدم. نقاب نمی گذاشت که ذرات زیر غبار وارد بینی و دهانم شود. و هر دو به سایبانی پناه می بردیم و منتظر می ماندیم تا آرامش برقرار شود.

از زمانی که آقای تینی ما را به این سرزمین بی آب و علف و متروک آورده و رها کرده بود، حدود دو هفته می گذشت. در این دو هفته، از دره های خشک و تپه های مرده ای گذشته بودیم که غیر از چند حشره و مارمولک جان سخت، هیچ موجود زنده ای در

آنها یافت نمی شد. ما هر وقت می توانستیم، همان حشرات و مارمولک ها را می گرفتیم و می خوردیم. آنها مزه بدی داشتند، اما وقتی تنها و بدون آب و غذا در بیابانی رها شده باشی، حق انتخابی وجود ندارد.

کمبود آب، مشکل اصلی ما بود. پیاده روی در میان غبار و هوای گرم تشنه مان می کرد. اما آب خیلی کمیاب بود و ما هیچ ققمقه یا ظرفی نداشتیم که وقتی - گاهگاهی - حوضچه آبی پیدا می کردیم، آب را ذخیره کنیم. ما با پوست مارمولک ها، ظرف هایی ابتدایی درست کرده بودیم، اما در آنها آب زیادی جا نمی گرفت و مجبور بودیم که در مصرف آب صرفه جویی کنیم.

هارکات از اینکه به حرفش گوش نداده بودم، عصبانی بود. تا چند روز بی وقفه به من توپ و تشر می زد. اما کم کم بد اخلاقی هایش فروکش کرد. اگرچه هیچ وقت از اینکه من همراهی او را در این جست و جو انتخاب کرده بودم تشکر نمی کرد، اما می دانستم که قلیاً از من سپاسگزار است.

دو هفته پیش، وقتی آقای تینی پشت سر ما از درگاه گذشت، درگاه مثل غباری ناپدید شد. وقتی من به آن سوی درگاه وارد شدم، ابتدا ابر خاکستری رنگی جلو دیدم را گرفتم که یک لحظه گیجم کرد. وقتی آن ابر کنار رفت، دیدم در دره ای بی جان، عمیق و گرم ایستاده ام. و اگرچه هنگام عبور از درگاه روز بود، اینجا شب شده بود؛ هرچند آسمان این شب به شکل غیر معمولی صاف بود و ماه کامل و ستاره های خوشه ای چشمک زن آن را روشن کرده

هارکات، که چشم‌های درشت و سبزش پر از تعجب شده بود، پرسید: «ما کجاییم؟»

آقای تینی آهسته تئنگری به دماغش زد و گفت: «همین را می‌خواهم بگویم. حالا، پسرها، روی زمین چمباتمه زد و به ما اشاره کرد که کنارش بنشینیم. قطب‌نمای کوچکی را در خاک کنار پایش رسم کرد و به یکی از عقربه‌ها اشاره کرد، «همان‌طور که فردا خودتان با طلوع خورشید متوجه می‌شوید، این غرب است. در این مسیر بروید تا به منطقه شکار پلنگ سیاه برسید. شما مجبورید پلنگ را بکشید تا بفهمید که از آنجا به بعد کجا باید بروید.»

لیخندزان استاد و برگشت تا از پیش ما برود. من متوقفش کردم و گفتم: «صبر کن! همه چیزی که می‌خواهی به ما بگویی همین است؟»

مؤدبانه پرسید: «دیگر چی می‌خواهید بدانید؟» فریاد زدم: «خیلی چیزها! ما کجاییم؟ چطور اینجا آمدیم؟ اگر به جای غرب، به طرف شرق برویم، چی می‌شود؟ هارکات چطوری می‌فهمد که قبلاً کی بوده؟ و یک پلنگ چه ربطی به این چیزها دارد؟»

آقای تینی بایی حوصلگی آه کشید و بعد با غرورند گفت: «من فکر می‌کردم که تو تا حالا ارزش ندانسته‌ها را فهمیده‌ای. مگر نمی‌دانی چه هیچانی دارد که ماجرای را، بدون آنکه خبر داشته باشی بعدش چی می‌شود، شروع کنی؟ من حاضرم چکمه‌ها و

عینکم را بدهم تا دنیا را به شیوه تو، مثل چیزی عجیب و بیجیده تجربه کنم.»

با تندی گفتم: «چکمه‌ها و عینکت را فراموش کن. فقط چند تا جواب بده!»

آقای تینی با لحن گلیایه‌امیزی گفت: «بعضی وقت‌ها تو خیلی گستاخ می‌شوی.» اما دوباره روی زمین چمباتمه زد و متفکرانه مکث کرد. «چیز زیادی که من بتوانم یا بخواهم بگویم، وجود ندارد. شما مجبورید خودتان کشف کنید که ما کجاییم. هر چند اگر این کار را نکنید هم خیلی فرق نمی‌کند. بدیهی است که شما با یک مکانیزم جادویی یا تکنولوژی خیلی پیشرفته و غیرقابل تصور اینجا آمده‌اید. من نمی‌گویم که با کدامشان! اگر شما به طرف غرب نروید، می‌میرید؛ احتمالاً خیلی فجیع می‌میرید. اما در مورد هارکات که باید بفهمد قبلاً کی بوده، و پلنگ.»

آقای تینی قبل از جواب دادن، در سکوت به سؤال فکر کرد. بعد گفت: «جایی در این دنیا، یک دریاچه وجود دارد. در واقع، یک آبگیر پاشکوه. که من ترجیح می‌دهم به آن بگویم "دریاچه ارواح". توی آن دریاچه، شما می‌توانید چهره خیلی از ارواح گرفتار را یک نظر ببینید؛ چهره کسانی را که بعد از مرگ، روحشان زمین را ترک نکرده. روح کسی هم که هویت قبلی هارکات را نشان می‌دهد آنجاست. شما باید دریاچه را پیدا کنید و بعد آن روح را صید کنید اگر موفق شوید، و هارکات از حقیقت و هویت خودش با خبر بشود، جست‌وجوی شما تمام شده و من می‌بینم که به سلامت به

طرف خانه‌تان هدایت می‌شوید. وگرنه... نشانه‌هایش را بالا انداخت.

هارکات پرسید: «این دریاچه را چطور... پیدا کنیم؟»
 آقای تینی گفت: «با اجرای دستورات. اگر شما یلنگ را پیدا کنید و بکشید، می‌فهمید که بعدش کجا باید بروید. در ضمن، آنجا تو سرنخی از هویت قبلی خودت هم پیدا می‌کنی، که من خیلی بزرگواری کردم و آن را مجانی آنجا انداخته‌ام.»
 من با خشم گفتم: «نمی‌توانستی از این وقت تلف کردن مسخره دست برداری و خودت قضیه را به ما بگویی؟»

آقای تینی گفت: «نه.» ایستاد و خیلی جدی به ما نگاه کرد. «اما این را برایتان بگویم، پسرها - یلنگ کوچک‌ترین مشکل سر راهتان است که باید نگرانش باشید. با احتیاط جلو بروید، به غریزه‌تان اعتماد کنید، و هیچ‌وقت دفاعتان را کنار نگذارید.» رو به هارکات اضافه کرد: «و فراموش نکن، همان‌طور که می‌فهمی قبلاً کی بوده‌ای، باید این حقیقت را اعلام کنی. تا زمانی که حقیقت را با صدای بلند اعتراف نکنی، من نمی‌توانم در این ماجرا دخالت کنم.»
 لبخند زد و گفت: «حالا، من دیگر واقعاً باید بروم. جاهایی هست که باید باشم، کارهایی که باید انجام بدهم، و آدم‌هایی که باید از ارشان بدهم. اگر باز هم سؤال دارید، باید بگذارید برای بعد تا دفعه دیگر، پسرها.» مرد کوچک و اسرارآمیز دستی تکان داد، برگشت و ما را ترک کرد. آن‌قدر به طرف شرق رفت تا تاریکی او را در خود بلعید و ما را در آن سرزمین بی‌نام و نشان به حال خود رها

ما بگیر کوچکی پیدا کردیم؛ بی‌توجه به حشرات و مارماهی‌های فراوان و کوچکش، سرمان را در مایع کثیف و گل‌آلود آن فرو بردیم و حسایی از آن نوشیدیم. وقتی هارکات سیراب شد و خود را از داخل آن چاله بالا کشید، پوست خاکستری‌رنگش مثل مقوایی خیس خورده شده بود. اما با بخار شدن آب - زیر آفتاب سوزانی که بی‌رحمانه می‌تابید - فوری رنگ طبیعی خود را به دست آورد.

من خود را زیر بوته خاری کشیدم که گل‌های کوچک ارغوانی‌رنگی داشت و با آه و ناله گفتم: «فکر می‌کنی چقدر راه آمده‌ایم؟» آن بوته اولین نشانه از زندگی گیاهی بود که در مسیرمان با آن مواجه شده بودیم، اما من خسته‌تر از آن بودم که توجه خاصی به آن نشان دهم.

هارکات گفت: «نمی‌دانم. چند وقت است که... در سفریم؟»
 - فکر کنم، دو هفته.

بعد از اولین روز سفرمان، که در هوای داغ و سوزان بیابان راه رفته بودیم، سعی کردیم شب‌ها حرکت کنیم؛ اما زمین زیر پایمان سنگلاخی و خطرناک بود. بگذریم که برای پاهای برهنه من چقدر سفت و آزاردهنده بودا بارها اسکندری خوردیم، لباس‌هایمان پاره و بدنمان زخمی شد، و سرانجام تصمیم گرفتیم که دوباره به استقبال آفتاب داغ و سوزنده برویم. من نیم‌تنه‌ام را دور سرم

بیچیدم تا سوزندگی پرتوهای تند آفتاب را خنثی کند. آفتاب روی پوست خاکستری هارکات اثر نداشت، هرچند او خیلی عرق می‌ریخت. و البته این کار جلو گرم‌مازدهگی را گرفت، اما در برابر آفتاب‌سوختگی تأثیری نداشت. سرتاسر بالاتنه من، حتی جاهایی که زیر پیراهن بود، سرخ شده بود اما به لطف توانایی ترمیم وجود نیمه‌شبحی‌ام - این سرخی‌ها فوری خوب می‌شدند و سرخی پوستم به رنگ قهوه‌ای تیره محافظتی تبدیل می‌شد. کف پاهایم هم سفت شده بود - به ندرت متوجه می‌شدم که کفش به پا ندارم. هارکات گفت: «با وجود آن همه بالا و پایین رفتن‌هایی... که پشت سر گذاشتیم، بیشتر از دو مایل^۱ در ساعت نمی‌توانستیم پیش رفته باشیم. با حساب چهارده یا پانزده ساعت آفتاب احتمالاً روزی بیست و پنج یا سی مایل راه آمده‌ایم. بعد از دو هفته، می‌شود...» وقتی محاسبه می‌کرد، اخم‌هایش درهم می‌رفت. «در مجموع، شاید چهارصد مایل!»

با ضعف سر تکان دادم و گفتم: «خدا را شکر که ما آدم نیستیم - اگر بودیم، با این شرایط و این سرعت، بیشتر از یک هفته دوام نمی‌آوردیم.»

هارکات نشست و سرش را به طرف چپ و بعد به راست گرداند. گوش‌های آدم کوچولو زیر پوست سرش پنهان بودند. به همین دلیل، او مجبور بود که برای دقیق شنیدن، سرش را در زاویه‌ای تند

۱. هر مایل حدود ۱/۶ کیلومتر است.

کج‌کند. چون چیزی به نوشش نرسید، چشم‌هایش سرخش را به زمین‌های اطراف دوخت. بعد از بررسی کوتاه منطقه، به طرف من برگشت و پرسید: «بوی هوا عوض نشده است؟» او بینی نداشت و برای بویدن هر چیزی به شامه من متکی بود.

هوا را بوکشیدم و گفتم: «یک کم. بویش به تندی قبل نیست.» به تپه‌های اطرافمان اشاره کرد و گفت: «به خاطر اینکه غبار کمتر است. انگار از بیابان... گذشته‌ایم. اینجا چند تا شاخه گیاه و بوته‌های... علف خشک هست.»

با غرورند گفتم: «تازه، حالا! یا امیدوار باشیم که جانور هم وجود داشته باشد - من اگر مجبور بشوم که یک حشره یا مارمولک دیگر بخورم، حسایی قاطی می‌کنم.»

هارکات پرسید: «فکر می‌کنی آن حشره‌های... دوازده پایی که دیروز خوردیم چی بودند؟»

- نمی‌دانم، اما دیگر به آنها دست نمی‌زنم - تمام شب دل و روده‌ام به هم می‌خورد!

هارکات نخودی خندید و گفت: «آنها من را اذیت نکردند گاهی خوب است که... حس جشایی نداشته باشیم و معده‌ای داشته باشیم... که هر چیزی را بتواند هضم کند.»

نقابش را روی دهانش برد، در سکوت از پشت آن نفس کشید و به زمین پیش رویش چشم دوخت. او ساعت‌ها هوا را امتحان کرده بود و فکر نمی‌کرد که هوای این سرزمین برایش سمی باشد - هوای آنجا کمی با هوای زمین فرق داشت و اسیدی‌تر از آن بود - اما در هر

هارکات گفت: «از آن حیث‌تر اینکه... اسلحه نداریم.» ایستاد و دوباره به منطقه پیش رویمان نگاه کرد. بدون اسلحه، چطور باید در برابر آن پلنگ از خودمان دفاع کنیم؟»

خاطر جمعش کردم و گفتم: «یک‌طوری می‌شود دیگر آقای تینی ما را درگیر کاری نمی‌کند که از پیش برنیاییم؛ نه به این زودی. اگر ما فوری از بین برویم، عیشش خراب می‌شود.» هارکات گفت: «خیلی آرامش‌بخش نیست. از این فکر که زنده بمانیم، فقط برای... اینکه بعداً به شکل وحشتناک‌تری بمیریم و آقای تینی... بیشتر کیف کند، هیچ خوشم نمی‌آید.»

حرفش را تأیید کردم و گفتم: «من هم خوشم نمی‌آید، اما دست‌کم این به ما امید می‌دهد.» با این تذکره مبهم و نامطمئن، گفت‌وگوی ما تمام شد. بعد از استراحتی کوتاه، کیسه‌های پوست مارمولکی کوچکی را برآوردیم و در بیابانی که سبزی و گیاه بیشتری در آن روییده بود - دست‌کم گیاهانی ناشناخته - راهمان را پیش گرفتیم.

صورت، نقابش را از خود دور نمی‌کرد تا در امان باشد. چند روز اول، من خیلی سرفه می‌کردم، اما حالا حالم خوب بود. ریه‌های مقاوم یا این هوای بد سازگار شده بودند.

بعد از مدتی، پرسیدم: «بالاخره فهمیدی ما کجاییم؟» این موضوع مورد علاقه ما برای بحث بود. پاسخ این سؤال را هم به چهار احتمال محدود کرده بودیم آقای تینی به شکلی ما را به گذشته فرستاده بود؛ او ما را به سرزمینی دور دست در دنیای خودمان منتقل کرده بود؛ ما را به واقعیتی دیگر برده بود؛ یا ما در توهم به سر می‌بردیم - جسممان در دنیای حقیقی بود و آقای تینی این صحنه رؤیایی را در خیال ما ساخته بود.

هارکات نقابش را پایین کشید و گفت: «من قیل از هر چیز دیگری... نظریه توهم را باور دارم. اما هرچه بیشتر به آن فکر می‌کنم، اطمینانم... کمتر می‌شود اگر آقای تینی این دنیای خیالی را ساخته بود، فکر می‌کنم... اینجا را هیجان‌انگیزتر و رنگارنگ‌تر درست می‌کرد. این که خیلی بی‌روح و یکنواخت است.» با تمسخر گفتم: «این روزهای اولش است. شاید فقط مرحله آمادگی باشد - می‌خواهد گرم شویم.»

هارکات نیشش را باز کرد و با اشاره به آفتاب‌سوختگی‌های من گفت: «به‌طور قطع، تو را که گرم کرده.»

من هم به او لبخند زدم و بعد به خورشید چشم دوختم. حدسی گفتم: «سه یا چهار ساعت دیگر تاشب مانده. حیث که ما از دم و دستگاه ستاره‌ها چیزی نمی‌دانیم، وگرنه ممکن بود از روی



یک هفته بعد از پشت‌سر گذاشتن بیابان، به جنگلی پر از کاکتوس‌های قطور، پیچک‌های بلند و مارمانند، و درختان حیرت‌انگیز و پیچیده درهم وارد شدیم. درخت‌ها برگ‌های کمی داشتند، و اندک برگ‌های بلند و یاریک نارنجی‌رنگشان به صورت دسته‌ای در بالاترین قسمت آنها رویده بودند.

ما در راه، آثار به جا مانده از حیوانات - فضولات، استخوان‌ها، و موهایشان - را دیده بودیم، اما تا پیش از ورود به بیشه هیچ اثری از خود آنها نبود. درون بیشه، مجموعه شگفت‌انگیزی از موجوداتی آشنا، اما عجیب را دیدیم. بیشتر آن جانوران شبیه حیوانات روی زمین بودند - شبیه گوزن‌ها، سنجاب‌ها، میمون‌ها - اما اندازه و رنگشان با آنها فرق داشت. بعضی از تفاوت‌های آنها با جانوران زمین چندان آشکار نبود - ما روزی سنجابی را شکار کردیم که وقتی سر و بدنش را بررسی می‌کردیم، دیدیم یک دست دندان

فوق‌العاده تیز اضافی و جنگل‌هایی دارد که به شکل عجیبی بلند بودند.

قبلاً در مسیرمان، استخوان‌های خنجرمانند را جمع می‌کردیم و آنها را به صورت چاقو تراش می‌دادیم. اما حالا با استخوان حیوانات بزرگ و چوب‌های ضخیم سلاح درست می‌کردیم. برای شکار پلنگ، آنها سلاح‌های به درد بخوری نبودند؛ اما برای ترساندن میمون‌های کوچک و زردی که از بالای درخت‌ها روی قربانیانشان می‌پریدند و با جنگال‌ها و دندان‌هایشان آنها را کور می‌کردند - سپس قربانی آن قدر به این طرف و آن طرف می‌خورد تا از پا در می‌آمد - به کار می‌آمدند.

روزی دسته‌ای میمون را مشغول شکار و بلعیدن جانوری عظیم و گرازمانند دیدیم. گفتیم: «من هیچ وقت نشنیده بودم چنین میمون‌هایی هم وجود داشته باشند»

هارکات گفت: «من هم نشنیده بودم»

همان‌طور که تماشا می‌کردیم، میمون‌ها دست از خوردن برداشتند و با سوءظن هوارا بو کشیدند. یکی از آنها میان بوته‌ای پر شاخ و برگ دوید و با حالتی نه‌دیدآمیز جیغ کشید. سپس خرداس سنگینی از لایه‌لای بوته‌ها به گوش رسید و بعد، میمون بزرگی - شبیه بابون بود، اما رنگ سرخ عجیبی داشت - از آنجا بیرون آمد و یکی از دست‌های درازش را به طرف بقیه تکان داد. میمون‌های زرد دندان‌هایشان را به تازه‌وارد نشان دادند، صدای هیس هیس از خود درآوردند و شاخ و برگ و سنگ‌ریزه‌های کوچک را به طرف

رفتارشان... اینجا فرق دارد. اگر اینجا قلمروش باشد، به زودی برمی گردد. پلنگ‌ها همیشه مشغول گشت‌زنی‌اند ما باید آماده باشیم» هارکات زمانی که در کوهستان اشباح برای سیاه‌نایل کار می‌کرد، با بعضی از اشباح حرف زده بود که شیر یا پلنگ شکار کرده یا با آنها جنگیده بودند. به همین خاطر، از آنها خیلی چیزها می‌دانست. «ما باید گودال بکنیم... تا آنجا به دام بیندازیمش. یک گوزن می‌گیریم و پایش را می‌بندیم تا قرار نگیرد. چند تا جوجه تیغی... هم باید پیدا کنیم.»

پرسیدم: «جوجه تیغی؟»

- تیغ‌های آنها توی پنجه و پوزه و... دهان پلنگ گیر می‌کند. همین می‌تواند سرعش را کم کند... یا گیجش کند. اشاره کردم: «ما برای کشتن پلنگ به چیزی بیشتر از تیغ‌های خارپشت احتیاج داریم.»

- با کمی شانس، وقتی می‌آید تا... گوزن را بخورد، ما به آن طرف رمش می‌دهیم. می‌توانیم ببریم... بیرون و پلنگ را برسانیم تا به طرف گودال برود. و خدا کند که توی گودال بمیرد! پرسیدم: «و اگر نمرود؟»

هارکات با خشم نیشش را باز کرد و گفت: «آن وقت توی دردسر افتاده ایم. پلنگ‌های سیاه واقعاً پلنگ‌اند. آنها... از همه گربه‌های بزرگ خطرناک‌ترند. سریع‌اند، قوی و درنده‌اند و... در جست‌زدن و بالا بردن، کارشان فوق‌العاده است. ما نمی‌توانیم حتی به گرد پایش برسیم یا جایی... بالاتر از آن ببریم.»

غریبه پرت کردند. اما بایون به آنها توجهی نکرد و پیش آمد. میمون‌های کوچک‌تر عقب رفتند و بایون را به حال خود گذاشتند تا کارگزار را تمام کند.

با شیطنت، و زیرلمی گفتم: «فکر کنم اینجا اندازه و هیکل مهم باشد.» بعد، من و هارکات پواشکی از آنجا دور شدیم و بایون را تنها گذاشتیم تا در آرامش غذایش را بخورد.

شب بعد، هارکات خوابیده بود. از وقتی به این دنیای جدید آمده بودیم، دیگر کابوس نمی‌دید. و من نگرانی می‌دادم که نعره بلند و خشم‌آلودی از جایی پیش رویمان به گوشم رسید به‌طور معمول، شب پر از صداهای بی‌وقفه حشرات و جانوران شب‌شکار بود. اما آن نعره همه صداهای دیگر را خاموش کرد. همین که انعکاس آن نعره فرو نشست، سکوتی مطلق بر غضا حاکم شد که دست‌کم تا پنج دقیقه دوام داشت.

با وجود آن نعره وحشتناک، هارکات همچنان در خواب بود. در شرایط عادی، آدم کوچولو خواب سبکی داشت، اما هوای اینجا با او سازگار بود و او اغلب عمیق می‌خوابید. صبح روز بعد، من درباره آن صدا یا هارکات حرف زدم.

او پرسید: «فکر می‌کنی صدا مال... همان پلنگ ما بود؟»

گفتم: «معلوم بود که جانور بزرگی از خانواده گربه‌هاست. می‌توانست یک شیر یا ببر باشد، اما من شرط می‌بندم که پلنگ سیاه بود.»

هارکات گفت: «پلنگ‌ها معمولاً خیلی ساکت‌اند. اما به گمانم

پس با این حساب، اگر نقشه الف شکست بخورد، هیچ نقشه "ب" ای در کار نیست.

هارکات نخودی خندید و گفت: «نه، چون بلافاصله نقشه "واو" اجرا می شود - وحشتزدگی!»

ما محوطه ای باز پیدا کردیم که در یک طرف آن بوته بزرگ و پر شاخ و برگ و وجود داشت و می توانستیم پشت آن کمین کنیم. تمام صبح، مشغول کردن چاله بودیم - با دست خالی و ابزارهای زمختی که از استخوان حیوان ها و شاخه درخت ها درست کرده بودیم، زمین را می کندیم. وقتی گودال آماده شد، دوازده تکره محکم و قطور جمع کردیم و سر آنها را تراشیدیم تا مثل تیرهایی تیز شدند. و تیرها را طوری ته گودال کاشتیم که نوک تیزشان رو به بالا باشد. وقتی داخل گودال می رفتیم تا تیرها را سر جایشان نصب کنیم، من یک لحظه لب گودال ایستادم و تنم لرزید - دوباره به یاد گودال پر از تیری افتاده بودم که دوستم در آن کشته شده بود.

هارکات پرسید: «چی شده؟» و قبل از آنکه بتوانم جوابش را بدهم، همه چیز را از نگاهم خواند. آه کشید و گفت: «اوه، آقای کریسلی.»

با صدای گرفته ای گفتم: «راه دیگری برای کشتنش وجود ندارد؟»

هارکات تیرها را از دست من گرفت و گفت: «بدون وسایل مناسب، نه.» و با لیخندی دلگرم کننده ادامه داد: «برو جوجه تیغی شکار کن. من کار اینجا را تمام می کنم.»

سیاسگزارانه سر تشان دادم و هارکات را تنها گذاشتم تا تیرها را سر جایشان بکارد. خودم هم رفتم تا جوجه تیغی یا چیز دیگری پیدا کنم که برای شکار پلنگ به درد بخورد. آن اواخر، به آقای کریسلی خیلی فکر نکرده بودم - آن دنیای خشن همه توجه مرا به خود جلب کرده بود - اما گودال، دوباره آن حادثه را در ذهنم زنده کرد. دوباره او را دیدم که افتاد و فریادهای دم مرگش را شنیدم. می خواستم نقشه گودال و پلنگ را کنار بگذاریم، اما چاره دیگری نبود. ما مجبور بودیم آن جانور درنده را بکشیم تا بفهمیم که از آنجا به کدام طرف باید برویم. پس تا جایی که در توانم بود، افکار و خاطرات مربوط به آقای کریسلی را از ذهنم دور کردم و درست و حسابی به کارم چسبیدم.

چند کاکتوس سخت و محکم جمع کردم تا مثل اسلحه های برتابی از آنها علیه پلنگ سیاه استفاده کنیم، و با برگ ها و لجن کنار یک نهر، گلونه های گلی درست کردم - امیدوار بودم که گل و لای پلنگ را به طور موقت کور کند. خیلی دنبال جوجه تیغی گشتم، اما اگر خاریستی هم در آن نزدیکی ها وجود داشت، آنها فوق العاده بی سر و صدا بودند و پیدایشان نبود. و بعد از ظهر، مجبور شدم که بدون جوجه تیغی پیش هارکات برگردم.

او که کارش را تمام کرده بود، لب گودال نشست و گفت: «منهم نیست. بیا روی گودال را ببوشانیم و... یک گوزن گیر بیاوریم. بعد از آن هم دیگر باید به امید خدا بنشینیم.»

ما با برگ و تکره های بلند، پوشش نازکی برای گودال درست

عجله صبحانه خوردیم - توت‌هایی را خوردیم که دینده بودند
میمون‌ها می‌خوردند و قبلاً جمع کرده بودند - و دوباره پشت آن
بوته پر شاخ و برگ، روبه‌روی گودال و گوزن یا بسته موضع گرفتیم.
اگر همه چیز طبق نقشه پیش می‌رفت، پلنگ به گوزن حمله
می‌کرد. با کمی شانس، جانور شکارچی از آن طرف گودال جلو
می‌آمد و داخل گودال می‌افتاد. در غیر این صورت، وقتی پلنگ به
گوزن حمله می‌کرد، ما باید بیرون می‌پریدیم و اگر می‌شد، جانور را
به طرف سرنوشتش عقب می‌راندیم. نقشه‌مان بهترین نقشه دنیا
نبود، اما باید به نتیجه می‌رسید.

دقیقه‌ها به ساعت‌ها تبدیل شدند و ما همچنان در سکوت،
منتظر پلنگ ماندیم. دهان من خشک شده بود و مدام از کاسه‌ای
که با پوست سنجاب درست کرده بودیم (حالا دیگر به جای کیسه
پوست مارمولکی از آن استفاده می‌کردیم) و کنارم بود، آب را
مزه‌مزه می‌کردم. البته خیلی کم آب می‌خوردم - برای اینکه کمتر
ادرا را داشته باشم و مجبور نشوم از آنجا بروم.

حدود یک ساعت از ظهر گذشته بود که دستم را روی بازوی
خاکستری هزارکات گذاشتم و برای هشدار دادن آن را فشار دادم -
جاندار سیاه و کشیده میان درخت‌ها دیده بودم. هر دو به دقت به
آن طرف چشم دوختیم. دقیق‌تر که شدم، نوک سبیل‌های پوزه‌ای
را دیدم که از پشت درختی جلو آمد و هوا را بو کشید - پلنگ بود!
دهانم را باز نکردم تا پلنگ جلو بیاید، اما بعد از چند ثانیه تردید،
جانور برگشت و با قدم‌های سنگین در تاریکی جنگل فرو رفت.

کردیم. آن را روی گودال کشیدیم و خودمان به شکار رفتیم.
گوزن‌های آنجا کوتاه‌تر از گوزن‌های روی زمین بودند و سرهای
کشیده‌تری داشتند. آنها نمی‌توانستند به سرعت هم‌تایان
زمینی‌شان بدوند، اما باز هم سریع بودند، مدتی طول کشید تا
بچه گوزنی را که از گله جا مانده بود پیدا کنیم و زنده بگیریم. غروب
بود که بچه گوزن را به تیری نزدیک گودال بستیم. بعد از آن روز
برکار و طولانی، حسابی خسته بودیم.

پوستی را که با کاردک سنگی کوچکی از یک گوزن برداشته
بودم، روی خودم کشیدم و پرسیدم: «اگر پلنگ شب حمله کند،
چی می‌شود؟»

هزارکات غرغرکنان گفت: «تو چرا همیشه منتظر... بدترین
چیزهایی؟»

خندیدم و گفتم: «یکی باید به این چیزها فکر کند دیگر! خوب،
یعنی نقشه "وا" اجرا می‌شود؟»

هزارکات آه کشید و گفت: «نه، اگر توی تاریکی بیاید، باید "الف
خ گ د ب" کنی.»

تکرار کردم: «الف خ گ د ب؟»
- از خیر گوزن بگذری!



اگرچه هر دو ما از نقطه‌ای نزدیک‌تر از جایی که شب پیش نعره‌های
پلنگ به گوش رسیده بود، خرناس‌های سنگینی را می‌شنیدیم، اما
آن شب هیچ اثری از پلنگ دیده نشد. به محض سر زدن سپیده، با

من و هارکات با نگاهی پراز سوال به یکدیگر خیره ماندیم.
 زمزمه وار گفتم: «باید بوی ما را حس کرده باشند»
 هارکات هم با صدایی خیلی آرام گفت: «یا احساس کرده که
 اشکالی توی کار است» سرش را کمی بالا آورد، به گوزن یا بسته
 کنار گودال نگاهی انداخت و بعد، ناگهان با شستش به طرف عقب
 اشاره کرد.

«بیا عقب تر برویم. فکر کنم برمی گردد. اگر اینجا نباشیم،
 احتمال دارد که... وسوسه بشود حمله کند»

گفتم: «اگر عقب تر برویم، آنجا را درست نمی بینیم»
 هارکات گفت: «می دانم. اما چاره دیگری نداریم. آن فهمیده که
 اشکالی توی کار است. اگر اینجا بمانیم، وقتی برگردد، می فهمد... و
 دیگر جلوتر نمی آید»

پشت همان بوته، به طرف عقب خزیدیم و رفتیم تا به آخر
 خلتک ها و پیچک ها رسیدیم. از اینجا فقط می توانستیم بچه گوزن
 را خیلی مبهم ببینیم.

یک ساعت گذشت. دو ساعت. چیزی نمانده بود در مورد
 برگشتن پلنگ امیدم را از دست بدهم که صدای نفس های
 سنگینی از طرف محوطه باز به گوشمان رسید. یک نظر گوزن را
 دیدم که به این طرف و آن طرف جست می زد و پایش را می کشید
 تا خود را از طناب آزاد کند. جانداري با صدایی سنگین و خفه
 خرخر کرد. پلنگ. قوت قلبم بیشتر شد. خرخرها از آن طرف
 گودال به گوش می رسیدند. اگر پلنگ از آنجا به گوزن حمله می کرد،

یکراست داخل دام ما می افتاد!

من و هارکات بی حرکت سر جایمان دراز کشیدیم و نفسمان را
 در سینه حبس کردیم. وقتی پلنگ به گوزن نزدیک می شد، صدای
 شکستن تَرَکِه های نازک گیاهان را می شنیدیم. انگار دیگر سعی
 نداشت سر و صدایش را پنهان کند. جسم سنگینی روی پوشش
 گودال افتاد، به سنگینی روی تیرها سقوط کرد و همزمان فریاد
 بلندی به گوش رسید. زوزه وحشیانه ای بلند شد که مجبور شدیم
 گوش هایمان را با دست بپوشانیم. بعد از آن، سکوتی برفضا حاکم
 بود که فقط پا کوبیدن گوزن روی زمین، آن را مختل می کرد. انگار
 گوزن از کنار گودال به این طرف و آن طرف جست می زد.

هارکات آهسته از جایش بلند شد و از بالای بوته کمینگاهمان
 به محوطه باز چشم دوخت. من هم ایستادم و هر دو به آنجا نگاه
 کردیم. نگاهی به یکدیگر انداختیم و من با تردید گفتم: «کارمان
 گرفت»

هارکات تیشش را باز کرد و گفت: «جوری حرف می زنی که
 انگار... انتظارش را نداشتی»

با خنده گفتم: «خوب، نداشتم» و به گودال خیره شدم.
 هارکات هشدار داد: «مراقب باش! چوب سنگین و سر گردی را
 برداشت. ممکن است هنوز زنده باشد. هیچ چیز خطرناک تر از...
 یک حیوان زخمی نیست»

گفتم: «اگر زنده بود، باید از درد زوزه می کشید»
 هارکات سر تکان داد و گفت: «شاید، اما بیخودی... خودت را به

برگشتم و در یک نگاه زودگذر پیکر کشیده و تنومندی به رنگ سیاه یکدست را دیدم که با جنگال‌های بیرون کشیده و آوارده‌های باز، بالای سرمان پرواز کرد. یک لحظه بعد، پلنگ بالای سر من بود و بعد، همان‌طور که پیروزمندانه می‌غرید، مرا به قصد کشت، زمین زد!

خطر نینداز! جلو افتاد. او به طرف چپ رفت و به من اشاره کرد که به طرف راست بروم. تکه استخوانی را که شبیه جاقو بود بالا گرفتیم، در مسیری نیم‌دایره‌ای گودال را دور زدیم و بعد، آهسته، از طرف دیگر گودال به آن نزدیک شدم. وقتی نزدیک‌تر رسیدیم، هر کدام یکی از کاکنوس‌های کوچکی را که به کمرمان بسته بودیم - گلوله‌های گلی را هم به کمرمان بسته بودیم - مثل نارنجک پرت کردیم تا بفهمیم که پلنگ هنوز زنده است یا نه.

هارکات قبل از من توانست داخل گودال را ببیند و گیج و آشفته شد. وقتی نزدیک‌تر رفتیم، فهمیدم که چرا او آن‌طور پریشان شده است. من هم سر جایی متوقف ماندم. نمی‌فهمیدم که چه اتفاقی افتاده است. جسدی روی تیرها به سیخ کشیده شده بود و از سوراخ‌هایی که تیرها در آن به وجود آورده بودند، خون بیرون می‌زد. اما آن جسد یک پلنگ نبود. مال یک بابون سرخ بود! زیر لبی گفتم: «سر در نمی‌آورم. میمون‌ها که نمی‌توانند آن‌طور زوزه بکشند و خرخر کنند»

هارکات گفت: «اما چطوری است که... ساکت شد و ترس توی چشم‌هایش برق زد. نفس نفس‌زنان گفت: «گئوی میمون! بریده شده! باید کار پلنگ»

حرفش را ادامه نداد. درست در همان لحظه، نتیجه‌ای که او از قضیه گرفته بود، در ذهن من شکل گرفت. پلنگ بابون را کشته و آن را توی گودال انداخته بود تا ما را فریب بدهد! روی شاخه‌های درختی که نزدیک من بود، چیزی مبهم حرکت کرد. به سرعت



نعره‌اش وحشتناک بود. اگر پلنگ پنجه‌هایش را مستقیم دور گردنم گیر انداخته بود، من هیچ شانس نداشتم. اما جانور هیچ‌انزده بود. شاید به خاطر اینکه نشان داده بود از ما زرتک‌تر است. و درست همان موقع که وحشیانه غرید و سرش را به ضرم تکان داد، ما - من و پلنگ - غلت زدیم، و وقتی از حرکت ایستادیم، حیوان بزرگ و قدرتمند روی هیکل من بود.

جانور نعره می‌کشید که هارکات با سرعتی حساب شده واکنش نشان داد و یکی از نارنجک‌های کاکتوسی را پرت کرد. کاکتوس می‌توانست به سر یا شانه‌های حیوان بخورد؛ اما شانس شبحی من کمک کرد و کاکتوس یگراست بین آواره‌های وحشتناک حیوان افتاد.

پلنگ قوری توجهش را از من برگرداند و به پهلویله رفت. کاکتوسی را که در دهانش گیر کرده بود تف کرد و به آن پنجه کشید.

من نفس نفس زنان تنفلا می‌کردم و کورمال کورمال، روی زمین دنبال چاقویم می‌گشتم که از دستم افتاده بود. همین که انگشتانم دور دسته استخوان محکم شد، هارکات به طرف من پدید و چوب‌دستی خودش را روی سر پلنگ غرود آورد.

اگر آن گوز از جنس محکم‌تری بود، هارکات با همان ضربه پلنگ را کشته بود. او با بیشتر گرزها و تبرها می‌توانست آسیب‌های خطرناکی به دشمنانش وارد کند. اما چوبی که گرز را با آن درست کرده بود، ضربه کاری و مؤثری به جا نگذاشت و با برخورد به جمجمه محکم پلنگ، از وسط شکست.

پلنگ از درد و خشم زوزه کشید و همان‌طور که تیغ‌های کاکتوس را از دهانش به بیرون تف می‌کرد، به طرف هارکات برگشت. دندان‌های زردش در آفتاب بعدازظهر برق زدند. پلنگ به سر خاکستری و زمخت هارکات ضربه زد و در طرف چپ صورت او زخم عمیقی به جا گذاشت. آدم کوچولو از شدت ضربه به پشت افتاد و پلنگ به طرفش جست زد.

من فرصت نداشتم که از جایم بلند شوم و به پلنگ حمله کنم. قبل از آنکه خودم را به پلنگ برسانم، جانور روی هارکات بود. پس چاقویم را به طرفش پرت کردم. آن تکه استخوان بدون آنکه آسیبی به پلنگ بزند، به پهلوی نیرومند حیوان خورد و برگشت. اما همین ضربه حواس پلنگ را پرت کرد و باعث شد که ناگهان سرش را برگرداند. هارکات از این فرصت استفاده کرد و دو تا از گنوله‌های گلی را که از لباس‌های آبی‌رنگش آویزان بودند به دست گرفت.

وقتی پلنگ دوباره رویش را به طرف او برگرداند. هارکات گلوله‌ها را وسط چشم‌های حیوان کوبید.

پلنگ نعره کشید و رویش را نود درجه از هارکات برگرداند. با پنجه چپش، چشم‌هایش را می‌خراشید تا ذرات گل و لای را از آنها پاک کند. وقتی پلنگ مشغول این کار بود، هارکات نیمه یا بینی از گرز شکسته‌اش را به دست گرفت و انتهای شاخ شاخ شده آن را در قفسه سینه پلنگ فشار داد. گرز وارد بدن پلنگ شد، اما خیلی آرام. از بدن حیوان خون بیرون زد، اما ریه‌هایش سوراخ نشده بود.

این حرکت، دیگر خارج از تحمل پلنگ بود. حیوان خشمگین شد. اگرچه نمی‌توانست درست ببیند، همان‌طور که فیس فیس صدا می‌داد و تف می‌کرد، خود را روی هارکات انداخت و با پنجه‌های مرگبارش به او ضربه زد. هارکات جاخالی داد، اما پنجه پلنگ به کنار لباس او گیر کرد. قبل از آنکه هارکات بتواند خود را خلاص کند، جانور شکارچی روی بدن او قرار گرفت. پلنگ همان‌طور که دندان‌هایش را به هم می‌سایید، کورکورانه تقلا می‌کرد که صورت هارکات را به چنگ آورد.

هارکات بازوهایش را دور پلنگ انداخت و محکم فشار داد. سعی داشت دنده‌های جانور را بشکند یا خفه‌اش کند. وقتی او مشغول این کار بود، من پشت پلنگ پریدم و با یک گلوله کاکتوس دیگر، یوزه و چشم‌هایش را خراش دادم. پلنگ با دندان‌هایش کاکتوس را گرفت و آن را از چنگ من درآورد. چیزی نمانده بود که شست دست راست مرا هم بگیرد!

من به شانه‌های برآمده پلنگ اویزان بودم و دنبال کاکتوس دیگری می‌گشتم که هارکات با دندان‌هایی به هم فشرده گفت: «برو کنار!»

فریاد زنان شروع کردم که بگویم: «فکر کنم می‌توانم.» اما هارکات نعره کشید: «برو!»

چنین فریادی دیگر جای بحث باقی نمی‌گذاشت. من پلنگ را رها کردم و روی زمین پرت شدم. هارکات، که از چشم درشت چپش خون سبزی جاری بود، حنقه دست‌هایش را محکم‌تر کرد و به طرف گودال چرخید. به گودال رسید، پلنگ را که به شدت تقلا می‌کرد، به سینه خودش چسباند، به طرف گودال تلوتلو خورد. و خودش را داخل آن انداخت!

من جیغ کشیدم: «هارکات!» و بی‌اختیار به کمکش رفتم. طوری که انگار می‌توانستم او را بگیرم و نجات بدهم. تصویر آقای کرپسلی در گودال تیرهای غار مکافات، در ذهنم زنده شد و دل و رودام به هم ریخت.

گرومپ ترسناکی به گوش رسید و وقتی پلنگ روی تیرها به سیخ کشیده شد، صدای گوشخراش و دردناک آن را هم شنیدم. هیچ صدایی از هارکات درنیامد و این باعث شد فکر کنم که او موقع سقوط زیر بدن پلنگ افتاده و در دم مرده است.

تألیفم: «نه!» خودم را جمع‌وجور کردم و لنگ‌لنگان به طرف گودال رفتم. آن قدر نگران هارکات بودم که چیزی نمانده بود خودم هم توی گودال بی‌فتم! وقتی کنار گودال ایستادم، دست‌هایم را

خرایش دادم و تکه‌ای دو متری از آن را بردیدم. دو انتهای پیچک را در دست گرفتم و محکم کشیدم تا امتحانش کنم. پیچک پاره نشد. پس به طرف گودال برگشتم و یک سر پیچک را برای هارکات پایین فرستادم. آدم کوچولو با دست راستش سر پیچک را گرفت و منتظر ماند تا من سر دیگر آن را محکم بگیرم، و بعد، دست چپش را با حرکتی سریع از تیر آزاد کرد. وقتی آن تیر جویی از گوشت تنش بیرون کشیده شد، هارکات فریاد بلندی سر داد. بعد، محکم به رشته پیچک چسبید، پاهایش را به دیواره گودال تکیه داد و همان‌طور که رشته پیچک را می‌کشید، از گودال بالا آمد.

هارکات تقریباً لب گودال رسیده بود که پایش لغزید. همین که پایش به طرف پایین سر خورد، فهمیدم که اگر به آن ریسمان بچسبم، وزنش هنگام سقوط می‌تواند هر دو ما را پایین بکشد. به سرعت برق، ریسمان را رها کردم، روی شکم به طرف زمین رفتم و به دست‌های هارکات چنگ زدم.

دست‌هایش را نتوانستم بگیرم، اما آستین دست چپ لباس آبی‌رنگش را با انگشت‌هایم گرفتم. وحشتزده صدای پاره شدن چیزی را شنیدم و فکر کردم که او از دستم می‌رود. اما پارچه دوام آورد و بعد از چند ثانیه خطرناک که هارکات روی گودال آویزان بود و تاب می‌خورد، نتوانستم او را از گودال بیرون بکشم.

به پشت غلت زد و به آسمان خیره شد. صورت درهم فرو رفته و خاکستری‌رنگش بیشتر از همیشه شبیه جسد شده بود. سعی کردم بلندش کنم. اما پاهایم می‌لرزیدند. پس، خودم هم تالایی

وحشیانه تکان دادم تا نتوانستم تعادلم را حفظ کنم. غرغر کوتاهی شنیدم و دیدم که سر هارکات برگشت. او روی پلنگ افتاده - و زنده بود!

دوباره - این بار با حوصله - فریاد زدم: «هارکات!»

نفس نفس‌زنان گفت: «کمکم کن... که بالا... بیایم.» دست و پای پلنگ هنوز پیچ و تاب می‌خورد، اما جانور دیگر خطری نداشت - به سختی داشت جان می‌داد و نفس‌های آخرش را می‌کشید. حتی اگر می‌خواست، دیگر آن قدر قدرت نداشت که هارکات را بکشد.

به شکم، روی زمین دراز کشیدم و دستم را توی گودال دراز کردم تا هارکات آن را بگیرد. و بالا بیاید. اما دستش به من نرسید او صاف روی پلنگ افتاده بود، و اگرچه بیشتر تیرها به بدن پلنگ - و بابون زیر آن - فرو رفته بودند، چند تایی هم بدن هارکات را دریده بودند؛ چند تا در پاهایش، دو تا در شکم و سینه‌اش و یکی در گوشت بازوی چپش. زخم‌های پاها و بدنش خیلی جدی نبودند، اما بریدگی بازویش مهم بود - او به تیر چسبیده بود و نمی‌توانست دست راستش را آن قدر بالا بیاورد که دست مرا بگیرد.

گفتم: «صبر کن.» و به اطراف نگاه کردم تا شاید چیزی پیدا کنم که با آن بشود پایین بروم و خودم را به هارکات برسانم.

شنیدم که یا لحنی کنایه‌آمیز زمزمه کرد: «انگار که... من می‌توانم... جایی بروم!»

ما طناب نداشتیم، اما آن اطراف کلی پیچک محکم بود. با عجله به طرف نزدیک‌ترین پیچک رفتم، با ناخن‌هایم ساقه آن را

کنار او افتادم و دو تایی در سکوت، دواز گشیدیم. نفس زدن هایمان سنگین بود و در دل، از ماجرای که هنوز برایمان تازه بود، شگفتزده بودیم.



من به بهترین شکلی که می توانستم به هارکات رسیدگی کردم. زخم هایش را با آب نهر شستم. و تیمتنام را رشته رشته بریدم و به جای باند، زخم ها را با آنها بستم. اگر شبح کاملی بودم، می توانستم با آب دهانم زخم هایش را ببندم، اما یک نیمه شبح - که من باشم - چنین قدرتی ندارد.

زخم های صورتش - جاهایی که پلنگ پنجه کشیده بود - باید بخیه می خوردند، اما هیچ کدام از ما نه نخ داشتیم و نه سوزن. من پیشنهاد کردم که با یک استخوان ظریف و سوی حیوانات زخم هایش را بخیه بزنیم. اما هارکات پیشنهادم را رد کرد و با نیش باز گفت: «من به اندازه کافی بخیه خورده ام. بگذار زخم ها هرطور دوست دارند خوب بشوند. از چیزی که هستم - زشت تر نمی شوم!» با نظرش موافق بودم و گفتم: «درست است.» و وقتی تالایی پشت سرم زد، خندیدم. اما خیلی زود جدی شدم و گفتم: «اگر

کنند. ما به کمک سنگ‌های چخماق جرقه درست می‌کردیم. گوزن را سر بردیم و گوشتش را تکه‌تکه کردم. زمانی بود که جنین گورنی را آزاد می‌کردم تا برود. اما اشباح شکارچی‌اند. ما درست مثل هر جانور وحشی دیگری، حیوانات را شکار می‌کنیم و بدون هیچ تأسفی آنها را می‌کشیم.

گوشت بعد از یخته شدن، سفت، زیش‌ریش و بدمزه بود، اما ما با ولع آن را می‌خوردیم؛ چون هر دو می‌دانستیم چقدر خوشبختیم که آن شب خودمان شام جانوری دیگر نشده‌ایم.

صبح روز بعد، من داخل گودال رفتم و پلنگ را از لابه‌لای تیرها بیرون کشیدم. بایون را همان جا گذاشتم و لاشه پلنگ را بالا فرستادم تا هارکات آن را بگیرد. این کار آن قدر که به نظر می‌آید آسان نبود. پلنگ خیلی سنگین بود. اما ما قوی‌تر از آدم‌ها هستیم و به همین خاطر، چنین کاری برای ما جزو کارهای سخت محسوب نمی‌شود.

جسد سیاه و براق پلنگ را بررسی می‌کردیم و نمی‌دانستیم که آن لاشه چطور باید راه را به ما نشان دهد. من گفتم: «شاید باید قطعه‌قطعه‌اش کنیم. حتماً بطری یا جعبه‌ای توی بدنش است.» هارکات موافق بود. گفت: «به امتحانش می‌ارزد.» و پلنگ را به پشت برگرداند، طوری که شکم نرم و صافش رو به ما قرار گرفت. همین که هارکات آماده شد تا اولین برش را روی بدن حیوان بزند، فریاد کشیدم: «صبر کن!» پوست زیر بدن پلنگ به سیاهی

غریزگرایان گفت: «خوش‌بین، مثل همیشه!» بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «اگر عقوبت کند، کارم تمام است. اینجا... از بیمارستان خبری نیست. بیا. دیگر فکرش را نکنیم.»

به هارکات کمک کردم تا روی پایش بایستد و دو تایی کنار گودال برگشتیم تا پلنگ را ببینیم. هارکات بدتر از همیشه می‌لنگید. او همیشه در پای جیش کمی لنگی داشت. اما می‌گفت که زیاد درد ندارد. پلنگ یک متر و نیم طول داشت و حسابی تنومند بود. وقتی با چشم‌های خیره نگاهش می‌کردیم، به سختی می‌توانستم باور کنم که در آن مبارزه، ما حیوان را شکست داده بودیم. برای چندمین بار در زندگی‌م احساس کردم که کسی از نزدیک مراقیم است و هر وقت که نمی‌دانم دیگر چه کار کنم، دست کمکش را به طرفم دراز می‌کند.

بعد از مدتی، هارکات پرسید: «می‌دانی بیشتر از همه... چی نگرانم می‌کند؟ آقای تینی گفت که... پلنگ کوچک‌ترین مشکل سر راهمان است. این یعنی که چیزهای بدتری در پیش داریم!» با صدایی نودماغی گفتم: «حالا کی بدبین است؟ می‌خواهی بروم پایین و پلنگ را بیرون بیاورم؟»

هارکات گفت: «بگذار تا صبح آنجا بماند. یک آتش مفصل درست می‌کنیم، غذا می‌خوریم، استراحت می‌کنیم و... فردا پلنگ را... بالا می‌کشیم.»

به نظرم آمد که فکر خوبی است. پس، تا هارکات آتش درست

هارکات با تردید گفت: «پس ما باید بزرگ‌ترین... وزغ دنیا را پیدا کنیم و گلوله‌هایی را برداریم که از جنس زله‌اند؟»

یادآوری کردم: «ما با آقای تینی طرفیم. او با همه چیز شوخی می‌کند. من فکر می‌کنم بهترین کار این است که فقط مسیر روی نقشه را دنبال کنیم تا به آن دایره برسیم. بقیه نگرانی‌ها را هم بگذاریم برای وقتی که به آنجا رسیدیم.»

هارکات سر تکان داد، بعد با چاقوی سنگی تیزی مشغول پاره کردن شکم پلنگ شد تا نقشه را از روی آن بردارد. من جلو کارش را گرفتم و گفتم: «ببین، بگذار من این کار را بکنم. انگشت‌های من چابک‌ترند.»

وقتی من با دقت دور نقشه را می‌بریدم و گوشت تن پلنگ را از زیرش جدا می‌کردم، هارکات دور جانور مرده قدم می‌زد و خیلی جدی به موضوعی فکر می‌کرد. من نقشه را از جسد جدا کردم و سطح زیرین آن را روی یک تکه علف، حسایی تمیز کردم. هارکات از قدم زدن دست برداشت و پرسید: «یادت می‌آید که آقای تینی گفت سر نخي از... هویت من را اینجا گذاشته؟»

به یاد گذشته افتادم و گفتم: «آره. شاید منظورش همان چیزی باشد که توی این دایره است.»

هارکات جواب داد: «اشک دارم. من هر کسی هم که بوده‌ام، کاملاً... مطمئنم که وزغ نبوده‌ام.»

هرهر خندیدم و گفتم: «شاید یکی از شاهزاده‌های

قسمت‌های دیگر آن نبود. نگاهم به پوست کشیده شده و صاف شکمش افتاد. و چیزی را دیدم که روی آن رسم شده بود! میان جاقوهای پیش پا افتاده و دست‌سازمان، دنبال جاقویی گشتم که تبه راست و بلندی داشته باشد، بعد، مقداری از موهای شکم پلنگ را کندم، و خط‌های برجسته و ظریفی آشکار شد.

هارکات گفت: «این فقط جای زخم است.»

با نظرم موافق نبودم. گفتم: «نه. به این دایره‌ها و شکل پراکنده شدن آنها نگاه کن. آنها را به عمد اینجا حک کرده‌اند. کمک کن تا موهای همه شکمش را پاک کنیم.»

پاک کردن موهای پلنگ خیلی طول نکشید و بعد از آن، نقشه‌ای با مشخصات کامل نمایان شد. شیرهای آن نقشه را انگار سال‌ها پیش - شاید وقتی که حیوان تونه بود - روی شکم پلنگ انداخته بودند. در انتهای سمت راست نقشه، علامت X کوچکی بود که به نظر می‌آمد محل فعلی ما را نشان می‌دهد. در طرف چپ هم مناطقی را با دایره مشخص کرده بودند، و چیزی داخل دایره نوشته شده بود.

من آن نوشته را با صدای بلند خواندم: «به خانه بزرگ‌ترین وزغ دنیا برو. گلوله‌های زله‌ای را بردار!»

همه‌اش همین بود. ما آن نوشته را چند بار دیگر هم خواندیم و بعد، هر دو سر درگم شدیم. هارکات پرسید: «درپاره زله‌ای چی فکر می‌کنی؟»

با حالتی نامطمئن جواب دادم: «فکر کنم چیزی باشد که به زله

هارکات گفت: «هه‌هه‌هه، بامزه! من مطمئنم که آن نوشته هیچ ربطی به من ندارد. باید چیز دیگری باشد.»

پلنگ مرده را برانداز کردم و به هارکات گفتم: «اگر می‌خواهی دل و روده این را بگردی، راحت باش. برای من، همین نقشه کافیست.»

هارکات قور کرده کنار من نشست و انگشت‌های زمخت و خاکستری‌رنگش را خم کرد تا دل و روده پلنگ را بیرون بیاورد. خودم را کنار کشیدم. نمی‌خواستم توی این کار کثیف شرکت داشته باشم. وقتی جابه‌جا می‌شدم، چشمم به دهان پلنگ افتاد. لب‌هایش مثل مرده منجمدی که بخواهد از خشم، دندان‌نشان بدهد، پیچ و تاب خورده و از روی دندان‌هایش کنار رفته بود. دستم را روی بازوی چپ هارکات گذاشتم و به آرامی گفتم: «نگاه کن.»

وقتی هارکات دید که من به چه چیزی اشاره می‌کنم، به سواغ دهان پلنگ رفت و لب‌های سخت شده جانور را به کلی از روی نیش‌هایش بلند کرد. روی بیشتر دندان‌های جانور، حروف سیاه و کوچکی - یک حرف A، یک K، یک M، و حرف‌های دیگر - حک شده بود. هارکات هیچ‌انزده و با صدای خرخرمانندی گفت: «خودش است! باید همین باشد.»

گفتم: «من سرش را بالا نگه می‌دارم تا همه حروف را بخوانم» اما قبل از آنکه حرفم تمام بشود، هارکات یکی از بزرگ‌ترین دندان‌های پلنگ را با انگشتانش گرفته و با چاقویی که در دست

راستش داشت، به جان لئه‌های حیوان افتاده بود. دیدم که خیال دارد همه دندان‌های جانور را بیرون بکشد. پس تنه‌ایش گذاشتم. او همچنان مشغول ضربه زدن به دندان‌ها و لقی کردن آنها از جایشان بود.

هارکات وقتی کارش تمام شد، دندان‌ها را توی نهر برد و خون روی آنها را تمیز شست. وقتی برگشت، دندان‌ها را روی زمین ولو کرد و ماعو تایی روی آنها خم شدیم تا رمزشان را کشف کنیم. در مجموع، یازده دندان وجود داشت که حروف مختلفی روی آنها حک شده بود. من دندان‌ها را به ترتیب حروف الفبا مرتب کردم تا ببینم چی به دست می‌آید. به این ترتیب، دو تا حرف A، و بعد حروف D، H، K، L، M، R، S، و U پشت سرهم قرار گرفتند.

هارکات گفت: «باید بتوانیم یا... اینها یک پیام بسازیم.» فکری کردم و گفتم: «یازده حرف. پیام خیلی درازی باید باشد. بگذار ببینم یا اینها چی می‌توانیم بسازیم.» و حروف را آن‌قدر جابه‌جا کردم تا سه تا کلمه - ASK MUD RAT^۱ - ساخته شد و دو تا حرف H و L هم اضافه آمد.

هارکات حروف را جابه‌جا کرد و جمله SLAM DARK HUT^۲ را درست کرد.

وقتی من دوباره دندان‌ها را جابه‌جا می‌کردم، هارکات غرغرکنان من را کنار زد و خیلی مصمم، دوباره مشغول مرتب کردن

۱. به معنی «از موش یا لئق (گل‌زی) بیوس» - م.

۲. به معنی «در کلیه تازیک را محکم ببند» - م.

روی جسد ارباب شکست خورده جنگل جشن گرفته بودند، زودتر دور بشویم.

آنها شد. پرسیدم: «رمزش را کشف کردی؟» البته کمی از دستش دلخور بودم که مرا آن طوری کنار زده بود.

گفت: «آره، اما سر نخ نیست. فقط از خود راضی بودن آقای تینی را نشان می‌دهد» کار چیدن دندان‌ها را تمام کرد و با ناراحتی دستش را به طرف آنها تکان داد. HARKAT MULDS با غرولند گفتیم: «این چه اهمیتی دارد؟ اینکه وقت تلف کردن است.»

هارکات آه کشید و گفت: «آقای تینی بازی با وقت را دوست دارد. بعد، دندان‌ها را لای تکه‌ای پارچه پیچید و آنها را داخل لباسش گذاشت.

پرسیدم: «آنها را برای چی نگه می‌داری؟» هارکات گفت: «اینها تیزند. شاید به درد بخورند، بلند شد و به طرف نقشه‌ای رفت که توی آفتاب گذاشته بودیم تا خشک شود. همان طور که خطوط و آن نوشته خرجنگ قورباغه‌ای روی نقشه را نگاه می‌کرد، پرسید: «یعنی می‌توانیم از این استفاده کنیم؟» جواب دادم: «اگر درست باشد.»

گفت: «پس بیا راه بیفتیم.» نقشه را لوله کرد و آن را کنار دندان‌ها، داخل لباسش گذاشت. «برای دیدن بزرگ‌ترین وزغ دنیا، خیلی بی‌قرارم.» به من نگاه کرد و نیشش باز شد. «و اینکه بیستم هیچ شباهت خانوادگی... بین ما وجود دارد یا نه.»

خوشحال و خندان، فوری وسایلمان را جمع کردیم و از میان درخت‌ها راه افتادیم. می‌خواستیم از جمع پشه‌ها و حشراتی که



۹

حدود سه هفته بعد، به حاشیه مردابی بزرگ رسیدیم - همان جایی که روی نقشه با دایره مشخص شده بود. مسیر نسبتاً ساده بود. نقشه هم خیلی سراسر است کشیده شده بود و دنبال کردنش کار آسانی بود. هر چند عبور از آن منطقه دشوار بود - مسیر پر از بوته‌های درهم پیچیده بود که باید آنها را قطع می‌کردیم و جلو می‌رفتیم - اما با مشکلی که زندگیمان را تهدید کند، مواجهه نشدیم. زخم‌های هارکات بدون هیچ گله‌ای خوب شدند، اما سه جای زخم خیلی واضح در طرف چپ صورتش باقی ماند - این جای زخم تقریباً به شکلی بود که انگار شبح‌واره‌ای خیلی پرشور آنها را به جا گذاشته باشد!

از طرف مرداب، بوی متعفن آب گندیده و گیاهان پوسیده به مشام می‌رسید. هوا هم پر از حشرات در حال پرواز بود. همان‌طور ایستاده بودیم و تماشا می‌کردیم که من دیدم دو مار آبی به موش

بزرگی حمله، و آن را تکه‌تکه کردند - موش چهار چشم زرد داشت. زیر لبی گفتم: از این صحنه، خوشم نمی‌آید.

هارکات به جزیره کوچکی در سمت چپمان اشاره کرد که وسط مرداب از آب سر در آورده بود، و گفت: «هنوز بدترین جبرها را ندیده‌ای» من ابتدا نفهمیدم که او درباره چی حرف می‌زند - جزیره لخت و خالی بود و فقط سه گنده بزرگ در آن دیده می‌شد - اما بعد دیدم که یکی از آن «گنده‌ها» حرکت کرد!

خس خس کنان گفتم: «تمساح‌ها را!»

هارکات گفت: «برایت خبر خیلی بدی دارم.»

پرسیدم: «چرا برای من؟»

نیشش را باز کرد و جواب داد: «من با یلنگ کشتی گرفتم.

تمساح‌ها دیگر مال خودت اند!»

غر زدم و گفتم: «تو شوخ طبعی مزخرفی داری، سولدن.» بعد از کنار مرداب عقب رفتم. «بیا اینجا را دور بزنیم تا شاید وزغ را پیدا کنیم.»

هارکات گفت: «می‌دانی که قرار نیست. آن را اطراف مرداب پیدا کنیم. ما مجبور می‌شویم به آب بزنیم.»

آه کشیدم و گفتم: «می‌دانم. اما دست‌کم بگذار بگردیم تا شاید راه دیگری را برای رسیدن به آنجا پیدا کنیم؛ راهی که تمساح‌ها مراقبش نباشند. اگر بوی ما به آنها برسد، خیلی نمی‌توانیم جلو برویم.»

ما ساعت‌ها در حاشیه مرداب راه رفتیم، اما هیچ اثری از وزغ

هارکات گفت: «من فکر می‌کنم پیراناها... فقط وقتی حمله می‌کنند که بوی خون به مشامشان برسد. اگر هم این طرف‌ها پیرانا... باشد، تا وقتی که جایی از بدنمان زخم... نشده باشد، اوضاع امن است.»

با ناراحتی گفتم: «این یکی از آن وقت‌هایی است که واقعاً از آقای تینی منتظر می‌شوم، اما چون جاره دیگری نبود، وارد مرداب شدم. ابتدا مکث کردم. آماده بودم تا با اولین نشانه از نیش‌زدگی بیرون ببرم. اما بعد، با احتیاط جلو رفتم و هارکات هم درست پشت‌سر من آمد.

چند ساعت بعد، که تاریکی فراگیر شد، ما جزیره‌ای غیرمسکونی را پیدا کردیم. من و هارکات خودمان را از آب بیرون کشیدیم و از شدت خستگی روی زمین ولو شدیم. بعد، خوابیدیم. من زیر همان پتوی پوست گوزنی خوابیدم که در آن چند هفته مدام آتش استفاده می‌کردم، و هارکات هم زیر نقشه نرم و ضخیمی خوابید که از شکم یلنگ برداشته بودیم. اما خوابمان عمیق نشد. مرداب پر از صدا بود. صدای حشره‌ها و قورباغه‌ها، و گاهی شلپ و شلوپ موجوداتی ناشناخته. صبح روز بعد که از جایمان بلند شدیم، چشم‌هایمان سرخ بود و خودمان می‌لرزیدیم.

خوبی آن مرداب کثیف و لجن‌آلود این بود که سطح آتش نسبتاً پایینی می‌ماند. هر از گاهی به سرایشی می‌رسیدیم و یکی یا هر دو نفرمان سر می‌خوردیم و زیر آن آب کثیف و بدبو ناپدید می‌شدیم.

ندیدیم و صدایی از آن نشنیدیم، هرچند کلی قورباغه قهقهه‌ای کوچک پیدا کردیم! یک عالم مار و تمساح‌های دیگر را هم دیدیم. بالاخره به جایی رسیدیم که هیچ جانور درنده‌ای دیده نمی‌شد. آب عمق کمی داشت و بوی گندش هم نسبت به قسمت‌های دیگر کمتر بود. اما برای به آب زدن و خیس شدن، به خوبی هر جای دیگری از آن منطقه بود.

هارکات غرغرکنان گفت: «کاش آن چکمه‌های پلاستیکی... آقای تینی را داشتیم» و پایین لباس آبی رنگش را بالای زانوهاره زد.

آه کشیدم و گفتم: «من هم همین آرزو را داشتم» و پاچه‌های شلوارم را به طرف بالا تا زدم. وقتی آماده شدیم که داخل آب برویم، کمی صبر کردم و گفتم: «من فقط به یک چیز فکر می‌کنم» این قسمت از مرداب ممکن است پر از پیرانا^۱ باشد. که شاید به همین دلیل، هیچ تمساح یا ماری این اطراف دیده نمی‌شود».

هارکات با چشم‌های گرد و سبزش که پر از بیزاری شده بودند، به من خیره شد و تاگهن با تشر گفت: «تو چرا افکار احمقانه‌ای... مثل این را برای خودت نگه نمی‌داری؟»

با اصرار گفتم: «من جدی می‌گویم.» روی دست‌ها و زانوهایم تکیه دادم تا بتوانم از نزدیک به درون آب را که مرداب چشم بدوزم، اما آب گل‌آلودتر از آن بود که چیزی در آن دیده بشود.

۱. ماهی گوشت‌خوار و درنده‌ای که دندان‌های تیغ‌مانندی دارد و بر رودخانه‌ها و دریاچه‌های آمریکای جنوبی پالت می‌شود. م.

بعد هم با سر و صدا بالا می‌آمدیم و تا مدتی ناسرا می‌گفتیم. اما بیشتر وقت‌ها آب از ران‌هایمان بالاتر نبود. حوبی دیگر مرداب آن بود که اگرچه پر از حشره و زالو بود، اما آنها با ما کاری نداشتند. پوست ما زیادی سفت بود و خونمان مزه خوبی نداشت.

ما از تماشای دوری می‌کردیم و هر وقت یکی از آنها را می‌دیدیم، با فاصله زیاد آن را دور می‌زدیم. اگرچه مارها چند بار به ما حمله کردند، اما ما در برابر آنها زیادی سریع، و قوی‌تر بودیم. البته مجبور بودیم که مدام گوش به زنگ باشیم. با یک غفنت، ممکن بود کارمان تمام شود.

وقتی استراحت می‌کردیم، هارکات گفت: «تا حالا که از پیرانها خبری نبود.» ما از وسط منطقه‌ای پر از عنف‌های بلند راه باز کرده و پیش رفته بودیم که دانه‌های چسبیده‌شان پوستمان را تحریک می‌کرد و به موها و لباس‌های من چسبیده بود.

گفتم: «در چنین مواردی، خوشحال می‌شوم که ثابت بشود اشتباه کرده‌ام.»

هارکات گفت: «ممکن است ما... ماه‌ها دنبال این وزغ باشیم.»

گفتم: «من فکر نمی‌کنم این قدر طول بکشد. بنابر قانون احتمالات، پیدا کردن هر چیز خاصی در مردابی به این اندازه باید ده‌ها سال طول بکشد. اما آقای تینی برای تغییر و دستکاری قوانین، شیوه خودش را دارد. او می‌خواهد که ما وزغ را پیدا کنیم؛ پس مطمئنم که آن را پیدا می‌کنیم.»

هارکات، طوری که انگار با خودش فکر می‌کرد، گفت: «اگر قضیه

این طوری باشد، شاید ما اصلاً... نباید کاری بکنیم، و فقط باید منتظر بمانیم تا وزغ پیش ما بیاید.»

گفتم: «این طوری عملی نمی‌شود. آقای تینی این ماجرا را ترتیب داده، اما ما مجبوریم که رحمت بکشیم تا آن اتفاق بیفتد. اگر کنار مرداب بنشینیم - یا اگر آن موقع که گفت به غرب بروید، به این طرف نمی‌آمدیم - اصلاً توی یازی وارد نمی‌شدیم و در مسیر سوارت‌های او قرار نمی‌گرفتیم - یعنی او این اتفاق‌ها را به میل ما سر راهمان قرار نمی‌داد.»

هارکات با کنجکاوئی نگاهم کرد و گفت: «تو خیلی به این... قضیه فکر کرده‌ای.»

خندیدم و گفتم: «توی این دنیای متروک و فراموش شده، کار دیگری نداشتیم که انجام بدهیم.»

آخرین دانه‌هایی را که به لباسم چسبیده بودند کندم، چند دقیقه استراحت کردیم و بعد، دوباره راه افتادیم. با قیافه‌های گرفته و در سکوت، به درون آن آب کثیف و گل‌آلود پا گذاشتیم و همان‌طور که به طرف قلب مرداب می‌رفتیم، مراقب بودیم تا جانور درنده‌ای سر راهمان نباشد.

وقتی خورشید غروب می‌کرد، از وسط جزیره‌ای که زیر بوته‌های پر شاخ و برگ و درختان درهم پیچیده پنهان بود، صدای خرناس گرفته‌ای به گوشمان رسید. فوری فهمیدیم که آن صدا مال وزغ موردنظر خودمان بوده است؛ درست همان‌طور که پلنگ

باز رسیدیم. در پناه بوته‌ای ایستادیم و به منظره حیرت‌انگیز پیش
رویمان خیره شدیم.

دور پشته‌ای از گل، لجن و علف، که شکلی تابدار و قوس‌مانند
داشت، خندق پهنی کشیده شده بود. در هر دو طرف راست و چپ،
تمساح‌ها داخل خندق دراز کشیده، و منتظر بودند. هر طرف چهار
یا پنج تمساح روی پشته، در وسط، نیز وزعی دراز کشیده بود. که
یک هیولا بود! بدنی تنومند و گره‌گره به طول دو متر، سری بسیار
بزرگ با چشمانی قلمبه، و دهانی فوق‌العاده بزرگ داشت. پوستش
چروکیده بود و رنگ سبز-قهوه‌ای تیره‌ای داشت. و همه جای
بدنش پر از فرو رفتگی‌های آبله‌مانندی بود که از آنها چرک لزج
زردرنگی بیرون می‌زد. زالوهای درشت و سیاه، مثل خال‌های
آرایشی متحرک، مدام روی پوست وزغ می‌نعلزیدند و آهسته بالا و
پایین می‌رفتند و از آن چرک زردرنگ تغذیه می‌کردند.

ما با ناباوری به آن وزغ غول‌پیکر نگاه می‌کردیم که پرنده‌ای
شبه کلاغ بالای سرمان پرواز کرد. سر وزغ کمی بالا رفت، بعد،
ناگهان دهانش باز شد، و زبانش با طول و ضخامتی غیرقابل تصور
بیرون پرید. زبان وزغ، پرنده را در هوا قاپید. صدایی شبیه قات‌قات،
و بال‌بال زدن سراسیمه پرنده به گوش رسید. بعد کلاغ ناپدید شد.
آرواره‌های وزغ بالا و پایین رفت و پرنده بیچاره بلعیده شد.

من از ظاهر و اندازه وزغ آن قدر جا خورده بودم که به گلوله‌های
کوچک و شفاف اطرافش هیچ توجه نداشتم. تازه، وقتی هارکات به
بازویم زد و به آنجا اشاره کرد، متوجه شدم وزغ روی چیزهایی

را بلافاصله از روی نعره‌اش شناخته بودیم. به طرف حاشیه جزیره
رفتیم و مکتی کردیم تا ببینیم چه باید بکنیم.
هارکات گفت: «تا چند دقیقه دیگر، خورشید غروب می‌کند و
می‌رود. شاید بهتر باشد... تا صبح صبر کنیم»

گفتم: «اما مشب، قرص ماه تقریباً کامل است. الان هم به خوبی
هر وقت دیگر می‌تواند باشد. آن قدر نور هست که جلو پایمان را
ببینیم و آن قدر هم هوا تاریک هست که خودمان را پنهان کنیم»
هارکات با حالت شیطنان‌آمیزی نگاهم کرد و گفت: «انگار تو از
این... وزغ می‌ترسی»

پرسیدم: «قورباغه‌های ایوانا را یادت هست؟» منظورم دسته
قورباغه‌هایی بود که از خانه جادوگر مراقبت می‌کردند. آنها روی
کناره‌های زبانشان، کیسه‌های زهر داشتند. اگر زهرشان وارد خون
می‌شد، مرگبار بود. «من می‌دانم که این جاتور یک وزغ است، نه
قورباغه، اما باید احمق باشیم که فکر کنیم وزغ بودنش ما را از هر
خطری مصون می‌کند.»

هارکات گفت: «باشد. وقتی ماه بالا بیاید، راه می‌افتیم. اگر هم از
قیافه‌اش... خوشمان نیامد، می‌رویم و فردا برمی‌گردیم»

قوز کرده کنار جزیره نشستیم. تا ماه بالا آمد و آسمان شب را
روشن کرد. بعد، اسلحه‌هایمان - چاقوی من و نیزه هارکات - را
بیرون کشیدیم و از میان سوختن‌های مه‌گرفته، که تا بالای سرمان
آمده بودند، راه باز کردیم و گیاهان و درختان گوناگون را آهسته
پشت سر گذاشتیم. بعد از چند دقیقه، وسط جزیره، به محوطه‌ای

بهترین کاری که از دستمان بر می آمد این بود که حواس
 تمساح‌ها را پرت کنیم. به سرعت وارد قلمرو وزغ بشویم. گلوله‌ها را
 برداریم، و دوباره - خیلی سریع - در برویم! به طرف کناره جزیره،
 عقب‌نشینی کردیم و وارد مرداب شدیم تا چیزی پیدا کنیم که با
 آن بتوانیم حواس تمساح‌ها را پرت کنیم. ما دو موش آبی بزرگ را
 کشتیم و سه جانور ناآشنا را زنده شکار کردیم - هیچ کدام از این سه
 جانور، شبیه هیچ یک از موجوداتی نبودند که تا آن موقع دیده
 بودیم. آنها شبیه لاک پشت بودند، اما لاکشان نرم و شفاف بود، و نه
 پره قدرتمند نیز داشتند. البته بی خطر بودند - تنها دفاع طبیعی
 آنها سرعتشان بود. وقتی تعقیبشان می کردیم، آنها در کناره‌ای
 لجنی، لابه لای علف‌ها گیر افتادند که ما توانستیم هر سه را بگیریم
 به جزیره برگشتیم. به طرف وزغ هیولامندی که وسط جزیره
 نشسته بود خزیدیم، و میان بوته‌ها توقف کردیم. هارکات خیلی
 آهسته گفت: «داشتم فکر می کردم، عاقلانه تر است... که فقط یکی
 از ما به طرف وزغ برود. نفر دیگر باید موش‌ها و... این لاک پشت‌ها را
 نگه دارد و آنها... را به طرف تمساح‌ها بیندازد تا به نفر اول پوشش
 بدهد.»
 با نظرش موافقت کردم و گفتم: «منطقی به نظر می آید. حالا
 فکر می کنی که کی باید برود؟»
 انتظار داشتم که هارکات داوطلب این کار بشود، اما او ابلهانه
 لبخند زد و گفت: «فکر کنم که تو باید بروی.»
 یک لحظه ناراحت شدم و جواب دادم: «ا؟»

نشسته است که باید همان "گلوله‌های زله‌ای" باشند. ما مجبور
 بودیم از خندق بگذریم و آن گلوله‌ها را یواشکی از زیر بدن جانور
 برداریم!
 عقب رفتیم و در سایه بوته‌ها و درختان چمباتمه زدیم تا درباره
 حرکت بعدیمان بحث کنیم. با صدایی زمزمه‌وار به هارکات گفتم:
 «می دانی به چی احتیاج داریم؟»
 - چی؟
 - بزرگ‌ترین شیشه مربای دنیا.
 هارکات با عرو بلند دعاویم کرد و گفت: «حدی باش! چطور برویم
 آن گلوله‌ها را... برداریم که سرمان را به باد ندهیم؟»
 گفتم: «مجبوریم یواشکی از پشت سرش آنها را کش برویم و
 امیدوار باشیم که متوجه نشود. وقتی به کلاغ حمله کرد، زیانتش را
 نگاه کردم. هیچ کیسه زهری روی کناره‌های آن نبود.»
 هارکات پرسید: «تمساح‌ها چی؟ آنها آنجا منتظرند که به وزغ
 حمله کنند؟»
 گفتم: «نه فکر می کنم آنها مواظبش هستند یا مثل زالوها یا آن
 همزیستی دارند.»
 هارکات با تردید گفت: «من هیچ وقت نشنیده‌ام که تمساح‌ها
 چنین کاری بکنند.»
 با تندی جواب دادم: «خوب، من هم هیچ وقت نشنیده بودم که
 یک وزغ از گاو بزرگ تر باشد! کی می داند نوی این دنیای دیوانه چی
 می گذرد؟ شاید همه وزغ‌هایش به همین بزرگی باشند.»

هزارت گفت: «تو سریع تر از منی. احتمال اینکه این کار را انجام دهی و زنده برگردی، برای تو بیشتر است البته، اگر نمی خواهی...»

غورکنان گفتیم: «احمق نشو. من این کار را می کنم. فقط قول بده که سر آن سوسمارها را گرم کنی.»

هزارت گفت: «همه تلاشم را می کنم.» و یواشکی به طرف چپ رفت تا جای مناسبی برای پرتاب موش ها و آن جانورهای لاک پشت مانند پیدا کند.

من وزغ را دور زدم و پشت سرش قرار گرفتم. این طوری می توانستم بدون آنکه دیده بشوم، نزدیکش بروم. تا کنار خندق، روی زمین وول خوردم و جلو رفتم. آنجا تکه چوبی افتاده بود چوب را داخل آب فرو کردم تا عمق آن را اندازه بگیرم. خیلی عمیق به نظر نمی آمد. مطمئن بودم که به هر بدبختی باشد، می توانم شش با عفت متر توی آب دست و پا بزنم تا به محل استقرار وزغ برسم.

صدای خش خش شنیدم و حرکتی را در طرف چپ احساس کردم: یکی از آن جانوران لاک پشت مانند به سرعت در هوا پرید و در طرف راست من، وسط تماسح ها فرود آمد. یکی از موش های مرده هم بلافاصله میان تماسح های سمت چپ خندق پرتاب شد. همین که تماسح ها به طرف یکدیگر شلی و شلوب کردند و مشغول مبارزه برای به دست آوردن آن لقمه ها شدند، من در آب سرد و لزج خندق فرو رفتم. آنجا پر از تکه های خمیری شکل و

لیزابه هایی بود که از زخم های بدن وزغ بیرون زده بود. آن کثافت های نفرت انگیز را ندیده گرفتم و پیش رفتم تا به جایی رسیدم که وزغ جمیاطمه زده و به تماسح های مشغول درگیری چشم دوخته بود.

چند گلوله زله مانند کنار استراحتگاه وزغ افتاده بود. من دو تا از آنها را برداشتم تا داخل پیراهنم بیندازم. اما پوسته نرم آنها شکسته بود کره ها شکلشان را از دست داده بودند و مایع چسبنده و شفاف از آنها به بیرون تراوش کرده بود.

نگاهی به بالا انداختم و دیدم که لاک پشت دیگری در هوا به پرواز درآمد، و پشت سر آن، یک موش مرده. این نشان می داد که هارکات فقط یک لاک پشت دیگر در دست دارد. مجبور بودم سریع عمل کنم. روی آن پشته لغزیدم و خود را به گلوله های درخشانی رساندم که به آن وزغ غول آسا خیلی نزدیک بودند. بیشتر آنها با چوک بدن وزغ پوشیده شده بودند. آن ماده گرم و شبیه استفراغ بود، و بوی متعفنش حال مرا به هم می زد. نفسم را در سینه حبس کردم. چوک را کنار زدم و گلوله ای پیدا کردم که شکسته بود. پوسته ها را زیر و رو کردم و کره سالم دیگری پیدا کردم، و بعد یکی دیگر. آن گلوله ها اندازه های متفاوتی داشتند. قطر بعضی از آنها فقط پنج یا شش سانتیمتر بود و بعضی از آنها تا بیست سانتیمتر قطر داشتند. من سریع عمل کردم و چند کپه از آنها را داخل پیراهنم ریختم. تقریباً به اندازه کافی گنوله جمع کرده بودم که سر وزغ برگشت، و من متوجه شدم چشم های برآمده اش با حالتی



پشت به تماسح‌ها، چهار دست و پا به طرف ساحل آن سوی خندق رفتم. اگر وزغ دوباره با زبانش حمله نکرده بود، به آنجا می‌رسیدم. این بار جانور شوک زبانش را مثل شلاق دور گردنم کوبید و مرا به طرف عقب برگرداند. وزغ آن قدر قدرت نداشت که بتواند مرا آن طوری روی پشته بکشانند، اما من نزدیک پشته فرود آمدم. وقتی جست زدم و سر با ایستادم تا نفس تازه کنم، اولین مهاجم را دیدم و فهمیدم که امکان ندارد به موقع به آن سوی خندق برسم.

سر جایم ایستادم و آمده شدم که با تماسح درگیر بشوم. خیال داشتم آرواره‌های تماسح را به هم جفت کنم و نگذارم آنها را باز کند. این طوری با پنجه‌های کوچک جلوی بدنش نمی‌توانست آسیب زیادی به من بزنند. اما حتی به غرض هم که می‌توانستم این کار را نکنم، هیچ راهی وجود نداشت تا از پس بقیه اعضای آن گروه

وحشیانه به من خیره مانده است.

سریع واکنش نشان دادم، چرخیدم، عقب‌عقبی سکندری خوردم و به طرف خندق رفتم. وقتی به جای امنی رسیدم، وزغ زبانش را رها کرد و با آن ضربه سختی به شانه راستم زد که باعث شد تعادلم به هم بخورد و توی آب بیفتم. از زیر آب بالا آمدم تا نفس بکشم و آب و تکه‌های زنه‌مانند و آن لیزابه متعفن را از دهانم به بیرون تف کردم. وزغ دوباره زبانش را به من کوبید. این بار ضربه‌اش به بالای سرم وارد شد و دوباره مرا داخل آب انداخت. گنج و اشفته از آب بیرون آمدم و اشیائی را دیدم که از آن طرف پشته داخل خندق لغزیدند. دیگر هیچ توجهی به وزغ و زبانش نداشتم. خطر خیلی بزرگ‌تری تهدیدم کرده بود که باید نگران آن می‌شدم. تماسح‌ها لقمه‌هایی را که هارکات برایشان انداخته بود خورده بودند و حالا به دنبال خوراکی تازه‌ای - من - برای ته‌بندی کردن، پیش می‌آمدند!

میرسیم - که به سرعت، دنبال تمساح پیشقراول جلو می آمدند.

یک نظر هارکات را دیدم که شالاپ شالاپ توی آب پرید و به سرعت به طرفم راه افتاد تا کمک کند اما تا پیش از رسیدن او، درگیری من با تمساح ها تمام شده بود. تمساح اول به من رسید - در چشمانش برقی و حیثانه دیدم - یوزه اش را بالا آورد و دندان های نیشش را بیرون انداخت - دندان هایش چه زیاد بودند! چقدر بلند! و چه تیز! تا مرا خرد کند. همین که دست هایم را از هم دور کردم تا آنها را دور بدن تمساح حلقه کنم...

در ساحل سمت راستم، پیکری ظاهر شد که با صدایی گوشخراش، چیزی نامفهوم می گفت و دست هایش را در هوا تکان می داد.

در آسمان بالای سرم، برقی خیره کننده ظاهر شد. از روی غریزه، چشم هایم را با دست هایم پوشاندم. چند لحظه بعد، وقتی دست هایم را از جلو چشم هایم کنار بردم، دیدم که تمساح از کنار من گذشته و در ساحل به گل نشسته است. تمساح های دیگر هم گیج و سر در گم، در مسیرهایی دایره ای شکل شنا می کردند و به یکدیگر برمی خوردند. روی پشته، وزغ سرش را پایین آورده بود و از ته گلو خرخر می کرد، اما هیچ توجهی به من نداشت.

نگاهم از تمساح ها متوجه هارکات شد - او هم گیج و اشفته سرخایش ایستاده بود - و بعد، آن پیکر را روی ساحل دیدم. وقتی دست هایش را پایین آورد، دیدم که یک انسان است - یک زن! و وقتی از سایه درختان بیرون آمد، موهای بلند و ژولیده اش و

طناب هایی که دور بدنش پیچیده بود، آشکار شدند، و او را شناختم.

با ناباوری فریاد زدم: «ایوانا؟»

جادوگر خرخری کرد و گفت: «حتی با توانایی ها و معیارهای من، زمانبندی خیلی دقیقی بود.» و کنار خندق ایستاد.

هارکات هم فریاد زد: «ایوانا؟»

جادوگر دماغش را بالا کشید و گفت: «اینجا صداها منعکس می شوند؟» بعد به وزغ و تمساح ها نگاهی انداخت. «من این جانور ها را طلسم کرده ام که به طور موقت جایی را نبینند، اما طلسم خیلی دوام ندارد. اگر جانتان را دوست دارید، از اینجا در بروید؛ خیلی هم سریع!»

من به تهنه افتادم و گفتم: «اما چطوری... چی... کجا...»

هارکات گفت: «بیا برویم روی... خشکی تا بعد دربار داش حرف بزنیم.» تمساح ها را، که بی هدف دست و پا می زدند، با احتیاط دور زد و پیش من آمد. «گلونه ها را برداشتی؟»

یکی از آنها را از پیراهنم بیرون آوردم و گفتم: «آره، اما ایوانا چطور...»

هارکات فوری گفت: «باشد برای بعد!» و من را به طرف ساحل امن هل داد.

سؤال هایم را کنار گذاشتم. تنو تو خوران به طرف ساحل رفتم و چهار دست و پا خودم را از آب کتیف خندق بیرون کشیدم. ایوانا پشت پیراهنم را چسبید و من را بالا کشید تا روی پاهایم بایستم.

خطر کنیم و از شما جا بمانیم.»

هارکات پرسید: «از کجا می دانستی که ما می آییم؟»

ایوانا آه کشید و گفت: «خواهش می کنم! تو که از قدرت های جادویی و توانایی من برای دیدن حوادث آینده باخبری. با این سؤال های بی مورد سر به سرم نگذار.»

من تشویقش کردم که توضیح بدهد و گفتم: «پس بگو چرا اینجایی، و چرا ما را نجات دادی. تا جایی که یادم می آید، همیشه می گفتمی که نمی توانی توی درگیری های ما دخالت کنی.»

ایوانا گفت: «توی درگیری های شما با شیخ واره ها نمی توانم ولی وقتی قضیه تمساح ها و وزغ ها باشد، دست من باز است. حالا چرا آن لباس های خیس را عوض نمی کنید و قبل از آنکه با آن سؤال های کوفتی کلافه ام کنید، کمی از این خورش خوشمزه نمی خورید؟»

چون گرسنه و خسته آنجا ایستادن خیلی ناراحت کننده بود، هر دو به توصیه جادوگر عمل کردیم. بعد از آنکه سریع غذایمان را خوردیم، و انگشت هایمان را هم لیس زدیم، من از ایوانا پرسیدم می تواند به ما بگوید ما کجا هستیم یا نه، و او گفت: «نه.»

هارکات پرسید: «تو می توانی دارن را به... خانه برگردانی؟»

من فوری اعتراض کردم و گفتم: «من هیچ جا نمی روم.»

هارکات با غرولند گفت: «چیزی نمانده بود که تمساح ها...

درسته قورنت بدهند من نمی گذارم که دوباره زندگیت را به خطر...

بعد به لباس هارکات جنگ زد و او را هم از آب بیرون کشید. ایوانا به طرف عقب راه افتاد و گفت: «بیایید. بهتر است وقتی دیدشان درست می شود، اینجا نباشیم. آن وزغ خیلی آتشی است و ممکن است به طرف من جست بزند.»

من و هارکات یک لحظه به این فکر افتادیم که اگر وزغ بالا ببرد و روی ما بیفتد، چی می شود. بعد با بیشترین سرعتی که پاهای خسته مان اجازه می داد، به دنبال جادوگر دویدیم، که از ما جلو افتاده بود.

ایوانا در جزیره کوچکی پوشیده از علف، که چند صد متری با جزیره وزغ فاصله داشت، اردو زده بود. وقتی سینه خیز از مرداب بیرون رفتیم، آتشی آنجا روشن بود و دیگری روی آن دیدیم که خورشی گیاهی درون آن قل قل می جوشید لباس تمیز هم برایمان آماده بود؛ ردای آبی رنگ برای هارکات و شلوار قهوه ای تیره و یک پیراهن برای من.

ایوانا به سراغ خورش روی آتش رفت و دستور داد: «آن شمدر پندرها را خیس را در بیاورید، خودتان را خشک کنید و اینها را بیوشید.»

من و هارکات به جادوگر و آتش، و بعد به لباس ها نگاه کردیم.

گفتم: «شاید سؤالم احمقانه باشد، اما تو منتظر ما بودی؟»

ایوانا گفت: «البته من از هفته گذشته تا حالا اینجا بوده ام. خیال نمی کردم شما آن قدر زود به اینجا برسید، اما نمی خواستم

دم یا شاید یازده روز یا شما هستم. بعد از آن، دیگر خودتان می‌دانید.» بلند شد و از ما فاصله گرفت. حالا باید استراحت کنید. اینجا هیچ چیز مزاحم خوابتان نمی‌شود. من عصر برمی‌گردم و با هم راه می‌افتیم.»

هارکات پرسید: «کجا می‌رویم؟» جادوگر، اگر هم سؤال را شنید، اما برای جواب دادن آن به خود زحمت نداد، و چند لحظه بعد، از آنجا رفته بود. من و هارکات هم چون کار دیگری نداشتیم، با غلف‌ها جای خواب ناهمواری درست کردیم و خوابیدیم.

ایوانا حرف او را قطع کرد و گفت: «این حرف و بحث بیخود است. من قدرت برگرداندن هیچ‌کدام از شما را ندارم.» هارکات گفت: «اما قدرت داشته‌ای که... اینجا بیایی. پس باید بتوانی... برگردی.»

ایوانا گفت: «قضیه به این سادگی نیست. اسراری هست که من نباید آنها را فاش کنم و بدون گفتن آنها هم نمی‌توانم این قضیه را توضیح بدهم. فقط می‌توانم بگویم من از آن راهی که شما آمدید، اینجا نیامدم و نمی‌توانم دروازه بین آن دنیای واقعی‌ای، که شما می‌شناسید، و این یکی دنیا را باز کنم. فقط دیسموند تینی می‌تواند این کار را بکند.»

سؤال پیچ کردن او هیچ فایده‌ای نداشت. مثل آقای تینی، جادوگر هم نمی‌توانست به بعضی از مسائل اشاره کند. پس ما هم بحث را ادامه ندادیم. در عوض، من پرسیدم: «درباره جست‌وجویی که در پیش داریم، می‌توانی به ما چیزی بگویی؟ ما بعد از اینجا باید کجا برویم یا باید چه کار کنیم؟»

ایوانا گفت: «می‌توانم به شما بگویم که در بقیه این مسیر پر مخاطره، من از شما مراقبت می‌کنم. به همین خاطر است که وارد ماجرا شده‌ام. چون من بخشی از جست‌وجوی شما هستم، دست‌کم تا مدتی می‌توانم نقش فعالی در آن داشته باشم.»

با خوشحالی از اینکه می‌دیدم یکی راه را نشانمان می‌دهد، فریاد زدم: «تو با ما می‌آیی؟»

ایوانا لبخند زد و گفت: «بله، اما فقط برای یک مدت کوتاه. من



بعد از صبحانه با راهنمایی ایوانا از مرداب بیرون رفتیم و در سرزمینی بی آب و علف و خشن، به سوی جنوب روان شدیم. آنجا به اندازه بیابانی که قبلاً پشت سر گذاشته بودیم، عاری از حیات نبود؛ اما روی خاک سرخس گیاهان اندکی رویده بود و جانورانش موجوداتی لاغر و استخوانی بودند که پوستی چقر داشتند.

در چند روز و چند شب بعد، ما موزیانه سعی می کردیم درباره جایی که می رفتیم، هویت هارکات، اینکه آن گلوله های ژله ای به چه درد می خوردند و اینکه چه چیزی بیش روداشتیم، از جدوگر اطلاعاتی به دست آوریم. ما سؤال هایمان را در گفت و گوهای معمولی مان وارد می کردیم و امیدوار بودیم که ایوانا مقاومت را کنار بگذارد. اما او مثل یک مار، تیز و هوشیار بود و چیزی بروز نداد.

ایوانا با وجود آنکه از قاش کردن هر نوع اطلاعاتی درباره شرایط ما به شدت خودداری می کرد، همسفر خوبی بود. هر شب، محل

اتراقمان را او آماده می کرد. فقط هر چند ثانیه می توانست یک اردوگاه ترتیب بدهد. و به ما می گفت که چه چیزهایی را می توانیم یا نمی توانیم بخوریم (خیلی از گیاهان و جانوران آن سرزمین سمی یا غیرقابل خوردن بودند). در ساعت های طولانی و سخت پیاده روی هم با آوازهایی که می خواند و قصه هایی که برایمان تعریف می کرد، باعث سرگرمی ما می شد.

من چند بار از او پرسیدم که از جنگ زخم ها چه خبری دارد و اینکه ونچا مارچ و ژنرال ها و شاهزاده های دیگر چه تصمیمی گرفته اند. اما او در برابر این سؤال ها فقط سرش را تکان می داد و می گفت که موقع اظهار نظر او نرسیده است.

ما اغلب درباره آقای کریسلی با هم حرف می زدیم. ایوانا مدت ها قبل از آنکه من یا شبخ آشنا شوم، او را می شناخت. و می توانست از جوانی های او برایم تعریف کند. وقتی درباره دوست از دست رفته ام حرف می زدیم، من غمگین می شدم، اما غم خوشایندی بود، نه مثل آن اندوهی که هفته های اول بعد از مرگ او تجربه کرده بودم. یک شب، وقتی هارکات خواب بود و با صدای بلند خرناس می کشید (چیزی را که هارکات قبلاً حدس زده بود، ایوانا تأیید کرده بود). آدم کوچولو می توانست در هوای این سرزمین نفس بکشد. به همین خاطر، او نقابش را کنار گذاشته بود. از ایوانا پرسیدم که می شود با آقای کریسلی ارتباط داشته باشیم یا نه. من گفتم: «آقای تسینی می توانست با مرده ها حرف بزند تو هم می توانی؟»

است. در کنار این جعبه، صفحه خیلی خیلی عظیمی را تصور کن که قسمتی از آن با تکه پازل های چیده شده پر شده است. این هم گذشته است. آنهایی که در زمان حال هستند، هر بار می خواهند تصمیمی بگیرند، کورکورانه به سراغ جعبه قطعه های پازل می روند، یک تکه پازل را بیرون می آورند و آن را روی قسمتی از صفحه جا می اندازند. همین که قطعه ای به آن صفحه اضافه می شود، روی شکل نهایی و طرح کلی پازل تأثیری گذارد و دیگر فایده ای ندارد که سعی کنیم بفهمیم اگر قطعه دیگری از پازل را به جای قطعه قبلی برداشته بودیم، پازل چه شکلی می شد. مکث کرد. مگر اینکه دیسموند تینی باشی. او بیشتر اوقات به این پازل توجه دارد و به این فکر می کند که پازل چه شکل های دیگری می توانست داشته باشد.

قبل از آنکه دوباره چیزی بگویم، مدتی طولانی به حرف هایش فکر کردم. بعد گفتم: «یعنی تو می گویی که چون نمی توانیم گذشته را عوض کنیم، فکر کردن به آن بی فایده است؟»

سرش را تکان داد و گفت: «در اصل، منظورم همین است.» خم شد. برق روشنی در چشم سبزش ظاهر شد و درخشش ماتی را در چشم قهوه ای رنگش دیدم. «یک موجود فانی ممکن است یا فکر کردن به ماهیت پازل دنیا دیوانه بشود. پس فقط به مشکلات زمان حال فکر کن تا سالم پیش بروی.»

حرف های عجیبی بودند که من اغلب به آنها فکر می کردم. نه فقط آن شب موقع خواب، بلکه در لحظه های آرام تر هفته های

او گفت: «بله، اما ما فقط با آنهایی می توانیم حرف بزنیم که روحشان بعد از مرگ روی زمین مانده. روح بیشتر مردم از اینجا می رود. هر چند هیچ کس، حتی پدر من، به طور قطع نمی داند که آنها کجا می روند.»

پرسیدم: «پس تو نمی توانی با آقای کریسلی ارتباط برقرار کنی؟»

لبخند زد و گفت: «خوشبختانه نه. لارتن حقیقت جسمانی را برای همیشه ترک کرده. من دوست دارم فکر کنم که در کنار آرا سیلز و دیگر کسانی که دوستانشان داشت، در بهشت منتظر بقیه دوستانش است.»

آرا سیلز شبی مؤنت بود. او و آقای کریسلی زمانی با هم "ازدواج" کرده بودند. وقتی شیخ خانی - کوردا اسمانت - گروهی از شبخواره ها را یواشکی به کوهستان اشباح وارد کرد، آرا مُرد فکر کردن به آرا و کوردا مرا به یاد گذشته انداخت، و از ایوانا پرسیدم هیچ راهی وجود نداشت تا جلو این کشت و کشتار جنگ زخم ها گرفته بشود. من گفتم: «اگر کوردا قضیه ارباب شبخواره ها را به ما گفته بود، اوضاع فرق می کرد؟ یا اگر او شاهزاده می شد و اختیار سنگ خون را به دست می گرفت و ژنرال ها را وادار به اطاعت از شبخواره ها می کرد، چی می شد؟ آن طوری، آقای کریسلی زنده می ماند؟ یا آرا؟ یا همه آنهايي که توی این جنگ مرده اند؟»

ایوانا آه عمیقی کشید و گفت: «زمان مثل یک پازل است. یک جعبه غول پیکر پر از میلیون ها قطعه پازل را تصور کن. این آینده

پارزده روز بعد از آنکه ایوانا مرا از آواردهای تصاح نجات داد، ما به دریاچه‌ای بسیار بزرگ رسیدیم. ابتدا من فکر می‌کردم آنجا دریاست - ساحل دیگر دریاچه دیده نمی‌شد - اما وقتی آب را چشیدم، متوجه شدم که آب شیرین است. هر چند خیلی بد مزه بود.

ایوانا به آب تیره دریاچه و بعد به آسمان پر از ابر چشم دوخت و گفت: «اینجا دیگر من از شما جدا می‌شوم.» در مسیری که پشت سر گذاشته بودیم، هوا تغییر کرده بود - حالا تشکیل ابر و بارندگی قاعده‌ای معمول بود.

هارکات پرسید: «اسم این دریاچه چیست؟» او هم، مثل من، امیدوار بود که آنجا دریاچه ارواح باشد، هرچند هر دو ته دلمان می‌دانستیم که این طور نیست.

ایوانا گفت: «این اسم ندارد. تازه درست شده، و ساکنان هوشمند این سیاره هنوز کشفش نکرده‌اند.»

هارکات تند و تیز پرسید: «یعنی اینجا آدم وجود دارد؟»

جادوگر جواب داد: «نه.»

پرسیدم: «چرا ما کسی را نمی‌بینیم؟»

ایوانا گفت: «اینجا سیاره بزرگی است، اما تعداد آدم‌ها کم است. ممکن است قبل از آنکه ما حرایتان به آخر برسد، بعضی از آنها را ببینید، ولی از هدف‌تان منحرف نشوید. شما اینجا هستید تا

حقیقت مربوط به هارکات را کشف کنید، نه اینکه با بومی‌ها قاضی بشوید. حالا دوست دارید که برای درست کردن کلک، کسی کمکتان کند یا می‌خواهید خودتان این کار را بکنید؟»

پرسیدم: «چه نیازی به کلک داریم؟»

ایوانا به دریاچه اشاره کرد و گفت: «سه تا حدس بزن، نابغه.»

هارکات پرسید: «نمی‌توانیم دریاچه را دور بزنیم؟»

می‌توانید، اما من این کار را توصیه نمی‌کنم.

آه کشیدیم - وقتی این طور حرف می‌زد، می‌دانستیم که خیلی حق انتخاب نداریم. من پرسیدم: «کلک را با جی باید بسازیم؟ تا حالا چند روز است که من درخت ندیده‌ام.»

ایوانا گفت: «ما نزدیک لاشه یک قایق هستیم.» به سمت چپ رفت. «می‌توانیم تکه‌های آن را از هم جدا کنیم و به جای الوار از آنها استفاده کنیم.»

هارکات گفت: «فکر کنم گفتم هیچ... آدمی هنوز این دریاچه را کشف نکرده.» اما جادوگر، هر چند سؤال را شنید، به آن هیچ توجه نکرد.

حدود یک کیلومتر دورتر از ساحل شنی دریاچه، بقایای رنگ و رو رفته قایق چوبی کوچکی را پیدا کردیم. اولین تخته‌هایی که از آن جدا کردیم، پوسیده و آب کشیده بودند اما در قسمت پایین، تخته‌های محکم‌تری وجود داشت. ما آنها را خیلی مرتب روی هم چیدیم و بسته به درازایشان دسته‌بندی کردیم.

وقتی آماده شدیم که ساختن کلک را شروع کنیم، من پرسیدم:

تخته‌ها را با چی باید به هم بستیم؟ اینجا که میخ نیست» و قطره‌های باران را از روی پیشانی‌م پاک کردم - یک ساعتی بود که باران نهم و آرام آرام می‌بارید

ایوانا گفت: «سازنده قایق، آن تخته‌ها را با گل به هم چسبانده بود. او هیچ طناب یا میخی نداشت؛ حتی قصد قایق‌سواری هم نداشت - فقط آن را ساخت که خودش را سرگرم کند»

هزارکات با تردید گفت: «وقتی توی آب برویم، گل... دیگر تخته‌ها را کنار هم نگه نمی‌دارد»

ایوانا یا تمسخر گفت: «دقیقاً! به همین خاطر است که ما تخته‌ها را با طناب، محکم به هم می‌بندیم. جادوگر روی زمین چمباتمه زد و مشغول باز کردن طناب‌هایی شد که به خودش بسته بود.

پرسیدم: «می‌خواهی ما رویمان را برگردانیم؟»

خندید و گفت: «نیازی نیست. من خیال ندارم لخت بشوم»

جادوگر رشته‌ای طناب را که نمی‌شد طولش را دور کرد - دهه‌ها متر - بی‌وقفه باز کرد، بدون اینکه چیزی از طناب‌های دور بدنش کم بشود، و وقتی دست از کار کشید، مثل قبل، کاملاً پوشیده بود. او خرخرکنان گفت: «بفرمایید! باید کافی باشد»

ما بقیه روز را مشغول ساختن کتک بودیم. ایوانا مثل یک طراح عمل می‌کرد و وقتی ما رویمان را برمی‌گردانیدیم، حقه‌هایی می‌زد که باعث می‌شد کارمان خیلی سریع‌تر و راحت‌تر از آنکه باید، پیش برود. بعد از پایان کار، دیدیم کتکی که ساخته‌ایم خیلی بزرگ نیست - حدود دو و نیم متر طول و دو متر عرض داشت - اما

می‌توانستیم دو تایی روی آن جا بگیریم و راحت رویش دراز بکشیم. ایوانا به ما نگفت که عرض دریاچه چقدر است، اما گفت که باید مستقیم به طرف جنوب برویم و دست‌کم چند شب روی کتک بخوابیم. وقتی کتک را امتحان کردیم، دیدیم خیلی خوب روی آب شناور می‌ماند. ما پادبان نداشتیم، اما با تخته‌های باقی‌مانده، به روش خودمان بازو ساختیم.

ایوانا گفت: «حالا دیگر باید آماده باشید. شما نمی‌توانید آتش روشن کنید، اما ماهی‌ها نزدیک سطح آب شنا می‌کنند، آنها را بگیرید و پخته بخورید. آب هم طعم بدی دارد، اما قابل خوردن است»

شروع کردم که بگویم: «ایوانا» و از شرمندگی سرقه‌ام گرفت.

جادوگر پرسید: «جیه، دارن؟»

زیرینی گفتم: «گلوله‌های زله‌ای. به ما می‌گویی آنها به چه دردی می‌خورند؟»

گفت: «نه، ولی این چیزی نبود که می‌خواستی بررسی. حرفت را بزن، خواهش می‌کنم از چی ناراحتی؟»

آه کشیدم و گفتم: «خون. خیلی وقت است که خون انسانی به من نرسیده. عوارضش را احساس می‌کنم - خیلی از سرعت و قدرتم کم شده. اگر این طوری ادامه بدهم، می‌میرم. می‌خواستم ببینم که تو مقداری از خونت را به من می‌دهی؟»

ایوانا یا ناراحتی لبخند زد و گفت: «خوشحال می‌شدم که بتوانم کمکت کنم، اما من انسان نیستم و خونم برای تو مناسب نیست

ناپدید شد.

من و هارکات در سکوت به یکدیگر نگاه کردیم، بعد برگشتیم، و دارایی‌های اندکمان را که برای روز می‌دادا داشتیم روی کلک بردیم. گلوله‌های زله‌ای را به سه قسمت تقسیم کردیم؛ یکی برای هارکات، یکی برای من، و یک سهم برای تکه پارچه‌ای که به کلک گره زده بودیم. بعد، در تاریکی راه افتادیم تا از آب‌های سرد و تیره آن دریاچه بی‌نام و نشان بگذریم.

اگر این خون به بدنت برسد، بعدش حالت خیلی بدتر می‌شود! اما نگران نباش. اگر فرشته‌های بخت یارت باشند، به زودی یک منبع خون پیدا می‌کنی. اگر هم این‌طور نشد، با تاراحتی اضافه کرد: «مشکلات بزرگ‌تری داری که باید به فکر آنها باشی.»

جادوگر از کلک فاصله گرفت و گفت: «حالا دیگر من باید شما را ترک کنم. هرچه زودتر راه بیفتید، زودتر به آن‌طرف دریاچه می‌رسید. من فقط چیزی را به شما می‌گویم. این را تا حالا نگفته بودم، چون مجبور بودم صبر کنم. و بعد، از هم جدا می‌شویم. من نمی‌توانم به شما بگویم که آینده برایتان چی در نظر گرفته، اما می‌توانم توصیه‌ای به شما بکنم. برای صید در دریاچه ارواح، باید توری را فرض بگیرید که قبلاً برای گرفتن مرده‌ها از آن استفاده شده باشد و برای رسیدن به دریاچه، به مایع مقدس معبد گروتسک^۱ احتیاج دارید.»

من و هارکات بلافاصله و همزمان با هم پرسیدیم: «معبد گروتسک؟»

ایوانا خرخری کرد و گفت: «متأسفم. من همین قدر می‌توانم بگویم، نه چیزی دیگر.» جادوگر برایمان دست تکان داد. «موفق باشی، دارن شان. موفق باشی، هارکات مولدز.» و بعد، قبل از آنکه ما بتوانیم جوابش را بدهیم، ناگهان از جا پرید، با سرعتی جادویی از ما دور شد و چند لحظه بعد، در تاریکی شبی که از راه می‌رسید،

۱. Grotesque، ویژگی مبکی در نقاشی و مجسمه‌سازی که در آن اشکالی نازیبا، عجیب، و گاه ترسناک از انسان، حیوان و گیاه درهم آمیخته‌اند. م.



۱۲

بیشتر شب را در جهتی که امیدوار بودیم مستقیم باشد (به نظر می‌آمد هیچ جریانی در آب نیست که ما را از مسیر مستقیم منحرف کند) بارو زدیم. حوانی سحر، یکی دو ساعت استراحت کردیم بعد پارو زنی را دوباره از سر گرفتیم و این بار با در نظر گرفتن خورشید، مستقیم به سمت جنوب رفتیم. روز سوم، از شدت یکنواختی اوضاع، کلافه شده بودیم. در آن دریاچه بزرگ و آرام، کاری نبود که انجام دهیم و در چشم‌اندازهای اطرافمان هم تغییری دیده نمی‌شد. زیر پایمان به رنگ آبی تیره و بالای سرمان اغلب خاکستری یکدست بود. هر روز، برای ماهیگیری، مدتی کوتاه از این یکنواختی بیرون می‌آمدیم، اما ماهی فراوان بود و گرفتنشان آسان، و خیلی زود، کارمان دوباره به صورت پارو زنی و استراحت و پارو زنی در می‌آمد.

برای اینکه سرگرم شویم، بازی‌هایی را اختراع کرده بودیم. این

بازی‌ها را با دندان‌هایی که هارکات از دهان پلنگ بیرون آورده بود، انجام می‌دادیم. با این تعداد اندک از حروف الفبا، بازی با کلمات متنوعی نمی‌توانستیم ترتیب دهیم، اما به هر حرف یک شماره می‌دادیم و وانمود می‌کردیم دندان‌ها تاس هستند و این‌طوری به بازی‌های ساده‌ای مشغول می‌شدیم. هیچ چیز باارزشی نداشتیم که موقع بازی حساب امتیازهایمان را با آن نگاه داریم. به همین دلیل، از استخوان‌های ماهی‌هایی که می‌گرفتیم برای این منظور استفاده می‌کردیم.

روزی مشغول استراحت بودیم و هارکات دندان‌های پلنگ را تمیز می‌کرد. آن قدر وقت داشت که می‌توانست کارش را حسابی طول دهد. ناگهان یکی از دندان‌های بلند و جلویی پلنگ را برداشت. دندانی که حرف K روی آن کنده شده بود. و اخم‌هایش را درهم کشید. دندان را بالا گرفت و همان‌طور که با دقت به آن نگاه می‌کرد، گفت: «این تو خالی است.» دندان را به دهان گشادش برد، درون آن قوت کرد، و دوباره آن را بالا گرفت و به من داد.

زیر نور خاکستری‌رنگ آسمان، دندان را بررسی کردم. چشم‌هایم را تنگ کردم تا بهتر ببینم و گفتم: «خیلی صاف است. قاعده‌اش پهن است و هرچه به طرف نوکش می‌رود، باریک‌تر می‌شود.»

هارکات گفت: «یک شکلی دارد که انگار... تویش را مته زده‌اند.» پرسیدم: «یعنی چطوری؟ برای چی؟»

هارکات گفت: «نمی‌دانم. اما فقط همین... یکی این‌طوری

گفتم: «شاید کار یک حشره باشد مثلاً انگلی که توی دندان حیوان را سوراخ می‌کند و مواد داخل آن را ذره ذره می‌خورد تا به بالای آن می‌رسد.»

هارکات یک لحظه به من خیره نگاه کرد، بعد دهانش را تا جایی که می‌توانست باز کرد و با صدای غار غارمانندی گفت: «دندان‌های من را فوری نگاه کن!»

با نگرانی، زبانم را به دندان‌هایم کشیدم و فریاد زدم: «اول دندان‌های من!»

گفت: «دندان‌های تو محکم‌تر... از مال من اند. من آسیب‌پذیرترم.»

چون حرفش درست بود، خیم شدم تا دندان‌های تیز و خاکستری رنگش را معاینه کنم. همه آنها را دیدم، اما هیچ نشانه‌ای از حمله انگل و حشرات در آنها نبود. بعد، هارکات دندان‌های من را نگاه کرد، و من هم یک گواهی بهداشت گرفتم! بعد از این کار، هر دو آرام گرفتیم. اگرچه تا چند ساعت، با زیانمان دندان‌هایمان را سیخونک می‌زدیم و بررسی می‌کردیم! هارکات دوباره مشغول تمیز کردن دندان‌های پلنگ شد و دندان سوراخدار را جدا از بقیه گذاشت.

شب چهارم، بعد از چندین ساعت پارو زنی، کر کرده وسط کلک خوابیده بودیم که صدای بال‌بال زدن رعدآسایی را بالای سرمان

شنیدیم و بیدار شدیم. مثل تیر، از جایمان پریدیم، راست نشستیم و در گوش‌هایمان را گرفتیم تا آن صدا را کمتر بشنویم. آن صدا شبیه هیچ صدایی نبود که تا آن موقع شنیده بودیم؛ به شکل غیرقابل تصویری سنگین بود، طوری که انگار غولی داشت ملاقه‌هایش را می‌تکاند. همراه با این صدا، باد سرد و شدیدی هم می‌وزید که روی آب موج می‌انداخت و کلک را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد. شب تاریکی بود و هیچ شکافی بین ابرها دیده نمی‌شد. به همین خاطر، ما نمی‌توانستیم عامل ایجاد آن صدا را ببینیم.

من آرام گفتم: «این چیه؟» به خاطر هیاهوی محیط، هارکات صدایم را نشنید. پس سؤال را تکرار کردم، اما از ترس اینکه می‌داد چیزی که بالای سرمان بود، جای ما را شناسایی کند، صدایم را خیلی بالا نبردم.

هارکات جواب داد: «نمی‌دانم، اما چیز آشنایی... دارد. من این صدا را قبلاً شنیده‌ام، اما یادم نمی‌آید کجا.»

کم‌کم صدای بال‌بال زدن خاموش شد، که نشان می‌داد آن موجود - هرچه بود - از آنجا رفته بود. آب هم آرام گرفت و کلکمان دیگر تکان نخورد. ما سر جایمان می‌لرزیدیم، اما آسیبی ندیده بودیم. بعد از مدتی که درباره این قضیه بحث کردیم، به این نتیجه رسیدیم که آن سر و صدا مال نوعی پرندۀ عظیم‌الجثه بوده است. اما من ته دلم می‌دانستم که این طور نیست، و از حالت ناراحت هارکات و اینکه دیگر نمی‌توانست بخوابد، مطمئن بودم او هم

داشتیم در مهیجه‌هاییم به کار گرفتیم. هر دو مشتاق بودیم که به ساحل امن برسیم. جایی که اگر مورد حمله قرار می‌گرفتیم، دست‌کم می‌توانستیم بوته‌ای پیدا کنیم که زیرش پنهان شویم. حدود نیمی از فاصله‌مان تا ساحل را پشت‌سر گذاشته بودیم که همان صدای بال‌بال زدن سنگین که قبلاً آرامش ما را برهم زده بود، دوباره در هوای بالای سرمان طنین انداخت. ورزش‌یاد، آب‌های اطراف ما را تلاطم کرد. ما مکث کردیم، نگاهی به بالا انداختیم، و چیزی را دیدیم که در فاصله‌ای دور، میان زمین و هوا معلق مانده بود و بال می‌زد. کوچک به نظر می‌آمد؛ اما علتش این بود که با ما خیلی فاصله داشت.

فریاد زدم: «این مصیبت دیگر چیه؟»

هارکات در جوابم سر تکان داد و زیر لبی گفت: «باید خیلی عظیم باشد که از آن فاصله... توانسته با بال‌هایش این آشوب راه یا کند».

پرسیدم: «فکر می‌کنی ما را دیده؟»

هارکات گفت: «اگر ندیده بود، اینجا نمی‌ماند... بال‌بال بزند. صدای به هم خوردن بال‌ها و ورزش باد متوقف شد، آن پیکر غول‌آسا با سرعتی وحشتناک به طرف ما شیره آمد و هر لحظه بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شد. من فکر کردم که هیولا می‌خواهد ما را غرق کند، اما در ارتفاع ده متری یا کمی بیشتر، بالای کلک بود که ناگهان مسیرش را تغییر داد، سرعت فروزش کم شد. بال‌های غول‌پیکرش را باز کرد و آنها را به هم زد تا سرعتش را ثابت نگه‌دارد. صدایش

روزی بعد، ما سریع‌تر از همیشه یارو می‌زدیم. درباره صداهایی که شب پیش شنیده بودیم، خیلی حرف زدیم، اما مدام به آسمان خیره می‌شدیم. هیچ‌کدام از ما نمی‌توانست توضیح دهد که چرا آن صدا آن قدر برایمان نگران‌کننده بود. ما فقط احساس می‌کردیم که اگر سر و کله آن جانور در روز روشن پیدا شود، به مشکل بزرگی دچار می‌شویم.

آن قدر به ابرها چشم دوختیم تا بعد از ظهر شد و ابرها ناپدید شدند. در این موقع، مشغول استراحتی کوتاه بودیم که ناگهان به جلو افتاد و متوجه خشکی شدیم. هارکات پرسید: «فکر می‌کنی چقدر... تا خشکی فاصله داریم؟»

جواب دادم: «مطمئن نیستم. چهار یا پنج کیلومتر؟» خشکی زمین پستی بود، اما بعد از آن چند کوه دیده می‌شد. ابرهایی که بیش‌تر متوجهشان بودیم، با قله‌های بلند و خاکستری‌رنگ کوه‌ها درهم آمیخته بودند.

هارکات گفت: «اگر حسابتی یارو بزنیم، می‌توانیم... خیلی زود به آنجا برسیم».

با صدای گرفته‌ای گفتیم: «پس بیا یارو بزنیم.» و با شور تازه‌ای، کارمان را از سر گرفتیم. هارکات می‌توانست سریع‌تر از من یارو بزند. چون خیلی وقت بود که خون انسانی به بدنم نرسیده بود، قدرتم به شدت کم شده بود. اما سرم را پایین انداختم و هرچه در توان



۱۳

در زندگیم، هیچ وقت چیزی به شگفت‌انگیزی این اژدها ندیده بودم، و اگرچه از ترس بدنم گرخت شده بود، می‌دیدم که آن را تحسین می‌کنم و نمی‌توانم نسبت به خطری که می‌توانست برایمان داشته باشد، واکنش نشان بدهم. هرچند غیرممکن بود که ابعاد هیولا را به دقت اندازه‌گرفت، اما گستردگی بال‌هایش به بیست متر می‌رسید. روی بال‌های گسترده‌اش، تکه‌هایی به رنگ سبز روشن دیده می‌شد. بال‌ها در محل اتصال به بدن هیولا قطور، و در انتها نازک بودند.

طول بدن اژدها از یوزه تا انتهای دم، حدود هفت یا هشت متر بود. بدن فلس‌دارش مرا به یاد بدن ماری دوکی شکل می‌انداخت، هرچند اژدها سینه گرد و برآمده‌ای داشت که به طرف قسمت دم زاویه‌دار شده بود. فلس‌های زیر بدنش، طلایی و سرخ تیره بودند، و رنگ فلس‌های پشتش، تا جایی که دیده می‌شد، سبز تیره با

گوشخراش بود.

من نعره کشیدم: «این همان... است که... من فکر می‌کنم!» چون امواج آب بالای سرمان رسیده بود، محکم به کلک چسبیده بودم. چشم‌هایم از تعجب گشاد شده بود و نمی‌توانستم باور کنم که آن هیولا واقعی باشد. با همه وجودم، آرزو می‌کردم هارکات بگوید که من دچار توهم شده‌ام.

هارکات فریاد زد: «آره» و آرزوهای مرا به باد داد. «می‌دانستم که... برایم آشناست!» آدم کوچولو کنار کلک خزید تا به آن موجود باشکوه، که اسطوره وحشت بود، خیره شود. او هم، مثل من، از وحشت فلج شده بود، اما در چشم‌های سبزش برق هیجان می‌درخشید. با صدای گرفته‌ای که در میان هیاهوی آن بال‌های فراخ به سختی شنیده می‌شد، گفت: «این اژدهاست!»

دیدم که اژدها به نرمی در هوا چرخ می‌زند و آماده می‌شود که دوباره شیرجه بزنند. این بار، هارکات به جای آنکه خود را روی کلک بپندارد، به پارویش چنگ زد، آن را به طرف بالا گرفت و با نعره‌ای آن هیولا را به جنگ طلبید. اژدها در جوابش با خشم جیغ کشید. صدای زیری داشت - و ناگهان مسیر حرکتش را عوض کرد.

هارکات رو به من فریاد زد: «بلند شو!» وقتی با اتقلا سر پا ایستادم، پارویم را به دستم داد. روی رانوهایش ایستاد و با ناامیدی پارو زد. با صدای خس‌خس مانند می‌گفت: «اگر می‌توانی دورش کن، من سعی می‌کنم... کلک را به ساحل ببرم. تنها امید ما... رسیدن به خشکی است و اینکه... بتوانیم آنجا پنهان بشویم.

بالا نگه‌داشتن پارو برایم خیلی سخت بود. به درد شانه‌ام توجه نکردم و آن تکه چوب را بالا نگه‌داشتم. سر پارو را مثل یک تیر به طرف اژدها گرفته بودم و توی دلم به هارکات التماس می‌کردم که سریع‌تر پارو بزنند. اژدها آن بالا چرخ می‌زد، چشم‌های زردش را به کلک دوخته بود و گاهی جیغ می‌کشید.

زیر نمی‌گفتم: «دارد ما را سبک و سنگین می‌کند»

هارکات با غرولند گفت: «چی؟»

پارو را پایین آوردم و گفتم: «دارد اوضاع را بررسی می‌کند. سرعت من را زیر نظر گرفته و دارد قدرت و ضعف ما را اندازه می‌گیرد. پارو نزن.»

هارکات فریاد زد: «دیوانه شده‌ای؟»

آرام گفتم: «ما هیچ‌وقت به ساحل نمی‌رسیم. خیلی از

لکه‌های سرخ بود. دو دست بلند داشت که هر کدام به چنگالی تیز ختم می‌شدند، و دو پای کوتاه‌تر که تقریباً در فاصله یک چهارم انتهایی بدنش قرار داشتند.

سرخ بیشتر شبیه سر یک تمساح بود تا مار. کشیده و تخت، با دو چشم زرد رنگ که از بالای آن بیرون زده بود، سوراخ دماغ‌های بزرگ، و آرواره پایینی متحرکی که به نظر می‌آمد می‌تواند آن قدر باز بشود که اژدها حیوانات بزرگ را ببلعد. صورتش به رنگ ارغوانی تیره بود؛ گوش‌هایش نوک‌تیز و به شکل عجیبی کوچک بودند و نزدیک چشم‌هایش قرار داشتند. اژدها هیچ دندان‌هایی نداشت که من بتوانم ببینم، اما لثه و آرواره‌هایش محکم و تیز به نظر می‌آمدند. زبانی بلند و دو شاخه نیز داشت - هیولا وقتی در آسمان معلق می‌ماند و خیره به ما زل می‌زد، آن را آهسته میان لب‌هایش حرکت می‌داد.

اژدها چند ثانیه دیگر هم بال‌هایش را بی‌وقفه به هم زد و با چنگال‌های خمیده و چشم‌هایی که مردمکشان گشاد شده بود، ما را تماشا کرد. بعد، بال‌هایش را جمع کرد و با دست‌های کشیده، چنگال‌های بیرون زده و دهان بسته، شیرجه زد - هدفش کلک بود! من و هارکات با فریادهای وحشت‌زده، ناگهان متوجه خطر شدیم و با یک حرکت، خودمان را صاف روی کلک انداختیم. اژدها بالای سرمان جیغ کشید. با یکی از چنگال‌هایش، شانه چپ مرا گرفت و مرا روی هارکات کوبید.

وقتی از هم جدا شدیم، نشستیم و شانه کوفته‌ام را مالیدم، و

دوزیم بهتر است انرژی مان را برای مبارزه نگه داریم»

هارکات با خشم گفت: «چطوری این فکر مزخرف به کله‌ات زده که با یک ازدها بجنگی؟»

آه کشیدم و گفتم: «نمی‌دانم، اما مانعی توانیم از آن جلوگیری کنیم. پس بهتر است برای وقتی که حمله می‌کند، تا جایی که می‌شود سر حال بمانیم»

هارکات دست از پارو زدن برداشت، کنار من ایستاد و با چشم‌های سبز و همیشه بازش به ازدها خیره شد. با خوش بینی‌ای ساختگی گفت: «شاید حمله نکند».

جواب دادم: «آن یک شکارچی است، مثل پلنگ و تمساح‌ها. مسئله این نیست که حمله می‌کند یا نمی‌کند؛ این است که کی حمله می‌کند».

هارکات نگاهش را از ازدها به طرف ساحل برگرداند، لب‌هایش را لبسید و گفت: «اگر شنا کنیم، چی؟ توی آب خیلی... دیده نمی‌شویم شاید این طوری... گرفتن ما برایش سخت‌تر بشود».

با نظرش موافقت کردم. گفتم: «درست است، اما آن طوری دیگر نمی‌توانیم از خودمان دفاع کنیم. پس توی آب نمی‌یریم، مگر اینکه مجبور بشویم. در حال حاضر، بیا پاروهایمان را تیز کنیم».

یکی از چاقوهایم را بیرون کشیدم و سر پارویم را تراشیدم. هارکات هم پاروی خودش را تیز می‌کرد. بعد از چند ثانیه که مشغول ور رفتن با پاروهایمان بودیم، ازدها - که شاید احساس کرده بود ما چه خیالی داریم - حمله کرد و کار ما را برای آماده کردن پاروها

نیمه تمام گذاشت.

واکنش غریزی و آنی من این بود که جا خالی بدهم، اما محکم کنار هارکات ایستادم و هر دو پاروهایمان را به حالت دفاعی بالا گرفتیم. ازدها این بار، مسیرش را تغییر نداد؛ به جای این کار، تا فاصله‌ای نزدیک‌تر از دفعه قبل به طرف ما شریجه زد و همان طور که بال‌هایش را کاملاً جمع کرده بود، با شانه‌ها و سر محکم‌ش، مثل برق به طرف ما آمد. ما با پاروهایمان به ازدها سیخونک زدیم، اما پاروها بدون آنکه کمترین آسیبی به هیولا بزنند، شکستند.

ازدها با خشم، خود را به کلک کوبید. نیروی ضربه‌اش ما را از کلک بالا پراند و به ته آب انداخت. من که به نفس نفس افتاده بودم، وحشیانه به آب ضربه زدم و خودم را بالا کشیدم. هارکات چند متر دورتر از من روی آب سرگردان بود. به خاطر آن ضربه، بدنش کوفته شده بود و خودش را گولیده کرده بود. فریاد زد: «برو... کلک را بگیر!»

جیغ کشیدم: «بی‌فایده است!» و به لاشه کلک اشاره کردم که تکه تکه شده بود. ازدها دمش را روی بدن فلس‌دارش گلوله کرده بود و تقریباً عمود بر سطح دریاچه، بالای سرمان چرخ می‌زد. من به طرف هارکات شنا کردم که توی آب بالا و پایین می‌رفت، و هر دو وحشتزده به آن مارمولک پرنده خیره ماندیم.

هارکات خس خس کنان گفت: «منتظر چیه؟ ما که توی دستش هستیم، چرا کارمان را... تمام نمی‌کنند؟»

وقتی ازدها دهانش را بست و از راه سوراخ دماغ‌های

ضربه‌های محکم دست و پا، هرچه سریع‌تر خود را په‌ته آب رساندیم.

وقتی آن پایین رسیدیم، اطرافمان با نور سرخی روشن شد. بعد، آب گرم شد و حباب‌هایی در آن به وجود آمد. محکم‌تر از قبل به آب ضربه زدیم تا از محدوده حمله اژدها دور شویم، و به اعماق تاریک آب فرو رفتیم. وقتی به جای امنی رسیدیم، ایستادیم و بالا را نگاه کردیم. دریاچه دوباره تاریک شده بود و ما نمی‌توانستیم اژدها را ببینیم. محکم به یکدیگر چسبیدیم، دهانمان را بسته نگه‌داشتیم و تا جایی که می‌توانستیم نفسمان را در سینه نگه‌داریم، همان‌جا منتظر ماندیم.

در سکوت، و وحشت‌زده، بالا آمدیم و روی آب شناور شدیم. ضربه سنگینی روی آب خورد و اژدها آب را شکافت و به طرفمان آمد. هیچ فرصتی برای فرار نبود. قبل از آنکه بفهمیم چه اتفاقی افتاده است، اژدها با جنگال‌هایش ما را گرفت، به عمق پایین‌تر کشید، و بعد برگشت و به طرف سطح آب هجوم برد.

اژدها با حرکتی ناگهانی از آب بیرون پرید، پیروزمندانه فریاد کشید و همان‌طور که هارکات را با یک جنگال و مرا با جنگال دیگرش گرفته بود، به هوا رفت. یازوی چپ مرا چنان محکم گرفته بود که نمی‌توانستم تکان بخورم و خودم را خلاص کنم.

وقتی در آسمان اوج گرفتیم و به طرف ساحل روان شدیم، هارکات جیغ کشید و گفت: «دارن! می‌توانی خودت را خلاص کنی؟»

گشاده‌دش‌اش نفس کشید، گفتم: «انگار خودش را باد می‌کند. کارش یک‌جوری است که انگار دارد آماده... ساکت شدم و رنگم پرید. «عجب افتضاحی!»

هارکات با تشر گفت: «چی؟!»

یادت رفته که اژدهاها به چی معروف‌اند؟

هارکات، بی‌خبر از موضوع، به من نگاه کرد، و بعد، با گفتن یک «نچ» ادامه داد: «آنها از دهانشان آتش بیرون می‌دهند!»

نگاه ما به سینه اژدها دوخته شده بود که بی‌وقفه باد می‌شد و بالا می‌آمد. من به ردای هارکات چنگ زدم و گفتم: «آماده باش. وقتی گفتم "ببر"، با همه قدرتت به طرف ته دریاچه برو و تا وقتی که می‌توانی نفست را نگه‌داری، همان‌جا بمان.»

هارکات اعتراض کرد و گفت: «وقتی بالا بیایم... آن هنوز اینجا است.»

گفتم: «ممکن است اما اگر شانس بیاوریم، فقط به اندازه یک بار حمله آتش تو سینه‌اش دارد.»

هارکات پرسید: «بر اساس چی... این طور فکر می‌کنی؟»

همان‌طور که می‌لرزیدم، نیشم را باز کردم و گفتم: «هیچ اساسی! فقط امیدوارم این‌طور باشد.»

دیگر وقت نبود که یا هم یکی به دو کنیم. بالای سرمان، اژدها دوباره دمش را پشت خود حلقه کرد و سرش را به طرف ما چرخاند. من تا آخرین لحظه‌ای که احساس می‌کردم فرصت باشد صبر کردم، بعد جیغ کشیدم: «بروا! من و هارکات غلت زدیم و با

فریاد زدم: «نه! تو چی؟»

- فکر کنم که بتوانم فقط لباسم را - گرفته

داد زدم: «پس خودت را خلاص کن!»

- پس تو -

- فکر من را نکن! تا وقت هست، خودت را خلاص کن!

هارکات با خشم، ناسزایی گفت، بعد به پشت لباسش، جایی را که ازدها گرفته بود چنگ انداخت و آن را محکم کشید. به خاطر صدای بال‌های ازدها، من نشنیدم که پارچه لباس پاره بشود، اما ناگهان هارکات رها شد و پایین افتاد، و با شالاب خیلی سنگینی درون دریاچه زیر پایمان سقوط کرد.

ازدها از شدت ناراحتی، صدای فیش‌فیش سر داد و در آسمان جرخ زد - معلوم بود که می‌خواهد دوباره دنبال هارکات برود. حالا ما تقریباً روی خشکی، نزدیک ساحل بودیم. من با درماندگی فریاد زدم: «صبر کن! ولش کن!» و در کمال تعجب دیدم که بعد از این داد و فریاد، ازدها مکت کرد و با حالت عجیبی که در چشم‌های زردش ظاهر شده بود، به من خیره نگاه کرد. من درمانده و ناامید، زمزمه کردم: «ولش کن.» و بعد دیوانه‌وار، رو به هیولا فریاد زدم: «ولم کن، توله س!»

قبل از آنکه بتوانم ناسزایم را کامل کنم، چنگال‌های ازدها ناگهانی باز شد و من مثل سنگ، از آسمان پایین افتادم. فقط آن قدر وقت داشتم که نگران محل سقوطم باشم - روی خشکی یا داخل آب؟ - و ناگهان دنیا پیش چشمم سیاه شد.



۱۴

وقتی چشم‌هایم را باز کردم، توی نئو بودم. فکر کردم که به سیرک عجایب برگشته‌ام. دنبال هارکات گشتم تا برایش بگویم که چه خواب عجیبی - پر از پلنگ‌های سیاه، وزغ‌های غول‌پیکر و ازدها - دیده‌ام. اما همین که به دور و برم نگاه کردم، فهمیدم که توی آلونکی درب و داغون هستم. مرد عجیبی مراقبم بود - با چشم‌های ریزش، مرا برانداز می‌کرد و روی چاقوی بلند و خمیده‌ای دست می‌کشید.

خودم را از نئو بیرون انداختم و فریاد زدم: «تو کی هستی؟ من کجایم؟»

مرد نخودی خندید، چاقویش را کنار گذاشت و گفت: «آروم، جوون! می‌بخشی که مزاحمت شدم. وقتی خسبیده بودی، نیگات می‌کردم. ما اینجا کلی عقرب و خرچنگ داریم. دوست نداشتیم وقتی استراحت می‌کنی که اوضاع خوب شود، سرت بریزند.» بعد

هارکات گفت: «اسپیتر تو را از دریاچه نجات داد. او دید که از دهان حمله کرد و... تو را انداخت. وقتی من با بندبختی... از آب بیرون آمدم، تو را بیرون آورده بود و منتظر بود که... خشک بشوی. وقتی مرا دید، جا خورد. اما من به او اطمینان دادم که خطوی... برایش ندارم. ما تو را اینجا آوردیم، به... خانه او. منتظر بودیم که بیدار بشوی»

گفتم: «خیلی ممنون، آقای ایبرمز»

خندید و گفت: «تشکر لازم نیست. من فقط تو را صید کردم. همان کاری که هر ماهیگیر دیگری بود، می کرد.»

پرسیدم: «شما ماهیگیرید؟»

چشم هایش برق زد و بعد گفت: «یک جورهایی. من آن وقت ها، قبل از اینکه اینجا بیایم، دزد دریایی بودم. آدم ها را صید می کردم! اما چون این طرف ها زیاد چیزی سبز نمی شود، از وقتی اینجا آمده ام، بیشتر ماهی خورده ام. واسه همین، ماهی می گیرم.»

پلک زدم و گفتم: «یک دزد دریایی واقعی؟»

با صدای خشنی گفت: «آررررر! دارن، پس جون! و بعد چشمک زد»

هارکات که دید من گیج شده ام، گفت: «بیا برویم بیرون. غذا روی آتش است و... لباس هایت هم خشک شده اند، پارگی هایشان هم درست شده»

تازه متوجه شدم که فقط یک زیرشلواری پوشیده ام. پس با

با صدای بلندی فریاد زد: «هارکات! بیا رقیقت بیدار شده!»

در آلتونک باز شد و هارکات توی اتاق آمد. سه خراشی که از مبارزه با پلنگ توی صورتش مانده بود، مثل همیشه بود، اما به نظر نمی آمد که آسیب دیگری دیده باشد. او نیشش را باز کرد و گفت: «عصر به خیر، زیبای خفته! تقریباً دو روز... است که بیهوش بوده ای.»

با تنی لرزان ایستادم و پرسیدم: «ما کجاییم؟ این کیه؟»

غریبه خودش را معرفی کرد: «اسپیتر ایبرمز!» و آن قدر جلو آمد تا در جایی قرار گرفت که از سوراخ بزرگ سقف، نور به درون می تابید، و قیافه اش روشن شد. او مرد ریشو و چهار شانه ای بود که قدی متوسط، چشم های ریز و ابرو هایی پر پشت داشت. موهای سیاهش بلند و فرفری بود و آنها را با تکه پارچه رنگارنگی پشت سرش جمع کرده بود. ژاکت و شلوار قهوه ای رنگ و رو رفته، زیر پیراهنی سفید، اما چرک و چکمه های سیاهی پوشیده بود که تا زانوهایش می رسیدند. مرد لیخند می زد و من می دیدم که او چند دندان ندارد. بقیه دندان هایش هم بدرنگ شده و نامرتب بودند. او دوباره گفت: «اسپیتر ایبرمز!» دستش را جلو آورد. «از ملاقات خوشوقتم»

با مرد دست دادم. او دستم را محکم گرفت. و با تردید دستش را تگن دادم. نمی دانستم او کی هست و خودم چطور از آنجا برادر

هارکات گفت: «من بودم، نمی خوردم، امتحانش کرده‌ام؛ اشکم را در آورده».

گفتم: «پس نمی خورم» هارکات چون حس بی‌وفایی نداشت و مزه چیزی را نمی‌فهمید، تقریباً هر چیزی را می‌توانست بخورد. با این حساب، اگر نوشیدنی ایبرمز اشک او را در آورده بود، احتمالاً سر من را به یاد می‌داد.

اسپیتر تشویق‌م کرد و گفت: «بیا! امتحانش کن» یک بطری پر از مایعی بی‌رنگ را به دستم داد. «این ممکن است کورت کند، اما نمی‌کشد. فقط موهایت را زیاد می‌کند».

نخودی خندیدم و گفتم: «من به اندازه کافی یشمالو هستم» بعد خم شدم و بطری نوشیدنی را کنار زدم. «نمی‌خواهم پررویی کنم، اسپیتز، اما تو کی هستی؟ چطوری اینجا آمده‌ای؟»

اسپیتر به سؤال من خندید. با شستش به هارکات اشاره کرد و گفت: «این هم اولش که من را دید، همین را پرسید. این دو روزه، همه چیزم را برایش گفته‌ام - برای آدمی که پنج یا شش سال حتی یک کلمه حرف نزده، و راجی مفصلی بود! همه آن حرف‌ها را دوباره نمی‌گویم؛ فقط روشت می‌کنم».

اسپیتر در دهه ۱۹۳۰ در خاور دور، دزد دریایی بود. اگرچه دزدی دریایی (به گفته او) یک «هنر در حال نابودی» بود، اما در سال‌های پیش از جنگ جهانی دوم، هنوز کشتی‌هایی بودند که در دریاها سفر می‌کردند، و به کشتی‌های دیگر حمله می‌کردند و دار و

عجله به دنبال هارکات بیرون رفتم. لباس‌هایم را که روی درختی آویزان بودند، پیدا کردم و پوشیدم. ما نزدیک ساحل دریایچه، درست وسط منطقه‌ای دراز و باریک بودیم که زمینی سنگلاخی داشت و فقط همین قسمت مرکزی آن اندکی سرسبز بود. الوتک را در پناه دو درخت کوچک ساخته بودند و باغچه کوچولویی هم پشت آن بود.

اسپیتر گفت: «من اینجا سیم‌زمینی می‌کارم، نه واسه خوردن ها - اگرچه، خوشم بیاید، یکی دو تایش را هم می‌خورم - واسه معجون خانگی. پدر بزرگم اهل کانیمارا ای ایرلند بود؛ از این راه کلی پول در می‌آورد. او همه فوت و فن کارش را به من هم یاد داد. من تا قبل از اینکه سر و کارم به اینجا بیفتد، جوش این جور کارها را نمی‌زدم - نوشابه‌های حاضری را ترجیح می‌دهم - اما چون اینجا هیچ چیز غیر سیم‌زمینی گیر نمی‌آید، مجبورم واسه خودم یک فکری بکنم. با سیم‌زمینی، معجون درست می‌کنم».

من لباس پوشیده کنار آتش نشستم و اسپیتز یکی از ماهی‌هایی را که به سیخ کشیده و روی آتش گذاشته بود، به من تعارف کرد. به ماهی گاز زدم و آن را با ولع خوردم. موقع غذا خوردن، اسپیتز ایبرمز را هم در سکوت برانداز می‌کردم. هنوز مطمئن نبودم که نسبت به او چه احساسی دارم.

اسپیتر پرسید: «کمی نوشیدنی می‌خواهی تا غذایت را پایین

- و بعد، ارتباط من با هر چیزی که به دریا مربوط باشد قطع شد! وقتی کشتی می‌شکند، اسپیتز به تخته بزرگی جنگ می‌اندازد و همراه با چند بطری نوشیدنی و تورهایی که برای گرفتن مردم از آب از آنها استفاده می‌کرد، از روی عرشه توی آب می‌پرد.

او حرف‌هایش را این‌طور تمام کرد: «بعد از آن، فقط فهمیدم که توی این دریاچه‌ام. خودم را از آب بیرون کشیدم و دیدم مردک کوچولویی که گالش‌های زرد گنده‌ای پوشیده منتظرم است.» آقای تینی! «مردک گفت من جایی آمده‌ام که از دنیایی که می‌شناختم دور است. خلاصه، گرفتار شدم. او گفت اینجا سرزمین اژدهاهاست، واسه آدم‌ها خیلی خطرناک است، اما آلودگی دارد که تویش جای من امن است. اگر من اینجا می‌ماندم و دریاچه را می‌پاییدم، بالاخره دو نفر می‌آمدند که می‌توانستند من را به رؤیاهایم برسانند من هم منتظر ماندم و ماهی گرفتم. بعدش هم که فهمیدم این طرف‌ها سیب‌زمینی در آمده، کمی از آنها را به باغچه خودم آوردم. از آن موقع تا حالا، فکر کنم پنج شش سالی می‌شود که اینجا منتظرم.»

من به قضیه فکر کردم. نگاهم از اسپیتز به هارکات و از هارکات به اسپیتز برمی‌گشت. بالاخره پرسیدم: «منظور آن مرد چی بود که می‌گفت ما می‌توانیم تو را به رؤیاهایت برسانیم؟»

چشم‌های اسپیتز با حالتی عصبی چرخید. او گفت: «فکر کنم منظورش این بود که من می‌توانم به خانه‌ام برگردم. تنها آرزوی یک دریانورد پیر برگشتن به جایی است که آدم و غذا و نوشیدنی

ندار. آنها را به تاراج می‌بردند. اسپیتز بعد از آنکه سال‌ها به عنوان ملوان ساده در کشتی کار کرده بود (خودش می‌گفت که او را برای پیگیری در کشتی دزدیده بودند، اما موقع گفتن این حرف حقه‌بازی خاصی در نگاهش دیدم که باعث شد احساس کنم راست نمی‌گوید)، دزد دریایی شده بود. برق غرور در نگاهش درخشید و گفت: «اسمش پرنس آیارایاز بود. کشتی خوبی بود؛ کوچک، اما سریع بود. هر جا می‌رفتیم، مصیبت دریا بودیم.»

کار اسپیتز گرفتن آدم‌هایی بود که موقع ورود آنها، از روی عرشه توی آب می‌پریدند. او گفت: «به دو دلیل، ما دوست نداشتیم که آنها عرشه را ترک کنند. اول اینکه نمی‌خواستیم آنها غرق بشوند. آخر، ما دزد دریایی بودیم، نه قاتل. و دوم اینکه، کسی که تو آب می‌پرید، معمولاً جواهر یا چیزهای باارزشی با خودش داشت. فقط مال و منال است که آدم‌ها از ترس دزدیده شدنش هول می‌کنند!»

اسپیتز وقتی درباره گرفتن آدم‌ها از آب حرف می‌زد، دوباره همان حقه‌بازی خاص در نگاهش ظاهر می‌شد. اما من درباره این قضیه چیزی نگفتم؛ نمی‌خواستم مردی که جانم را نجات داده بود از دستم دلخور بشود.

شب‌ی پرنس آیارایاز در توفان وحشتناکی گیر می‌افتد. اسپیتز می‌گفت آن بدترین توفانی بوده که در عمرش دیده بود.

خودم آورده بودم. آن یکی را دو سال بعد از آنکه اینجا آمدم، وقتی یک ماهی بزرگ توی تورم افتاد، آب از دستم بیرون کشید، این یکی را خوب نگه داشتم، برای مواقع ضروری!»

یاد حرف ایوانا افتادم که گفته بود برای صید در دریاچه ارواح به توری احتیاج داریم که قبلاً برای گرفتن مرده‌ها از آن استفاده شده باشد. از هارکات پرسیدم: «فکر می‌کنی ما به این تور احتیاج داریم؟»

جواب داد: «شاید اسپیتز می‌گوید که با این تورها مرده صید نمی‌کرده، اما این باید خودش باشد.»

اسپیتز ناگهان فریاد زد: «معلومه که من هیچ وقت مرده صید نکرده‌ام! واسه چی باید این کار را می‌کردم؟ ولی راستی این را هم بگویم‌ها... از وقتی هارکات این را پرسیده، من کلی فکر کرده‌ام. یادم می‌آید آن وقت‌ها دو نفر را از آب بیرون کشیدم که مرده بودند. پس شاید بشود گفت که احتمالاً - مثلاً اتفاقی - با این تورها مرده صید شده.»

این دفعه، دیگر چشم‌های اسپیتز واقعاً داشتند از حدقه بیرون می‌زدند. آنها چنان سریع از یک طرف به طرف دیگر جرخیدند که من مطمئن شدم این دزد دریایی سابق چیزی را از ما پنهان می‌کند. اما نمی‌توانستم بدون اینکه نشان بدهم به او اعتماد ندارم، به زور از او چیزی بیرون بکشم زمان هم برای دشمن‌تراشی مناسب نبود.

بعد از خوردن غذا، درباره کاری که باید انجام می‌دادیم بحث

هست و چیزی که حتی به اندازه یک قطره آب بیشتر از حوض داشته باشد در آن پیدا نشود - من به اندازه کافی دریا و دریاچه دیده‌ام!

نمی‌توانستم باور کنم چیزی که در ذهن آن دزد دریایی است، فقط همین باشد! اما این قضیه را کنار گذاشتم و در عوض پرسیدم که او از خشکی پیش رویمان چیزی می‌داند یا نه. او جواب داد: «چیز زیادی نمی‌دانم. من این اطراف را کمی گشته‌ام، اما بیشتر وقت‌ها ازدهاها مجبورم کرده‌اند که همین جا بمانم - دوست ندارم زیادی از اینجا دور بشوم و گیر آن هیولاها بیفتم که منتظرند حمله کنند.»

اخم‌هایم را در هم کشیدم و پرسیدم: «مگر بیشتر از یک ازدها اینجا است؟»

گفت: «آرره! من مطمئن نیستم که چند تا هستند، اما حتماً چهار تا یا پنج تا می‌شوند. آنکه دنبال تو بود از همه آنهایی که من تا حالا دیده‌ام گنده‌تر بود. البته شاید گنده‌تر از آن هم باشد، اما با این دریاچه کار نداشته باشد.»

زیر لبی گفتم: «خوشم نیامد.»

هارکات گفت: «من هم همین طور.» بعد به طرف اسپیتز برگشت و گفت: «تور را نشانش بده.»

اسپیتز پشت آلونک رفت. وقتی برگشت، تور ریش ریش شده و کهنه‌ای را هم دنبال خودش می‌کشید. او گره‌خوردگی‌های تور را باز کرد و آن را روی زمین پهن کرد. بعد گفت: «دو تا از تورهایم را با

می گذشت، صدایش بلندتر و قصه هایش وحشیانه تر می شد. او از کارهایی که در دوران دوری از خشکی انجام داده بود، قصه های هیجان انگیزی تعریف می کرد! بالاخره وقتی خورشید غروب کرد، او خوابش گرفت و کنار آتش گلونه شد. بطری خالی نوشابه را هم به سینه اش چسبانده بود.

با صدای آهسته ای گفتم: «عجب موجودی است!» و هارکات بخودی خندید.

هارکات گفت: «دلم برایش می سوزد. اینکه این همه سال تنهایی... اینجا گیر افتاده بوده، حتماً خیلی وحشتناک بوده.»

با نظرش موافق بودم، اما نه از ته دل. گفتم: «آره، اما کارش یک گیری دارد، این طور نیست؟ وقتی دروغ می گوید، چشم هایش طوری ریز می شود و برق می زند که حس بدی پیدا می کنم.»

هارکات سر تکان داد و گفت: «من هم متوجه شده ام. همه جور دروغی می گوید. دیشب می گفت که نامزد یک... شاهزاده خاتم را بانی بوده. اما فقط وقتی درباره کارش... روی عرشه پرنس آ پارایاز حرف می زند، به نظر می آید که... حقای تو کارش باشد.»

پرسیدم: «فکر می کنی چی را از ما پنهان می کند؟» هارکات جواب داد: «نمی دانم، شک دارم که چیز مهمی باشد. اینجا که از کشتی... دردهای دریایی خبری نیست.»

نیشم را باز کردم و گفتم: «دست کم، ما ندیده ایم.» هارکات اسپیتز خفته را برانداز کرد. آب دهانش ثوی ریش و وئیده اش راه افتاده بود. و بعد آرام گفت: «اگر بخواهی، می توانیم...

کردیم. اسپیتز درباره معبد گروتسک چیزی نمی دانست، و در سال های دراز تنهایی، در این سرزمین، کسی را هم ندیده بود. او به هارکات گفته بود که ازدهاها معمولاً از طرف جنوب شرقی به دریاچه می آیند، و آدم کوچولو هم معتقد بود که ما باید به همان طرف برویم، هرچند نمی توانست بگوید که چرا این طور فکر می کند. فقط حسی درونی این فکر را در او ایجاد کرده بود. چون هیچ فکر بهتری به نظرم نمی آمد، با خواسته اش موافقت کردم و قرار شد شب، که می توانستیم در تاریکی پنهان بشویم، به طرف جنوب شرقی راه بیفتیم.

اسپیتز مشتاقانه پرسید: «شما مرا با خودتان می برید، نه؟ اگر بدون من بروید، خیلی ناراحت می شوم.»

هارکات به دزد دریایی پیر هشدار داد و گفت: «ما نمی دانیم که... با چی روبه رو می شویم. اگر با ما بیایی، ممکن است... زندگیت به خطر بیفتد.»

اسپیتز قهقهه خندید و گفت: «لازم نیست نگران باشی! این اولین بار نیست که من زندگیم را به خطر می اندازم. پدرم می آید که وقتی پرنس آ پارایاز در سواحل دوردست چین به دام افتاد...»

وقتی اسپیتز تعریف ماجراهایش در کشتی دزدهای دریایی را شروع می کرد، دیگر ساکت نمی شد. او با قصه های وحشتناک و زننده غارتگری های دزدان دریایی و جنگ هایی که درگیرشان شده بود، ما را حسایی سرگرم می کرد. وقتی که حرف می زد، نوشیدنی همراهش را هم مرتب مزه مزه می کرد، و هرچه از روز

ببینند، یک دهنه... توی قلبش فرو می‌کند، من فکر می‌کنم تا خواب است، باید ازش خون بگیری و هیچ وقت هم به او نگویی که واقعاً چی هستی.

این کار را دوست نداشتم - من در مورد اینکه یواشکی از غریبه‌ها خون بگیرم، خیلی به خودم سخت نمی‌گرفتم اما در بعضی موارد نادر که مجبور می‌شدم از خون آدم‌های آشنا استفاده کنم، همیشه از آنها اجازه می‌گرفتم. با این حال، توصیه هارکات را درباره اسپیتز ایرمز و افکارش پذیرفتم.

یواشکی بالای سر آن مرد خفته رفتم، ساق پای چپش را لخت کردم، با ناخن انگشت اشاره دست راستم، خراش کوچکی روی پایش درست کردم و از بدنش خون گرفتم، از بس نوشیدنی می‌خورد، خونش رقیق شده بود. انگار سال‌ها و به مقدار زیاد از آن نوشیدنی عجیب خورده بود اما من از آن خون استفاده کردم. وقتی به اندازه کافی ازش خون گرفتم، منتظر ماندم تا خون اطراف بریدگی بند بیاید. بعد، پایش را تمیز کردم و باجه شلوارش را مثل قبل، پایین انداختم.

هارکات پرسید: «حالا بهتری؟»

گفتم: «آره، اما خونش خوب نیست، هرچند که قدرت بدنی من را برمی‌گرداند و تا چند هفته مرا سر پا نگه می‌دارد.»

هارکات به مرد اشاره کرد و گفت: «تا صبح بیدار نمی‌شود. برای شروع سفرمان، مجبوریم... تا فردا شب صبر کنیم، مگر اینکه بخواهی خودت را به خطر بیندازی و روز روشن راه بیفتی.»

همین جا بگذاریمش و یواشکی برویم. او ساعت‌ها می‌خوابد. اگر الان راه بیغتم و سریع... راه برویم، هیچ وقت پیدايمان نمی‌کند، پرسیدم: «فکر می‌کنی بودنش برایمان خطر دارد؟»

هارکات شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «شاید، اما باید دلیلی داشته باشد که... آقای نینی او را اینجا گذاشته، من فکر می‌کنم که ما باید او را... با خودمان ببریم. همین طور تورش را.»

حرفش را تأیید کردم و گفتم: «تورش را که معلوم است باید ببریم، انگلیم را صاف کردم و ادامه دادم: «خونش هم هست، من به خون انسانی احتیاج دارم، خیلی هم زود.»

هارکات گفت: «من فکرش را کرده‌ام. به همین خاطر مانع پرخسوری و وراجی‌هایش نشدم تا... خسته بشود و بخوابد. می‌خواهی الان کمی خون بگیری؟»

شانه بالا انداختم و گفتم: «شاید بهتر باشد صبر کنم تا بیدار بشود و از خودش این را بخواهم.»

هارکات سر تکان داد و گفت: «اسپیتز خیلی اهل خرافات است. فکر می‌کند که من دیوم.»

خندیدم و گفتم: «دیو!»

- من برایش گفتم که واقعاً چی هستم، اما او به حرف‌هایم گوش نداد. آخرش هم به این رضایت داد که قبول کند... من یک دیو بی‌خطر - یک دیو بچه‌مان درباره اشباح هم همه چیز را برایش... توضیح دادم. او وجود اشباح را باور دارد، اما فکر می‌کند که... آنها هیولاهای شیطان هستند. می‌گفت اولین شبی که



۱۵

من فکر می‌کردم که اسپیتز، به خاطر آن همه وراجی و پرخوری، وقتی بیدار بشود حال خوبی ندارد. اما او کاملاً سر حال بود. تمام روز مشغول مرتب کردن آونک بود، و هر چیزی را سر جای خودش می‌گذاشت تا اگر برگشت، اوضاع مرتب باشد. او یک بطری بزرگ نوشیدنی را هم در گوشه‌ای پنهان کرد و بقیه آنها را داخل توپره‌ای چپاند که می‌خواست روی شانه‌اش بیندازد و با خودش بیاورد. لباس اضافی، تور ماهیگیری، مقداری سیب‌زمینی و ماهی ورقه‌ورقه و خشک شده را هم داخل همان توپره جا داد. من و هارکات غیر از دندان‌های پلنگ و گلوله‌های زله‌ای، که در ماجرای حمله اژدها توانسته بودیم بیشترشان را نگه داریم، چیز دیگری نداشتیم. به همین خاطر، به اسپیتز پیشنهاد کردیم که بارش را بین ما تقسیم کند. اما او به حرفمان گوش نداد و زیر لبی گفت: «هر کی باید بار خودش را بیاورد.»

با آن اژدهاهایی که بالای سرمان ول می‌گرددند؟ نه، مشکوماً به هر حال، یک روز استراحت بیشتر ضروری ندارد. از درگیری آخری، حال من هنوز خوب نشده.

شب، وقتی دراز کشیدیم تا بخوابیم، هارکات پرسید: «بالاخره چه کار کردی که... اژدها وُت کرد؟ اصلاً چرا... رفت و دست از... سرمان برداشت؟»

به آن ماجرا فکر کردم. یادم آمد که رو به اژدها فریاد زدم و ولم کند، و برای هارکات گفتم که چه اتفاقی افتاده بود. او با نابوری به من خیره شد. پس چشمک زدم و گفتم: «من همیشه می‌توانستم با جانورهای زبان نفهم کنار بیایم» و احساس می‌کردم که واقعاً هم همین‌طور است. هرچند که خودم هم به اندازه هارکات از عقب‌نشینی عجیب اژدها گیج شده بودم.

ما آن روز استراحت کردیم. من به یکی از تبع‌های زنگورده اسپیتز موهایم را کوتاه کردم که جلو چشم‌هایم را نگیرند. ما جاقوهای دست‌سازمان را هم با جاقوهای واقعی که اسپیتز این طرف و آن طرف اسداخته بود، عوض کردیم. البته بیشتر جاقوهای خودمان داخل دریاچه از دست رفته بود. هارکات پارگی‌های لباسش را با چند تکه نخ کهنه دوخت و وصله کرد.

وقتی شب شد، در مسیر جنوب شرقی، به طرف رشته کوهی راه افتادیم که از ما خیلی دور بود. اسپیتز به شکل غیرقابل تصویری از ترک کردن آلونکش ناراحت بود. آه می‌کشید و می‌گفت: «از دوازده سالگی که سفر توی دریاها را شروع کردم، تا حالا هیچ‌جا مثل اینجا احساس نمی‌کردم که توی خانه خودم هستیم.» اما نیمه‌شب حسایی سرحال شده بود، و آواز می‌خواند و برایمان لطیفه تعریف می‌کرد.

من نگران این بودم که اسپیتز از پا بیفتد. پاهای او بدتر از گلوله‌های زل‌مانندی که ما همراه داشتیم می‌لرزیدند. اما او مدام نوشیدنی می‌خورد و بدون اینکه سرعتش کم بشود، پابه‌ای ما می‌آمد، هرچند خیلی می‌ایستاد تا به قول خودش زهراب خالی کند. صبح روز بعد، وقتی زیر درختی پرشاخ و برگ اردو زدیم، او فوری خوابید و تمام روز خرناس‌هایش در هوا بلند بود. کمی پیش از غروب آفتاب هم بیدار شد، لب‌هایش را لیسید و به سراغ نوشیدنی‌هایش رفت.

بعد از چند شب که زمین‌های پست را پشت‌سر گذاشتیم و از

کوه‌ها بالا رفتیم، هوا بد شد. تقریباً همیشه باران می‌بارید. شدت‌یادتر از قبل. و لباس‌هایمان خیس بود. خودمان هم سر تا پا خیس، درماتده و یخ‌زده شده بودیم. البته غیر از اسپیتز که در هر شرایطی نوشیدنی عجیبش را می‌خورد و همچنان سرحال پیش می‌رفت. من تصمیم گرفتم مقداری از معجون خانگی اسپیتز را امتحان کنم تا ببینم حال‌م بهتر می‌شود یا نه. با خوردن یک جرعه از آن مایع بی‌رنگ، روی زمین غلت زدم، به نفس نفس افتادم و احساس کردم که چیزی نمانده چشم‌هایم از حدقه بیرون بزنند. هارکات آب توی گلویم می‌ریخت و اسپیتز به من می‌خندید. بعد از چند لحظه، اسپیتز تشویق‌م کرد که دوباره آن مایع را امتحان کنم. او نخودی خندید و گفت: «جرعه اولش این قدر بد است.» اما من که به شدت سرفه می‌کردم، پیشنهادش را خیلی محکم رد کردم.

شناختن اسپیتز امروز کار مشکلی بود. او اغلب مثل یک دریاتورد پیر و بدنه گوی گستاخ و بی‌نزاکت، اما خوش‌قلب رفتار می‌کرد. اما وقتی زمان بیشتری را با او گذراندم، احساس کردم که مقدار زیادی از ادا و اطوارهایش در حرف زدن، نمایشی است. او به عمد از تکیه کلام‌های زننده استفاده می‌کرد و با لهجه‌ای غلیظ حرف می‌زد تا وانمود کند که آدم گیج و حواس‌پرتی است. و بعضی وقت‌ها که خلقتش تنگ می‌شد، کسانی را که به شکل‌های مختلف به او خیانت کرده بودند، زیر لب تهدید می‌کرد.

یک شب که خیلی نوشیدنی خورده بود و حال خوبی نداشت، به طرف آسمان ابری دست تکان داد و غرغرکنان گفت: «آنها فکر

گفتم: «اما من فکر می‌کردم وقتی کشتی شما به یک کشتی دیگر حمله می‌کرد، تو به عرشه آن کشتی نمی‌رفتی. تو به ما گفتی آنها را که از روی عرشه توی آب می‌پریدند، از آب می‌گرفتی.» خیلی بی‌رمق نیشش را باز کرد و گفت: «آره، اما مردی که توی آب است می‌تواند به اندازه آنکه روی عرشه است تقلا کند. یک زن هم همین‌طور. من گاهی مجبور می‌شدم که به آنها درس بدهم!» چشم‌هایش کمی روشن شد و احمقانه نیشش را باز کرد. «اما به‌قدرت این‌طوری می‌شد، من فقط به این قضیه اشاره کردم تا بدانید که اگر جایی تو در دسر افتادیم، می‌توانید روی من حساب کنید. من قاتل نیستم، اما اگر کارم به بن‌بست یکشد، یا واسه نجات دادن یک دوست، این کار را می‌کنم.»

آن روز، من و هارکات خیلی نخواستیم. بیشتر با نگرانی مراقب اسپیتز بودیم که خرناس می‌کشید. اگرچه ما قوی‌تر و قیصرتر از او بودیم، اما او نشان داده بود که می‌تواند خطری جدی باشد. اگر حالش بد می‌شد و به کلاهش می‌زد که ما را بکشد چی؟

ما درباره این مسئله که دزد دریایی را بگذاریم و یواشکی از آنجا برویم، خیلی بحث کردیم. اما به نظرمان منصفانه نبود که او را در کوهستان به حال خود رها کنیم. اگرچه او در سفر می‌توانست پایه‌بای ما راه بیاید، اما هیچ شتم‌جهت‌یابی نداشت و اگر به حال خودش رها می‌شد، ممکن بود فوری گم بشود. تازه ممکن بود که ما به دریایچه ارواح برسیم و آنجا به مهارت او در ماهیگیری احتیاج پیدا کنیم. ما هر دو می‌توانستیم با دست خالی ماهی بگیریم، اما

می‌کردند که خیلی بزرگ و قدرتمندند! خیال می‌کردند که از اسپیتز هالو بهترند. می‌گفتند که من 'هیولام' به درد نمی‌خورم که همراهش تو کشتی باشم. اما من نشانان می‌دهم! وقتی دستم به آنها برسد، کاری می‌کنم که تا ابد عذاب بکشند!»

او هیچ‌وقت نمی‌گفت که چطور "دستش به آنها" - هر که بودند - می‌رسد. ما به اسپیتز نگفته بودیم که از چه سالی پیش او آمده بودیم، اما او می‌دانست که زمان گذشته است. اغلب توی حرف‌هایش می‌گفت: "نسل شو‌ما"، یا "زمان من اوضاع یک جور دیگر بود". من هیچ راهی نمی‌دیدم که بشود به گذشته اسپیتز برگشت، و خودش هم راهی نمی‌دید. لحظه‌هایی که دلتش برای خودش می‌سوخت، این جمله ورد زبانش بود: «من انجام و اینجا هم می‌میرم» یا این حال، قسم می‌خورد، «از آنهایی که این بلا را سر من آوردند، انتقام می‌گیرم. هرچند می‌دانست آدم‌هایی که ازشان متنفر است باید ده‌ها سال پیش مرده و زیر خاک دفن شده باشند.

یک شب دیگر، او درباره کارهایی که روی عرشه پرنس آ پارایز انجام می‌داد حرف می‌زد که ناگهان ساکت شد و با حالتی بی‌روح و خیره به ما چشم دوخت. بعد به آرامی گفت: «من گاهی مجبور می‌شدم آدم یکشم. درد دریایی آواره است؛ جایی را ندارد که بروی. اگرچه ما آنهایی را که می‌زدیدیم نمی‌کشتیم، اما گاهی چاره‌ای نبود. اگر مردم تسلیم نمی‌شدند، ما مجبور می‌شدیم ساکتشان کنیم. در اختیار ما نبود که بگذاریم آنها در بروند.»

همان شب، به قلعه کوچکی رسیدیم و از روی قلعه، شیب تند ری را
 سر راهمان دیدیم که به شکافی پهن و بلند ختم می شد. این
 شکاف نیز به بیرون از رشته کوه ها راه داشت. باران در قاعده شکاف
 سیل به راه انداخته بود، اما در کناره های آن برجستگی های سنگی
 کوچک و بزرگی بود که ما می توانستیم از روی آنها بگذریم و به
 راهمان ادامه دهیم. با عجله خود را به آن پایین رساندیم و دیدیم
 روی یکی از کناره های پهن تر قرار داریم. طنابی را دور خودمان گره
 زدیم و یک زنجیر تشکیل دادیم - من جلو بودم، اسپیتز وسط، و
 هارکات پشت سر ما - و از آن رود پر خروش گذشتیم - البته مثل
 حلزون، آهسته راه می رفتیم. در این مسیر، کار به جایی رسید که
 حتی اسپیتز در شیشه نوشابه اش را با جوب پنبه بست و آن را کنار
 گذاشت!

ما هنوز روی آن برجستگی های سنگی بودیم که صبح از راه
 رسید در دیواره مسیر، هیچ غاری دیده نمی شد، اما آن شیب
 سنگی پر از شکاف و سوراخ های بزرگ بود. طناب را از خودمان باز
 کردیم و هر کدام به درون سوراخی خریدیم تا دور از چشم هر
 اژدهایی که ممکن بود از آنجا بگذرد، استراحت کنیم. جای
 ناراحت کننده ای بود، اما بعد از آن صخره نوردی طولانی و دشوار،
 من آن قدر خسته و از پا در آمده بودم که غوری خوابم برد و تا
 دیروقت روز بیدار نشدم.

بعد از آنکه غذایمان - آخرین تکه های ماهی خشک اسپیتز - را
 با عجله خوردیم، دوباره خودمان را با طناب به یکدیگر بستیم و راه

هیچ کدام درباره عید با تور چیز زیادی نمی دانستیم.

دست آخر تصمیم گرفتیم که همراه اسپیتز بمانیم، اما از او
 غافل نشویم؛ به نوبت بخوابیم؛ و اگر خطرش جدی شد، از او جدا
 بشویم.

در کوهستان، آرام اما پیوسته پیش می رفتیم. اگر هوا خوب
 بود، سریع تر حرکت می کردیم؛ اما آن همه بارندگی بی وقفه زمین
 زیر پایمان را گلی و لغزنده کرده بود. مجبور بودیم با احتیاط راه
 برویم، و خیلی وقت ها مجبور می شدیم مسیری را برگردیم یا
 منطقه ای را که به خاطر بارندگی لغزنده و پر از گل و شل شده بود،
 دور بزنیم.

از اسپیتز پرسیدم: «به طور معمول، این همه باران می آید؟»
 او با صدای خرخرمانندی خندید و گفت: «راستش را بخواهی،
 این یکی از بهترین سال های اینجا بوده. ما تابستان های خیلی داغ
 - و درازی - داریم، اما زمستان ها گندند. وئی این را هم بگویم، این
 باران ممکن است تا یکی دو شب دیگر تمام نشود - ما هنوز به
 بدترین فصل سال نرسیده ایم. تو این فصل، خیلی کم پیش می آید
 که تا یک هفته یا بیشتر، یکبند باران ببارد.»

صبح روز بعد، ابرها - که انگار حرف های ما را شنیده بودند - کنار
 رفتند و چشم ما به دیدار آسمان آبی روشن شد - و تا شب که برای
 ادامه مسیر، دوباره راه افتادیم، هوا از همه روزهایی که در آلونک
 اسپیتز گذرانده بودیم خشک تر بود.

گراز را خیلی خوب روی آن کباب کرد. از وقتی راه گوهستان را در پیش گرفته بودیم - بیشتر از دو هفته پیش - این اولین غذای گرمی بود که می خوردیم - واقعاً خوشمزه بود. بعد از غذا، دست‌هایمان را با علف‌ها پاک کردیم، دوباره به طرف جنوب شرقی به راه افتادیم - البته با وجود آن همه درخت، مشکل می شد گفت که مسیرمان مستقیم به طرف جنوب شرقی است - و در مسیری طولانی و تاریک، میان جنگل پیش رفتیم.

برایمان غافلگیرکننده بود، اما چند ساعت پیش از غروب آفتاب از لابه‌لای درختان بیرون رفتیم - جنگل منطقه‌ای بنند و کشیده بود، اما پهنای کمی داشت. متوجه شدیم روی صخره کوچکی ایستاده‌ایم و زیر پایمان، منطقه‌ای پوشیده از علف است - علف‌های آن منطقه از همه علف‌هایی که تا آن روز دیده بودیم، بلندتر و سبزتر بودند. هیچ درختی آنجا نبود، و اگرچه نه‌های زیادی در آن زمین‌ها روان بود که آن همه سبزی را به وجود آورده بودند، اما ساقه‌های برج‌مانند علف‌ها آنها را از نظر پنهان کرده بود. در آن دریای یکپارچه سبز، فقط یک چیز دیده می شد - ساختمان سفید و عظیمی که دو کیلومتر جلوتر قرار داشت و در آفتاب عصرگاهی مثل چراغی می درخشید. من و هارکات نگاهی به یکدیگر انداختیم و هر دو همزمان، با آمیزه‌ای از اضطراب و هیجان، گفتیم: «معبد گروتسک!»

اسپیتر با سوءظن به ساختمان خیره شد، کنار صخره تف کرد و با غرولند گفت: «در دسرا!»

افتادیم کمی بعد، نیم‌هزاران شروع شد، اما باران خیلی طول نکشید و بقیه شب هوا صاف بود. ما بی‌وقفه پیش رفتیم. کناره‌ای که از رویش پیش می رفتیم، تا انتهای آن شکاف امتداد نداشت. اما بالا و پایین آن، کناره‌های پراکنده دیگری بود که می توانستیم از روی آنها به راهمان ادامه دهیم و مسیر را تکه‌تکه پشت‌سر بگذاریم. کمی پیش از روشن شدن هوا، به انتهای شکاف رسیدیم و چهار دست و پا به طرف دشت همواری پایین خزیدیم که تا کیلومترها پیش رویمان کشیده شده بود و در انتها به جنگلی فوق‌العاده وسیع می رسید که از راست و چپ، تا چشم کار می کرد، امتداد داشت.

دوباره ادامه مسیر، با هم بحث کردیم. چون هیچ کدام نمی خواستیم دوباره داخل سوراخی درون صخره‌ها بخوابیم، و راه رسیدن به جنگل نیز بر از بوته‌هایی بود که در صورت پیدا شدن سر و که ازدهاها، می توانستیم زیر آنها پنهان شویم، تصمیم گرفتیم بگردیم به طرف درخت‌ها برویم. به پاهای خسته‌مان فشار آوردیم و فرز و چابک به دشت زدیم. اسپیتز همان‌طور که می دوید، نوشیدنی می خورد و این کار را طوری می کرد که با وجود تکان‌های مکرر دست‌هایش، حتی یک قطره از آن مایع روی زمین نمی ریخت.

ما درست در حاشیه جنگل اردو زدیم. هارکات مراقب اسپیتز بود و من تا بعد از ظهر، راحت خوابیدم. بعد از خواب، من و هارکات خیلی زود یک گراز گرفتیم. اسپیتز هم فوری آتش درست کرد و



۱۶

ساقه‌های ستر علف، که دو متر بلندی داشتند، تنگ یکدیگر
و پییده بودند. ما مثل کسانی که در جنگل، درختان را می‌اندازند تا
راه باز کنند، مجبور بودیم ساقه‌های علف را قطع کنیم و پیش
رویم کار سختی بود و گند پیش می‌رفتیم. وقتی به معبد رسیدیم، و
شب شده بود در نور درخشان ماه، ساختمان را از نظر گذراندیم، و
عظمت آن ما را تحت تأثیر قرار داد. معبد سی و پنج یا چهل متر
ارتفاع داشت و از تخته سنگ‌های سخت و بزرگی درست شده بود
که آنها را با رنگ سفید کرده بودند. قاعده ساختمان به شکل
مربعی بود که هر ضلعش حدود صد متر درازا داشت. سقف آن نیز
کاملاً تخت بود. ما ساختمان را یک بار دور زدیم، فقط یک ورودی
داشت. دروازه‌ای عظیم و گشوده که بهتایی پنج متری و هشت یا
نه متر ارتفاع داشت. ما سوسو زدن نور شمعی داخل معبد را از
بیرون می‌دیدیم.

اسپیتر زیر لبی گفت: «من از قیافه این قصر خوشم نمی‌آید.»

آه کشیدیم و گفتیم: «من هم همین طور. اما این معبد گروتسک
است، و ما مجبوریم واردش بشویم تا مایع مقدسی را که ایوانا
در برده‌اش برایمان تعریف کرده، پیدا کنیم.»

اسپیتر که شاکی شده بود، غرغرکنان گفت: «شما دو تا اگر دلتان
بخواهد، می‌توانید به حرف یک جادوگر اعتماد کنید، اما من با
نیروهای شیطانی کاری ندارم! اگر می‌خواهید وارد بشوید، موفق
باشید. من این بیرون منتظران می‌مانم.»

هارکات نیشش را باز کرد و گفت: «می‌ترسی؟»

اسپیتر جواب داد: «آرره، شما هم باید بترسید. اگر دوست
دارید، می‌توانید به این بگویید معبد گروتسک، اما من اسم
واقعی‌اش را می‌دانم. معبد مرگ!»

و با عجله رفت که میان علف‌ها جایی را برای پنهان شدن پیدا
کند.

من و هارکات هم با نظر مایوس‌کننده اسپیتر موافق بودیم، اما
ما مجبور بودیم داخل آن معبد برویم. چاقوهایمان را بیرون
کشیدیم و آهسته به طرف دروازه ورودی معبد خزیدیم. تقریباً
وارد شده بودیم که صدای سرود آهسته‌ای، مناجات‌مانند، را از
طرف تاریکی شنیدیم. با تردید، مکث کردیم و بعد، میان علف‌ها،
به طرف جایی برگشتیم که اسپیتر پنهان شده بود.

او با ریشخند فریاد زد: «نظرتان عوض شد؟»

هارکات به او گفت: «ما صدا شنیدیم. مثل صدای... صدای...»

آدم‌ها - بود. انگار دعا می خواندند.

اسپیتر پرسید: «صدایشان از کجا می آمد؟»

گفتم: «از سمت چپ.»

- می خواهید وقتی آن تو را می گردید، من مواظب بیرون باشم؟
 هارکات گفت: «من فکر می کنم بهتر باشد که... همه با هم برویم
 و این اطراف را بگردیم. اگر آدم‌ها اینجا باشند، این معبد هم...
 باید مال آنها باشد. ما می توانیم درباره اش از آنها سؤال کنیم و
 شاید... هم آنها بتوانند کمکمان کنند.»

اسپیتر با حالت کنایه آمیزی خندید و گفت: «تو ساده لوح تر از
 آنی که دیو باشی. حرف من این است که هیچ وقت به یک غریبه
 اعتماد نکن!»

توصیه خوبی بود و ما به آن توجه کردیم. آهسته میان علف‌ها
 خزیدیم - که در این قسمت خیلی فشرده و تنگ هم نبودند - و با
 احتیاط به محل سرودخوانی نزدیک شدیم. پشت معبد، از مسیر
 کوتاهی گذشتیم و به حاشیه محوطه‌ای باز رسیدیم. آنجا
 دهکده‌ای عجیب و کوچک دیدیم. کلیه‌های دهکده را با علف، و
 خیلی کوتاه ساخته بودند - هیچ کدام بیشتر از یک متر ارتفاع
 نداشتند. یا ما به دهکده کوتوله‌ها وارد شده بودیم، یا اینکه از آن
 کلیه‌ها فقط مثل سایانی برای خواب استفاده می شد. در مرکز
 روستا، تیرک کوتاهی بود که ردهایی به رنگ خاکستری تیره را
 روی آن کپه کرده بودند. حیوانات مرده‌ای شبیه گوسفند نیز، یکی
 روی دیگری، نزدیک کپه لباس‌ها تلبار شده بودند.

همچنان محو تماشای روستا بودیم که از میان علف‌های سمت
 راستمان، مردی برهنه بیرون آمد. قد و قواره مرد مثل آدم‌های
 معمولی بود، پوستی به رنگ قهوه‌ای روشن داشت، اما موهایش
 لخت و صورتی، و چشم‌هایش مات و سفید بود. او به طرف کپه
 گوسفندها رفت، یکی از آنها را بیرون کشید و همان طور که پاهای
 عقبی گوسفند را در دست گرفته بود و آن را به دنبال خود
 می کشید، از همان راهی که آمده بود، بازگشت. من و هارکات و
 اسپیتر بدون هیچ بحثی، دنبال مرد راه افتادیم - از کنار دهکده
 پیش می رفتیم و هنوز میان علف‌ها پنهان بودیم.

وقتی به جایی رسیدیم که مرد داخل علف‌ها ناپدید شده بود،
 صدای سرود - که قبلاً خاموش شده بود - دوباره بلند شد. جاده‌ای را
 پیدا کردیم که روی خاک نرم آن، جای پای دیده می شد. جای پا را
 دنبال کردیم و به محوطه دیگری، کوچک تر از اولی رسیدیم. در
 مرکز آن محوطه، آگیری دیده می شد که سی و هفت نفر دورش
 ایستاده بودند؛ هشت مرد، پانزده زن و چهارده بچه. همه آنها
 برهنه بودند، و پوست قهوه‌ای، موهای صورتی رنگ و چشم‌هایی
 سفید داشتند.

دو مرد پاهای گوسفند مرده را گرفتند و آن را بالای آگیر
 نگه داشتند. مردی دیگر که چاقوی سنگی یا استخوانی سفیدی در
 دست داشت، شکم حیوان را درید. خون و دل وروده گوسفند تلی
 توی آگیر ریخت. من به جلو گریز کردم و دیدم که آب کثیف و
 خون آلود شد. مردها لاشه گوسفند را آن قدر روی آگیر نگه داشتند

آنها ایستادند. صدای سرود خوانی بلند شد و همه با نظم و ترتیب به طرف معبد راه افتادند. ما منتظر ماندیم تا آنها جلو افتادند و از برابرمان گذشتند. بعد، بی سرو صدا و دزدکی، دنبالش رفتیم. صف سرود خوانان در آستانه ورودی معبد توقف کرد و صدای سرود بلندتر شد. من نمی فهمیدم آنها چه می گویند. زیاتشان برای من بیگانه بود. اما یک کلمه را بیشتر از هر کلمه دیگری و با تأکید شدیدتر تکرار می کردند. «کولاشکا»!

از هارکات و اسپیتز پرسیدم: «معنی کولاشکا را می دانید؟»
 هارکات گفت: «نه».

اسپیتز می خواست سرش را به نشانه منفی تکان بدهد که ناگهان بی حرکت ماند؛ از وحشت، چشم هایش گشاد و لب هایش یاریک شدند. او به زانو افتاد و خس خس کنان گفت: «یا فرشته نگیهان دریانوردان»!

من و هارکات خیره به اسپیتز نگاه کردیم. بعد نگاهمان را از او برگرداندیم و علت جا خوردنش را دیدیم! وقتی نگاهمان به کابوس مانندترین موجود هیولانی دنیا افتاد که به شکلی غیر قابل تصور شبیه گرمی جهش یافته بود و بیرون معبد می لولید، دهانمان باز ماند.

جانور انگار زمائی انسان، یا از نسل انسان ها، بود. صورتی شبیه انسان داشت، اما اندازه سرش شش یا هفت برابر سر انسانی

تا دیگر از آن خون بیرون نریخت، بعد، لاشه را به طرفی پرت کردند و عقب ایستادند. سه زن جلو رفتند.

زن ها پیر و پیر چین و چروک بودند. انگشتانی باریک و استخوانی، و قیافه هایی خشن داشتند. آنها - که با صدایی بلندتر از دیگران سرود می خواندند - خم شدند، با دست هایشان داخل آب گرداب درست کردند و بعد، سه ظرف چرمی همراهشان را پر از آب کردند. زن ها ایستادند و به دیگران اشاره کردند که جلو بروند. بقیه جلو رفتند و به صف از مقابل زن اول گذشتند. زن ظرف خود را بالا برد و آب سرخ درون آن را روی سر آنها ریخت. دومین زن با آب داخل ظرفش، انگشتان آنها را خیس کرد و روی سینه هر نفر دو علامت دایره ای شکل نامنظم کشید. نفر سوم دهانه ظرفش را به لب های آنها می چسباند و آنها آن آب متعفن را می نوشیدند.

بعد از آنکه آن سه زن مراسم را در مورد همه اجرا کردند، همگی به صف شدند و با چشمان بسته و در حالی که به آرامی سرود می خواندند، به طرف دهکده برگشتند. ما خودمان را کنار کشیدیم و بعد، وحشتزده و پریشان، اما به شدت کنجکاو، دنبال آنها رفتیم. در دهکده، مردم ردهای خاکستری رنگ را پوشیدند. جلوزدای آنها پاره شده بود تا سینه و علامت های گرد و جگری رنگ روی آنها نمایان باشد. فقط یک نفر لباس نیوشید - پسری تقریباً دوازده یا سیزده ساله. وقتی همه لباس پوشیدند، پهلوی به پهلوی یکدیگر ایستادند و صف بلندی تشکیل دادند. سه پیرزنی که ظرف آب در دست داشتند، جلو بقیه، و پسرک برهنه به تنهایی، جلوتر از همه

گروتسک از حرکت ایستاد و سرش را بالا گرفت. مثل مار حرکت کرد و بدنش را طوری به طرف عقب قوس داد که قسمت جلویی آن بالا آمد. از جایی که ما پنهان شده بودیم، من یک لحظه صورتش را دیدم. صورتش پر از برجستگی های زشت و ناهنجار بود، طوری که انگار دستی لرزان با اسکنه تجاری، آن را روی بتونه کنده کاری کرده بود. هر جای صورتش را که نگاه می کردم، تکه های مو بود. شراپه های تیره و زولیده مو - که بیشتر شبیه زانده های پوستی بودند تا مو. من در دهان باز هیولا، غیر از دو نیش بلند و خمیده جلو آمده، هیچ دندان نمی دیدم.

گروتسک خود را پایین کشید، دور مردم لغزید، و با این حرکت، رد باریک و لزجی از عرق به جا گذاشت. عرق از منفذهایی به بیرون تراوش می کرد که همه بدنش را پوشانده بودند. بوی تند و به دماغ خورد، و اگرچه این بو به بدی بوی وزغ غول پیکر نبود، اما آن قدر بد بود که وادارم کند جلو بینی و دهانم را با دست بگیرم تا بالا نیآورم. مردم - یا به عبارت بهتر، کولاشکاها - به این بوی گند هیچ توجه نداشتند. آنها وقتی... خدایشان؟... شاهشان؟ جانور دست آموزشان؟... یا هرچه برای آنها بود، از آنجا می گذشت. روی زمین زانو زدند و صورتشان را به رد عرق جامانده از آن می مالیدند. بعضی از آنها حتی زبانیشان را بیرون می آوردند و آن مایع را می لیسیدند!

گروتسک دور همه ستایش کنندگان چرخید و به طرف پسری برگشت که جلوتر از همه بود. هیولا دوباره سرش را بالا برد، به طرف

معمولی بود. و ده ها دست، هیچ بازو، پا یا پنجه نداشت. فقط ده ها دست داشت که مثل سر سنجاق هایی که در جا سوزنی فرو رفته باشند، به بدنش چسبیده بودند. دو متر پهن و شاید ده یا یازده متر درازا داشت. بدنش مثل حلزونی غول پیکر، توکی شکل بود. روی صدها انگشتش، آهسته به جلو می خزید و طوری خود را این طرف و آن طرف می کشید که انگار اگر می خواست، می توانست سریع تر از آن هم حرکت کند. هیولا فقط یک چشم خیلی بزرگ سرخ و برافروخته داشت که از طرف چپ صورتش آویزان بود. در نقاط مختلف سرش، چند گوش دیده می شد و دو بینی عظیم و ورقلمبیده داشت که بالای لب بالایی اش بودند. پوستش به صورت چین خوردگی های شل و ول آویزانی به رنگ سفید چرک بود که از روی هیکل زشت و ناهنجارش پایین ریخته بودند و هر بار که هیولا حرکت می کرد، به شدت می لرزیدند و تکان می خوردند.

ایوانا اسم خوبی روی آن هیولا گذاشته بود. جانور یک اثر گروتسک تمام عیار بود! هیچ کمه دیگری نمی توانست به این سادگی و وضوح، ویژگی های کرب و نفرت انگیز آن هیولا را تشریح کند.

وقتی از حیرت و جاخوردگی اولیه بیرون آمدم، متوجه شدم که چه اتفاقی در حال وقوع است. پسر برهنه زیر بدن گروتسک زانو زده بود، دست هایش را کاملاً باز کرده بود و مدام نعره می کشید: «کولاشکا! کولاشکا! کولاشکا!»

پسرک همچنان نعره می کشید و مردم سرود می خواندند که

زن‌ها با عجله وارد معبد شدند. آنها خیلی زود برگشتند و بطری‌هایی شیشه‌ای را با خود آوردند که هر یک حدود چهل سانتیمتر ارتفاع، دیواره‌های ضخیم و درپوش چوب‌نبه‌ای داشتند. حدود سه چهارم از حجم هر بطری، پر از مایعی سیاه‌رنگ بود. پس "مابع مقدس" که ایوانا از آن نام می‌برد باید همین باشد! وقتی گروتسک بلعیدن جسد پسرک را تمام کرد، مردی جلو رفت و یکی از بطری‌ها را گرفت. او که به آرامی سرود می‌خواند و همچنان شیشه را بالا گرفته بود، از بدن هیولا بالا رفت. گروتسک با بی‌تفاوتی مرد را برانداز کرد. یک لحظه فکر کردم جانور قصد دارد مرد را بکشد. اما گروتسک فقط سرش را پایین آورد و دهان غول‌آسایش را باز کرد. مرد خود را به دهان گروتسک رساند، درپوش بطری را برداشت و دهانه آن را به یکی از نیش‌های جانور نزدیک کرد. وقتی نوک نیش وارد بطری شد، مرد دیواره بطری را روی نیش فشار داد. ماده‌ای غلیظ و چسبنده از نیش تراوش کرد و از دیواره داخلی بطری به طرف پایین جاری شد. من بارها دیده بودم که ایورا چطور زهر مارهایش را از نیش آنها می‌گرفت. کار این مرد هم درست مثل کار ایورا بود.

وقتی دیگر هیچ مایعی از نیش به بیرون تراوش نکرد، مرد درپوش بطری را گذاشت. آن را به زن برگرداند، بطری دوم را گرفت و گرفتن زهر از نیش دیگر هیولا را شروع کرد. وقتی کار مرد تمام شد، او عقب آمد، و دهان هیولا بسته شد. مرد بطری را برگرداند، پیش بقیه مردم رفت و همراه آنها و با صدایی بلند شروع به

جلو خم شد و زبانش را که ورقه صورتی‌رنگ عظیمی بود و قطره‌های درشت بزاق از آن می‌چکید، بیرون آورد. صورت پسرک را نیسید. پسر خم به ابرو نیاورد؛ فقط با غرور لبخند زد. گروتسک دوباره او را نیسید و بعد، بدن غیرطبیعی‌اش را دور پسرک پیچید؛ یک بار، دو بار، سه بار، و با حلقه‌های گویشتاؤد بدنش او را خفه کرد. درست همان‌طور که مار بوا خود را دور قربانی‌اش منقبض می‌کند و او را می‌کشد.

وقتی دیدم پسرک زیر گوشت خیس از عرق گروتسک ناپدید شد، اولین واکنش غریزی من این بود که به کمکش بشتابم. اما من نمی‌توانستم او را نجات دهم. تازه، می‌دیدم که او نمی‌خواهد نجات پیدا کند. از لبخندش کاملاً مشخص بود که این مرگ را افتخار می‌داند. پس قوز کرده میان علف‌ها ماندم و در ماجرا دخالت نکردم.

گروتسک پسرک را خرد کرد و جانش را گرفت. وقتی استخوان‌های پسر خرد می‌شد، او فقط یک بار، خیلی کوتاه فریاد کشید. سپس هیولا حلقه‌های بدنش را از دور پسر باز کرد و حرکت بعدی را شروع کرد تا جسد را درسته ببلعد. از این جهت، هم‌کارش مثل یک مار بود. فک پایینی هیولا بسیار انعطاف‌پذیر بود و جانور می‌توانست آن قدر دهانش را باز کند که سر و شانه‌های پسر در آن جای گیرد. هیولا به کمک زبان، آرواره و چند تا از دست‌هایش، بقیه جسد را نیز آهسته اما بی‌وقفه داخل گلوئی حریصش کشید. همان موقع که گروتسک پسرک را با ولع می‌بلعد، دو نفر از



اسپیتز که سعی می کرد صدایش را پایین نگه دارد تا توجه کولاشکاها را جلب نکند، خس خس کنان گفت: «شما دیوانه‌ایدا فقط واسه خاطر چند تا شیشه زهر، می خواهید تو مخفیگاه شیطان بروید و جثتان را به خطر بیندازید؟»

هارکات با اصرار گفت: «آن زهر باید... چیز خاصی باشد، اگر مهم نبود، به ما نمی گفتند... که لازمش داریم.»

اسپیتز با عصبانیت گفت: «هیچ چیز آن قدر ارزش ندارد که به خاطرش جونتان را از دست بدهید. آن هیولا هر دو تنان را نه و لورده می کند و می خورد، و بعدش باز هم گرسنه است.»

زیر نبی گفت: «من از این قضیه مطمئن نیستم. آن مثل یک مار غذا می خورد. من وقتی تو جادر ایورا - پسر ماری - زندگی می کردم، درباره مارها خیلی چیزها یاد گرفتم، و برای اینکه اسپیتز منظورم را بهتر بفهمد، اضافه کردم: «حتی برای هیولایی به

سرود خوانی کرد و گروتسک با تک چشم سرخش آنها را برانداز کرد و سر و حستانک و انسان مانندش را هماهنگ با سرود مردم، آهسته از یک طرف به طرف دیگر حرکت داد. بعد، آهسته برگشت و روی انگشتانی که وسیله جابه جایی اش بودند، با عجله به طرف معبد رفت. وقتی گروتسک وارد معبد شد، مردم، که حالا به آرامی آواز می خواندند، در سه صف به دنبالش رفتند. آنها پشت سر هیولا در تاریکی معبد ناپدید شدند - و ما را تنها و هراسان به حال خود گذاشتند تا عقب برویم و درباره آن نمایش شوم بحث کنیم.

هارکات پرسید: «نمی‌شود با آنها، حرف بزنیم؟ در گذشته، خیلی از اقوام متمدن، آدم‌ها را برای خدایانشان قربانی می‌کردند. شاید آنها، خیلی خوش نباشند»

فوری گفت: «من که اصلاً خیال ندارم این قضیه را امتحان کنم. ما نمی‌توانیم از دستشان جان سالم در ببریم. ما دیدیم که آنها زهر مار را می‌گیرند، و من مطمئنم آن زهر همان مایع مقدس است که لازمش داریم. اما بیا باید الاختکی کاری نکنیم. اصلاً نمی‌شود گفت که آدم‌های این دنیا چه جوری اند. ممکن است کولاشکاها مردمان مهربانی باشند و با آغوش باز از غریبه‌ها استقبال کنند. اما این امکان هم وجود دارد که تا چشمشان به ما بیفتد، همه‌مان را به گروتسک بدهند تا بخورده‌مان»

هارکات گفت: «ما از آنها قوی‌تریم. می‌توانیم... از پستان بریاییم»

من با این حرف مخالفت کردم و گفتم: «ما که نمی‌دانیم! ما اصلاً نمی‌دانیم چه کاری از دست این آدم‌ها برمی‌آید. ممکن است قدرتشان ده برابر من و تو باشد. من می‌گویم به معبد برویم، بطری‌ها را برداریم و فوری از اینجا برویم»

اسپیتر، که هیچ حال خوبی نداشت، به التماس افتاد و گفت: «بطری‌ها را فراموش کنید!» از وقتی به جای امن فعلی عقب‌نشینی کرده بودیم، او حسابی نوشیدنی خورده بود و حالا شدیدتر از همیشه می‌لرزید. «اگر به آنها احتیاج داشته باشیم، بعداً هم

این بزرگی هم خیلی طول می‌کشد تا یک بچه را هضم کنند. من شک دارم که آن تا چند روز دیگر به غذا احتیاج داشته باشد و به‌طور معمول، مارها موقع هضم غذایشان می‌خوابند»

اسپیتر یادآوری کرد: «ولی این که مار نیست! این یک چیز است... بهش چی می‌گفتید؟»

هارکات گفت: «گروتسک»

«اروره. تو که هیچ‌وقت با یک گروتسک توی یک چادر نبودی، بوده‌ای؟ پس درباره‌شان هیچ چیز نمی‌دانی. تازه، آن دیوانه‌های مو صورتی را چی می‌گویی؟ اگر آنها بگیرندتان، خیلی طول نمی‌کشد که دو دستی به آن هیولای بی‌اصل و نسب تقدیمشان کنند»

هارکات پرسید: «شما فکر می‌کنید آنها... با آن هیولا چه کار دارند؟ به نظر من، آنها گروتسک را می‌پرستند. به همین خاطر... پسرک را برایش قربانی کردند»

اسپیتر هوای دهانش را با صدای بُف‌مانندی بیرون داد و گفت: «چه هچل خوبی! اینکه آدم واسه کشتن یک جانور عجیب و غریب جلو برود، یک چیزی، اما اینکه خودش را دو دستی تقدیمش کند... دیوانگی است!»

گفته: «آنها هر روز این کار را نمی‌کنند. تعدادشان زیاد نیست. اگر هر بار که هیولا گرسنه می‌شد، یک نفر را برایش قربانی می‌کردند، نسلشان از بین رفته بود. آنها باید هیولا را با گوسفند و حیوان‌های دیگر سیر کنند. فقط در موقعیت‌های خاص، یک آدم

هارکات گفت: «نه، در مورد کولاشکاها، حق با دارن است. اگر بخواهیم یک حمله... سریع داشته باشیم، باید وقتی دست به کار بشویم که گروتسک خواب... باشد. تو اگر نمی خواهی، مجبور نیستی... بیایی.»

اسپیتر گفت: «من نمی آیم! خیال ندارم. واسه چیز احمقانه ای مثل این، زندگیم را به باد بدهم. همین بیرون منتظر تان می مانم. اگر هم برگشتید، راهنما را ادامه می دهم و خودم دنبال دریاچه ارواح می روم. اگر آن طور که می گوید، دریاچه جای مرده ها باشد، ممکن است هر دو تایتان را آنجا ملاقات کنیم! و با بدجنسی خندید.

من از هارکات پرسیدم: «تا هوا تاریک است برویم یا صبر کنیم که صبح بشود؟»

هارکات گفت: «صبر می کنیم. امکان دارد کولاشکاها آن قدر... بخوانند تا خوابشان ببرد.» آدم های مو صورتی یک ساعت بعد از اجرای مراسم قربانی دادن به دهکده شان برگشته بودند و همچنان مشغول آواز خواندن و پایکوبی بودند.

وقتی در آسمان صاف شب، ماه ظاهر شد (در واقع، هر وقت به ابرها احتیاج داشتیم تا در سایه شان پنهان بشویم، آنها اصلاً پیدایشان نمی شد!)، ما همان طور که به موسیقی کولاشکاهای عجیب و غریب گوش می دادیم، دراز کشیدیم تا استراحت کنیم. اسپیتر همچنان نوشیدنی همراهش را مرهمزه می کرد؛ چشم های

ریزش کوچک و کوچک تر می شدند؛ مدام رشته های موی دم اسبی اش را می کشید؛ وزیر لنی و با تاراحتی در بازه احمق هایی کله یوک و سزای عملشان زمزمه می کرد. هیچ حال خوبی نداشت. صدایی که از دهکده کولاشکاها می آمد، نزدیک سحر آرام گرفت و با دمیدن سحر، به کلی خاموش شد. من و هارکات به یکدیگر نگاه کردیم تا ببینیم هر دو برای شروع کارمان آماده ایم یا نه. رویه یکدیگر، سر تکان دادیم و از جایمان بلند شدیم. اسپیتر نیمه هوشیار بود. من به او گفتم: «ما داریم می رویم.»

یکبارد سرش را بالا آورد و با عصبانیت گفت: «هان؟»

دوباره گفتم: «ما می رویم. همین جا منتظر باش. اگر تا شب برگشتیم، تنهایی برو. نگران ما هم نباش.»

خرخر کرد و گفت: «من این همه وقت صبر نمی کنم. با شما یا بدون شما، ظهر از اینجا می روم.»

آه کشیدم و گفتم: «هر طور راحتی. اما تو تاریکی شب کمتر دیده می شوی آن طوری امن تر است.»

قیافه اسپیتر ملایم تر شد. گفت: «شما دیوانه اید. اما دل و جرئتتان از همه دزدهای دریایی که من تا حالا دیده ام و همراهشان توی دریا بوده ام، بیشتر است. من تا غروب، منتظر می مانم و نوشابه ام را آماده نگه می دارم. اگر جان سالم در ببرید و برگردید، ممکن است بدتان نیاید که از آن یک قَلَب بخورید.»

نیشم را باز کردم و گفتم: «ممکن است.» بعد، سریع برگشتم و همراه هارکات، از میان علف های بلند به طرف ورودی معبد

دم در معبد ایستادیم، جاقوهایمان را محکم کنار بدنمان نگه داشتیم و بوی متعفن هیولا را در سینه کشیدیم. من زمزمه کردم: «اگر اینجا نگهبان داشته باشد چی؟»

هارکات گفت: «بیهوششان می کنیم. فقط اگر مجبور بشویم، آنها را می کشیم. اما من شک دارم که اینجا اصلاً نگهبان داشته باشد. اگر داشت، آنها هم... همراه گروتسک بیرون می آمدند.»

عمیق و عصبی نفس کشیدیم، پشت به پشت یکدیگر قرار گرفتیم و آهسته و با احتیاط، داخل معبد خزیدیم. چند شمع روی دیوارها نصب بود. تعدادشان زیاد نبود، ولی آن قدر بود که راه ما را روشن کنند. ما در راهرویی کوتاه و باریک بودیم که سقف کوتاهی داشت. بعد از راهرو، اتاقی بزرگ دیدیم. در آستانه ورودی مکت کردیم. اتاق خیلی بزرگ بود و سقفش روی ستون هایی عظیم قرار گرفته بود، اما هیچ بنای دیگری آنجا نبود که فضای اتاق را قسمت بندی کند. در مرکز معبد، گروتسک دور سکویی دایره ای شکل و بلند چنبره زده بود. روی سکو، نیز استوانه بلوری تو خالی و عمودی قرار داشت که بطوری هایی شبیه آنها که کولاشکاها برای گرفتن زهر هیولا استفاده می کردند، داخلش دیده می شد.

رو به هارکات زمزمه کردم: «در مورد مایع مقدس، هیچ کمبودی نیست.»

او جواب داد: «مشکل به دست آوردنشان است. من فکر می کنم که بدن گروتسک دور تادور آن محراب را گرفته باشد.»

من قبلاً فکر نکرده بودم که آن سکو محراب باشد، اما حالا که دوباره نگاهی می کردم، می دیدم حق با هارکات است. استوانه نگهداری بطوری ها مثل یکی از آثار یا اشیاء مذهبی به نظر می آمد که در محراب کلیساها قرار می دهند.

ما آن قدر آرام که فقط صدای نفس های آهسته مان شنیده می شد، از وسط اتاق به طرف محراب رفتیم. سر گروتسک زیر انتهای گوشتی بدنش پنهان بود، طوری که اگر جانور بیدار می شد، نمی توانست ما را ببیند. هر چند من با همه وجودم آرزو می کردم که اصلاً بیدار نمی شد! از در ورودی تا محراب، مسیری بود که نور شمع هایی بلند آن را روشن می کرد. اما ما از کناره ها به سکو نزدیک می شدیم تا کمتر در دید باشیم.

خیلی زود، به مانعی غیرمنتظره برخوردیم. در قسمت کناره آن مسیر مستقیم، کف به کلی فرسوده بود و وقتی رویش پا می گذاشتیم، صدای غیزغیز زیادی از آن بلند می شد. ایستادیم تا ببینیم چه باید بکنیم و من آهسته گفتم: «آن مسیر مستقیم باید تنها راهی باشد که زیرش محکم و سالم است. با این غیزغیز هایی که می شنوم، باید یک گودال این زیر باشد.»

هارکات پرسید: «بهتر نیست از همان مسیر اصلی برویم؟»
سر تکان دادم و گفتم: «بیا از همین مسیر ادامه بدهیم. اما با احتیاط حرکت کن!»

با اینکه خیلی تلاش می کردیم با احتیاط پیش برویم، چند متر جلوتر، ناگهان پای چپ هارکات تخته ای را شکست و در تاریکی

زدم. از اینکه چنین جانوری می توانست وجود داشته باشد حیرت کرده بودم، اما چیزی که بیشتر از همه آرام می داد این بود که هیولا چهره ای انسانی داشت. مثل کابوسی بود که زنده شده باشد. اما کابوسی انسانی گذشته اش چه بود؟ چگونه به دنیا آمده بود؟

بعد از آنکه دو دفعه دور گروتسک چرخیدم، از آن چشم برداشتم. جرئت نداشتم که در فاصله ای چنان نزدیک به هیولا حرف بزنم؛ فقط جاقویم را آماده نگه داشتم و با دست به هارکات اشاره کردم تا از نزدیک ترین فاصله ممکن به جایی که هیولا دمش را روی سر خود گذاشته بود، رویش بپریم. به نظر نمی آمد که هارکات از این پیشنهاد خیلی خوشش آمده باشد، اما برای رسیدن به محراب، راه دیگری نبود. پس او مطیعانه سر تکان داد. من دوباره با دستم چند پیام دیگر به هارکات دادم و به او فهماندم که من می برم و او سر جایش بایستد. اما او سرش را تکان داد و با بالا گرفتن دو تا از انگشت های زمخت و خاکستری رنگش به من قهقهه زد که ما هر دو با هم باید ببریم.

اول من پریدم. قوز کردم و بعد روی چنبره عضلانی آن هیولای غول پیکر پریدم. خیلی آرام فرود آمدم، اما قوری غلت زدم؛ نمی خواستم پشتم به گروتسک باشد. هیولا از جایش تکان نخورده بود. خودم را کنار کشیدم و به هارکات اشاره کردم که پیش من بیاید. او خیلی آرام نپرید، اما پایش به بدن هیولا نرسید و نزدیک بود روی زمین سقوط کند که من او را گرفتم، نگهش داشتم و جلو سر و صدایش را گرفتم.

زیر آن فرورفت، او به شکل رفت انگیزی نفس نفس می زد، اما فریاد نکشید. قوری نگاهم به جایی افتاد که گروتسک چنبره زده بود؛ می خواستم ببینم از جایش تکان خورده یا نه. اما هیولا در همان وضعیت قبل بود. انگشتانش به سرش چسبیده بودند و سرش چند بار لرزید. من امیدوار بودم این لرزش به معنی خواب بودن و رؤیا دیدن هیولا باشد.

خم شدم و تخته ای را که پای هارکات در آن گیر کرده بود امتحان کردم. با احتیاط، دهانه شکاف را کمی باز کردم و به هارکات کمک کردم تا پایش را بیرون بکشد و روی تخته های محکم تر بیاید.

آهسته پرسیدم: «صدمه دیدی؟»

پایش را بررسی کرد و جواب داد: «بریده، اما خیلی بد نیست.»
گفتم: «ما دیگر نمی توانیم همین طور الابختگی از روی اینها بگذریم. مجبوریم از همان مسیر اصلی جلو برویم.»

لنگ لنگان و همراه با هم به مسیر اصلی رفتیم. آنجا یک دقیقه استراحت کردیم و بعد به طرف محراب راه افتادیم. انگار دوباره شانس شبحی کمکم می کرد. گروتسک هنوز خواب بود، یک بار دور تادور آن هیولای بوگندو چرخیدیم تا ببینیم بین هیولا و محراب راهی باز هست تا از آنجا روی سکو برویم یا نه. اما گروتسک دور تادور سکو چنبره زده بود، و گوشت لخت و قلمبه قلمبه بدنش روی زمین ریخته و همه جا را پر کرده بود. وقتی آن قدر به هیولا نزدیک شدیم، دیگر نتوانستیم جلو خودم را بگیرم و به جانور زل

امید ما این بود که فوری، قبل از آنکه گروتسک بیدار شود یا کولاشکاها داخل معبد بریزند، از آنجا فرار کنیم. احتمالاً همان دو شیشه‌ای که دزدیده بودیم برایمان کافی بود. در استوانه را باز گذاشتیم و به طرف هارکات رفتم که منتظرم ایستاده و آماده پریدن بود. اما قبل از آنکه بتوانیم بپریم، قسمت انتهایی بدن گروتسک به طرف پشت بدنش حلقه شد، سرش مثل تازیانه بالا پرید و چشم سرخ و برآشفته‌اش - و همین‌طور شیش‌های برهته و شمشیرمانندش - مستقیم رو به ما ثابت ماند!

هر دو نگاهی به گروتسک انداختیم تا مطمئن شویم که خوابش را به هم نرده‌ایم. بعد به طرف آن استوانه بلند برگشتیم و بطری‌هایی را که روی قفسه‌های شفاف داخل آن چیده شده بود از نظر گذراندیم. بطری‌های قفسه‌های بالاتر پر نبودند، اما ددها بطری زیر آنها قرار داشت که همه پر از زهر غلیظ نیش‌های گروتسک بودند. انگار کولاشکاها ددها سال از گروتسک زهر گرفته بودند که چنان مجموعه بزرگی فراهم شده بود. استوانه، دری‌مات از جنس شیشه‌های برافروخته داشت. آن را راحت باز کردم و وارد شدم، و یکی از بطری‌ها را بیرون آوردم. بطری سرد و به شکل غیرمنتظره‌ای سنگین بود. بطری را داخل پیراهنم سر دادم. بطری دیگری برداشتم و آن را به هارکات دادم. او بطری را در نور شمع‌ها گرفت و مایع داخلش را به دقت نگاه کرد.

می‌خواستم بطری دیگری بردارم که از طرف در معبد، فریادی به گوش رسید. سربازان را بالا بردیم و جا خوردیم. دو بچه کولاشکا، یک پسر و یک دختر، را آنجا دیدیم. من انگشت‌هایم را به لب‌هایم نزدیک کردم و برای بچه‌ها دست تکان دادم. امیدوار بودم که دیگر فریاد نکنند. اما کارم باعث شد آنها بریشان شوند و پرسورتر از قبل شلوغ کنند. دختک برگشت و بیرون پرید، بی‌تردید برای اینکه بزرگ‌ترها را خبر کند. پسرک در معبد ماند و همان‌طور که فریاد می‌کشید و دست‌هایش را به هم می‌کوبید، به طرف ما آمد و شمعی را مثل اسلحه به دست گرفت.

فوری فهمیدم که مجبوریم از خیر بقیه بطری‌ها بگذریم. تنها

وقتی عقب می‌رفتم، گروتسک به طرفم حمله کرد، اما به من نرسید. مثل بچه‌غولنی خشمگین که فریاد بزند، نعره کشید و بعد به طرف هارکات برگشت. هارکات به پشت روی زمین افتاده بود، طوری که دسترسی به صورت و شکمش برای هیولا آسان بود. گروتسک بدنش را بالا کشید تا حمله کند. هارکات هم آماده شد تا بطری زهر را که در دست داشت، به طرف هیولا پرت کند. گروتسک با خشم جع کشید، دو متر عقب رفت. انگشتان نزدیک دمش او را از هارکات دور کردند و انگشتان نزدیک سرش مثل ده‌ها مار یا مارماهی به طرف آدم کوچولو لولیدند. با قسمت مستقلی از وجودم - مستقل از درد و وحشت - متوجه شدم روی هر انگشت هیولا سوراخ‌های ریزی وجود دارد که عرق آهسته از آنها جاری است، و اگر آن هیولا انسان بود، ناخن‌هایش از آن سوراخ‌ها بیرون می‌زدند. هارکات چهار دست و پا به طرف جایی آمد که من پناه گرفته بودم. نفس نفس‌زنان گفتم: «پشتم! برگشتم تا او پشتم را ببیند. «وضعش خیلی بد است؟»

هارکات فوری نگاهی به زخمم انداخت و خرخرکنان گفت: «خیلی عمیق نیست. جایش بدجوری می‌ماند، اما نمی‌کشدت.»
ریونی گفتم: «مگر اینکه نیشش زهر داشته باشد.»
هارکات گفت: «گولاشکاها زهرش را گرفته بودند نمی‌توانسته به این - رودی دوباره زهر درست کرده باشد، می‌توانسته؟»



روی محراب، خشکمان زد، طوری که انگار چشم درخشان و شیطانی گروتسک ما را سحر کرده بود. درمانده و میخکوب شده سرجایمان ایستاده بودیم که چنبره‌های بدن هیولا باز شد، سرش یکی دو متر بالا آمد و بدنش به طرف عقب قوس برداشت. آماده حمله می‌شد، اما با بالا آمدن سرش، ما از دامنه دیدش خارج شدیم. من و هارکات ناگهان از بهت و گیجی در آمدیم، فهمیدیم که چه اتفاقی داشت رخ می‌داد، و همین که هیولا حمله کرد، روی زمین پریدیم.

همین که پایم به زمین رسید، یکی از نیش‌های بلند گروتسک وسط دؤ استخوان کتفم خورد. نیش هیولا داخل گوشتم رفت و پشتم را سوراخ کرد. من از درد و وحشت فریاد کشیدم و همین که هیولا رهایم کرد، روی زمین علت زدم و پشت استوانه تیشته‌ای

درپاچه‌ی ارواح

فصل هجدهم

تایپ: لوپین

گفتم: «مار نمی‌تواند، اما در مورد این جانور نمی‌شود چیزی گفت.» وقت نداشتم که نگران این قضیه باشم. گروتسک دور محراب می‌لغزید تا دوباره به ما حمله کند. من و هاکارت عقب‌عقبی سکو را دور می‌زدیم تا استوانه بین ما و سر گروتسک، که مدام بالا و پایین می‌رفت، قرار داشته باشد.

هاکارت که بطری زهر را با دست چپش نگه‌داشته بود، چاقویی را بیرون کشید و پرسید: «برای فرار... نقشه‌ای داری؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «من دارم لحظه به لحظه فرار می‌کنم دیگر.» ما مدام عقب می‌رفتیم و استوانه را دوباره و دوباره دور می‌زدیم. هیولا هم با بی‌صبری ما را تعقیب می‌کرد، تف می‌کرد، می‌غرید، زبانش را میان لب‌ها تکان می‌داد، و آماده بود تا همین که ما دفاع را کنار گذاشتیم، حمله کند. پسرک کولاشکا هم در مسیری ایستاده بود که به محراب ختم می‌شد، و با صدای بلند فریاد می‌زد و گروتسک را تشویق می‌کرد که حمله کند.

یک دقیقه بعد، بقیه کولاشکاها داخل معبد ریختند. بیشتر آنها اسلحه داشتند و صورتشان پر از خشم بود. کولاشکاها با عجله به طرف محراب آمدند، دور آن پراکنده شدند، از روی بدن گروتسک بالا خزیدند و خود را بالای سر ما رساندند - چشم‌های خشمگین و سفیدشان پر از شوق کشتن بود.

به طعنه به هاکارت گفتم: «حالا وقت خوبی است که با آنها حرف بزنی!» اما او توصیه‌ی تمسخرآمیز مرا جدی گرفت!

هاکارت فریاد زد: «ما خیال نداریم به کسی آسیب بزنیم! ما می‌خواهیم با... شما دوست باشیم.»

وقتی هاکارت حرف زد، کولاشکاها متوقف شدند و با تعجب پیچ کردند. یکی از مردها - که حدس می‌زنم رئیسشان بود - جلوتر از بقیه ایستاد و نیزه‌ای را به طرف ما نشانه گرفت. او با فریاد، چیزی از هاکارت پرسید، اما ما نمی‌توانستیم بفهمیم که او چه می‌گوید.

من با یک چشم مراقب مرد بودم و با چشم دیگرم گروتسک را زیر نظر داشتم که همچنان آهسته به دنبال ما می‌لولید - هرچند کمی عقب کشیده بود تا به کولاشکاها جا بدهد. در همین اوضاع و احوال، به تقلید از هاکارت گفتم: «ما به زبان شما حرف نمی‌زنیم.» رئیس دوباره رو به

ما فریاد زد - اما این بار آهسته‌تر و با تأکید روی هر کلمه، من سرم را تکان دادم و فریاد زدم: «ما زبان شما را نمی‌فهمیم!»

هاکارت ناامیدانه فریاد زد: «دوست! فرند! ¹ آمیگو! ² رفیق!»

مرد کولاشکا با تردید به ما خیره شد و بعد، قیافه‌اش درهم رفت. رو به بقیه هم قبیله‌ای‌هایش، چیزی را فریاد زد. آنها سر تکان دادند و جلو آمدند - اسلحه‌هایشان را به شکل زننده‌ای بالا گرفته بودند - و ما را به طرف نیش‌های گروتسک غول‌پیکر راندند.

من چاقویم را به طرف یکی از زنان کولاشکا تکان دادم، حالت اخطاردهنده‌ای به خود گرفتم و سعی کردم او را از خود دور کنم. اما زن توجهی به اخطارم نکرد و همراه دیگران همچنان به طرف من آمد. حتی بچه‌ها نیزه و چاقوهای کوچکی را در دست‌های کوچولویشان گرفته بودند و به طرف ما می‌آمدند.

رو به هاکارت گفتم: «بیا زهر را امتحان کنیم!» بطری خودم را بیرون آوردم. «اگر این را به چشمشان بپاشیم ممکن است پراکنده بشوند!»

او نعره کشید: «باشد!» و بطری همراهش را بالا برد.

کولاشکاها وقتی بطری را در دست خاکستری هاکارت دیدند، از ترس سرجایشان میخکوب شدند و بیشترشان با عجله یک قدم عقب رفتند. من از واکنش آنها گیج شده بودم، اما از ترسشان استفاده کردم و بطری خودم را بالا بردم. آنها وقتی یکی دیگر از بطری‌ها را دیدند، زن و مرد و بچه، همگی از سکو فاصله گرفتند - همچنان که عقب می‌رفتند و دست و اسلحه‌هایشان را با خشم به طرف ما تکان می‌دادند، وحشتزده سرود نیز می‌خواندند.

از هاکارت پرسیدم: «چه اتفاقی دارد می‌افتد؟»

بطری خودش را به طرف گروهی از زن‌های کولاشکا تکان داد - آنها جیغ می‌کشیدند و در حالی که صورتشان را دو دستی پوشانده بودند، دور می‌چرخیدند - و گفت: «از زهر... ترسیده‌اند. این یا واقعاً برایشان... ترسناک است یا باید خیلی خطرناک باشد!»

گروتسک که دید کولاشکاها کم‌کم از حرکت ایستادند، از روی زنی لغزید و به طرف هاکارت رفت. یکی از مردها جلو دوید، دست‌هایش را رو به هیولا تکان داد و با بلندترین صدایی که برایش ممکن بود، فریاد زد. گروتسک مکث کرد. بعد با سر غول‌آسایش مرد را به کناری کوبید و دوباره به ما چشم دوخت. حالا نیش‌هایش را بیرون انداخته بود و خرخر می‌کرد - معلوم بود که خیال دارد خودش را روی ما بیندازد و کارمان را تمام کند. من شیشه‌ی زهرم را عقب بردم تا آن را به طرف هیولا پرت کنم، اما زنی میان من و گروتسک پرید و مثل مردی که پیش از او این کار را کرده بود، دست‌هایش را رو به گروتسک تکان داد. این بار هیولا کولاشکا را

¹ Friend - در زبان انگلیسی به معنای "دوست"

² Amigo - در زبان اسپانیولی به معنای "دوست"

کنار نینداخت، اما وقتی زن دست‌هایش را بالای سرش تکان می‌داد و با صدایی نوحه‌مانند سرود می‌خواند، با نگاهی وحشتناک به او خیره شد.

زن وقتی توجه گروتسک را کاملاً به خود جلب کرد، از محراب فاصله گرفت و هیولا را به کناری هدایت کرد. بقیه کولاشکاها فضایی را که گروتسک خالی گذاشته بود، پر کردند و با نفرت – و همین‌طور با ترس – به ما چشم دوختند.

هاکارت به من هشدار داد: «شیشه‌ات را بالا بگیر!» و بطری خودش را به طرف کولاشکاهایی که با ناامیدی می‌لرزیدند و خود را عقب می‌کشیدند، تکان داد. بعد از مشورتی فوری، چند نفر از زن‌ها، بچه‌ها را از معبد بیرون کردند و خودشان هم به دنبال آنها بیرون دویدند. فقط مرد‌ها و زن‌های قوی‌تر و ستیزه‌جو‌تر در معبد ماندند.

رییس نیزه‌اش را پایین آورد و دوباره سعی کرد با ما ارتباط برقرار کند. او با دست‌هایش علامت‌هایی را نشانمان می‌داد و به گروتسک و محراب و بطری‌ها اشاره می‌کرد. ما سعی می‌کردیم معنی علامت‌ها و اشاره‌های او را بفهمیم، اما نمی‌توانستیم. با درماندگی، فریاد زدیم: «ما نمی‌فهمیم!» به گوش‌هایم اشاره کردم و سر و شانه‌هایم را تکان دادم.

رییس ناسزایی گفت – برای فهمیدن این قضیه، نیازی نبود که زبانش را بلد باشم – بعد نفس عمیقی کشید و به مردمش چیزی گفت. آنها مردد بودند. رییس دوباره، با خشم، چیزهایی به آنها گفت، و این بار آنها عقب رفتند و بین ما و مسیر منتهی به ورودی معبد، راه باز کردند. رییس ابتدا به مسیر و بعد به ما، و بعد دوباره به مسیر اشاره کرد. او با کنجکاوی به ما خیره شد تا ببیند متوجه منظورش شده‌ایم یا نه.

هاکارت اداهای مرد کولاشکا را تقلید کرد و پرسید: «منظورتان این است که می‌گذارید... ما برویم؟»

رییس لبخند زد و بعد انگشتش را به نشانه اخطار بالا آورد. او به بطری‌هایی که ما در دست داشتیم اشاره کرد و بعد، استوانه پشت سرمان، من با صدایی آرام به هاکارت گفتم: «می‌خواهد که ما اول بطری‌ها را سر جایشان بگذاریم.»

هاکارت اعتراض کرد و گفت: «اما ما به مایع مقدس... احتیاج داریم.» آهسته گفتم: «الآن وقت پافشاری نیست! اگر کاری را که می‌گویند نکنیم، ما را می‌کشند!» هاکارت پرسید: «در هر صورت، چی مانعشان... می‌شود که ما را نکشند؟ این بطری‌ها تنها چیزهایی هستند که... امنیت ما را تضمین می‌کنند. اگر اینها را کنار بگذاریم، دیگر چرا... باید از کشتن ما بگذرند؟»

با حالتی عصبی، لب‌هایم را لیسیدم؛ به رییس کولاشکاها خیره شدم، که همان اداهای دوباره تکرار می‌کرد؛ و این بار خیلی گرم لبخند زدیم. وقتی ایما و اشاره‌های رییس تمام شد، به

نیزه‌اش اشاره کردم. او به نیزه نگاه کرد و آن را کنار انداخت. رو به بقیه کولاشکاها هم فریاد کشید که آنها هم اسلحه‌هایشان را کنار بگذارند. بعد، آنها چند قدم دیگر از ما فاصله گرفتند، و دست‌های خالی‌شان را از هم دور کردند.

آه کشیدم و گفتم: «ما مجبوریم به آنها اعتماد کنیم. بیا تا برگ برنده بیشتری داریم، قضیه را تمامش کنیم – بطری‌ها را سرجایشان می‌گذاریم، و دعا می‌کنیم که اینها به قولشان عمل کنند.»

هاکارت مایوسانه یک لحظه معطل کرد، بعد با خشونت سر تکان داد و گفت: «باشد. اما اگر موقع بیرون رفتن، آنها... ما را بکشند، من دیگر هیچ‌وقت با تو... حرف نمی‌زنم.»

به حرفش خندیدم و از استوانه بلوری بالا رفتم تا بطری زهر را سرجایش بگذارم. وقتی این کار را می‌کردم، مرد ریشویی سکندری خوران از تاریکی‌های معبد بیرون آمد. او، که ظرفی شیشه‌ای را بالای سرش تکان می‌داد، فریاد زد: «نترسید. رفقا! فرار کردن از اینجا خطری نداره!»

من با خشم فریاد زدم: «اسپیتز! نه! ما داریم با اینها به توافق می‌رسیم! این کار را - حرفم هیچ‌وقت تمام نشد! اسپیتز پشت سر رییس دوید، و با چاقوی خمیده و بلندی بر سر او کوبید. رییس جیغ کشید و روی زمین افتاد و از جمجمه‌اش خون بیرون زد. بقیه کولاشکاها با خشم و سردرگمی فریاد کشیدند و بعد، به طرف اسلحه‌هایشان هجوم بردند. اسپیتز روی محراب می‌پرید که من به طرفش نعره کشیدم: «خیلی احمقی! معلوم هست چه غلطی می‌کنی؟»

دزد دریایی سابق با خوشحالی فریاد زد: «شما را نجات می‌دهم!» گیج‌تر از همیشه به نظر می‌آمد، به شدت از یک‌طرف به طرف دیگر سکندری می‌خورد و در نگاهش هیچ هوشیاری دیده نمی‌شد. بطری‌هاکارت را از دستش قاپید و با غرولند گفت: «آن شیشه کثافت‌و رد کن بیاد. اگر چیزی که ازش می‌ترسند این است، باید بگذاریم پیش خودشان باشد!»

اسپیتز بطری را بالا برد تا آن را به طرف کولاشکاها پرت کند. اما جیغ وحشتناکی او را از حرکت با داشت - گروتسک داشت برمی‌گشت! با ورود وحشانه اسپیتز به معبد، زنی که اختیار هیولا را به دست گرفته بود و آن را کنترل می‌کرد، دچار حواس‌پرتی شده، یا اینکه به عمد هیولا را علیه ما شورانده بود. به هر حال، گروتسک روی انگشت‌هایش جست می‌زد و با سرعتی وحشتناک به طرف ما می‌آمد. دو ثانیه بعد، به ما می‌رسید و غائله تمام بود.

اسپیتز از شدت وحشت و هیجان فریاد کشید و بطری را به طرف گروتسک پرت کرد. شیشه بر سر هیولا نخورد، اما با بدن بلند و گوشتالودش برخورد کرد و خرد شد. همین که بطری شکست، انفجار بزرگی رخ داد و گروتسک و تخته‌های زیر بدنش، در فورانی از خون، گوشت، استخوان و تراشه‌های چوب ناپدید شدند.

انفجار ما را از روی سکو به هوا پراند و کولاشکاها را مثل چوب‌های بولینگ³ روی زمین کوبید. من فقط آن قدر فهمیدم که وقتی پایین می‌افتادم، بطری خودم را محکم به سینه چسبانده بودم و بعد آن را در پیراهنم انداختم تا وقتی که بعد از آن انفجار و روی زمین غلت می‌زنم، جایش امن باشد. حالا دیگر می‌دانستم که چرا کولاشکاها آن قدر از آن بطری‌ها می‌ترسیدند – زهر گروتسک، ماده منفجره‌ای مایع بود!

وقتی بلند شدم و نشستم، گیج بودم، توی گوش‌هایم صدای زنگ می‌شنیدم و چشم‌هایم می‌سوخت. دیدم که تنها آسیب‌دیده انفجار، گروتسک نیست. چند نفر از کولاشکاها – آنهایی که به هیولا نزدیک‌تر بودند – هم مرده و روی زمین افتاده بودند. اما من وقت نداشتم که برای ستاینندگان گروتسک اظهار تأسف کنم. انفجار دوتا از ستون‌های عظیم نگهدارنده سقف را از هم پاشیده بود و من می‌دیدم که یک ستون روی ستون دیگر فرو می‌ریخت و ستون دوم هم روی ستونی دیگر – درست مثل یک دومینو⁴ی غول‌پیکر. به سقف، چشم دوختم و دیدم که چند ترک در آن می‌دود و پیش می‌رود. بعد، قطعه‌های بزرگ سقف شکستند و اطراف ستون‌های فرو ریخته سقوط کردند. در مدتی به اندازه چند ثانیه، کل معبد فرو می‌ریخت و تمام کسانی که داخلش بودند، زیر آوار له می‌شدند!

³ ورزشی که در آن بازیکن باید با گویی مخصوص، هدف‌هایی را که به شکل بطری‌هایی چوبی‌اند و در فاصله‌ای دور در کنار یکدیگر چیده شده‌اند، روی زمین سرنگون کند. -م.

⁴ نوعی بازی که با استفاده از چندین مهره یکسان و مخصوص انجام می‌شود. مهره‌ها در مسیرهای طولانی، به موازات یکدیگر و به گونه‌ای چیده می‌شوند که با برهم خوردن تعادل اولین مهره، تمام مهره‌های دیگر به ترتیب و پشت سر یکدیگر فرو می‌ریزند - م.

درپاچه‌ی ارواح

فصل نوزدهم

تایپ: لوپین

کولاشکاهایی که هنوز زنده بودند و نزدیکی خطر را حس می کردند، از دروازه معبد بیرون پریدند. در این کار، بعضی از آنها موفق شدند، اما بیشترشان وقتی می‌دویدند، زیر ستون‌ها و سقف فرو ریخته به دام افتادند. من همان‌طور که تلوتلو می‌خوردم، پشت سر کولاشکاها به طرف بیرون معبد راه افتادم. اما هاکارت مرا گرفت و فریاد زد: «ما هیچ‌وقت به خروجی نمی‌رسیم!»

در جوابش جیغ کشیدم و گفتم: «راه دیگری برای بیرون رفتن نیست!» من را از راه اصلی کنار کشید و گفت: «باید پناه... بگیریم!» لنگ‌لنگان روی تخته‌های کف پیش می‌رفت، چشم‌های سبزش را به سرعت به راست و چپ می‌چرخاند و مراقب بود تا ببیند تکه‌های بزرگ آوار کجا می‌افتند.

اسپیتز هوار کشید: «حالا دیگر دخلمان درآمده! از پلکان آسمانی بالا بروید و طلب بخشایش کنید!» و گرمب گرمب کنار ما آمد – برق احمقانه‌ای در چشم‌هایش می‌درخشید.

هاکارت به دزد دریایی سابق توجهی نکرد و از قطعه آوار سنگینی جاخالی داد. بعد، مکشی کرد و شروع کرد به بالا و پایین پریدن روی کف. من فکر می‌کردم او عقلش را از دست داده است تا اینکه دیدم در نقطه‌ای از کف که قبلاً پایش در آن گیر کرده بود، سوراخی ظاهر شد. در یک آن، از نقشه‌اش سر در آوردم و همراه او روی تخته‌های پوسیده، شروع به بالا و پایین پریدن کردم. نمی‌دانستم گودال زیر پایمان چقدر عمق دارد، یا اینکه آن پایین جایمان امن است یا نه، اما در هر صورت، آن پایین وضعمان بدتر از روی زمین نمی‌توانست باشد.

اسپیتز شروع کرد حرف بزند و بگوید: «شما را به شیطان قسم بگوئید چه کار می‌...» اما نتوانست حرفش را تمام کند، چون در همان لحظه، راهی در کف زمین باز شد و ناگهان هر سه نفرمان با هم سقوط کردیم. هر سه وحشیانه فریاد می‌کشیدیم که پایین و پایین‌تر رفتیم. در عمق چند متری زیر معبد، به زمین سنگی و سختی برخوردیم و روی یکدیگر افتادیم – اسپیتز روی من و هاکارت افتاده بود. ناله‌کنان اسپیتز را هل دادن و کنار انداختم – او موقع سقوط بیهوش شده بود – و به بالا نگاه کردم. دیدم قسمتی از سقف بالای سرمان سوراخ شده و در حال ریزش است. فریاد کشیدم و به سختی از جایم بلند شدم. اسپیتز را کناری کشیدم و با فریاد و ناسزا، به هاکارت گفتم که دنبالم بیاید. درست وقتی ما از آن قسمت که سقفش در حال ریزش بود کنار رفتیم – بلافاصله – چیزی رعدآسا و وحشتناک غرید، و بالای سقف انفجاری رخ داد که بارانی از خرده‌های سنگ و تراشه‌های چوب را بر سر ما فرو ریخت.

سرفه می کردیم - نیروی انفجار، ابر غلیظی از غبار به وجود آورده بود - و کورمال کورمال در تاریکی شب پیش می رفتیم. اسپیتز را وسط گذاشته بودیم و دوتایی به دنبال خود می کشیدیم، و تنها آرزویمان این بود که از معبد در حال سقوط گروتسک سالم بیرون برویم. بعد از آنکه چند متری را سراسیمه و مضطرب پشت سر گذاشتیم، به سوراخی داخل زمین رسیدیم. من با دست هایم آنجا را بررسی کردم و گفتم: «فکر کنم یک تونل باشد - اما شیب تندی دارد!»

هاکارت گفت: «اگر بالای سرمان مسدود... بشود، تویش گیر می افتیم.» صدای بنگ سنگینی از بالا به گوش رسید و تخته های بالای سرمان به شکل خطرناکی ترک برداشتند. فریاد زدم: «چاره ی دیگری نداریم!» و داخل تونل خزیدیم. با دست ها و پاهایم، به دیوارهای تونل فشار آوردم تا جایم محکم بشود و سر نخورم. هاکارت اسپیتز را پشت سر من به پایین هل داد و بعد خودش آمد - قطر تونل آن قدر بود که بدن خپل هاکارت تویش تنگ افتاده بود.

ما چند ثانیه آن بالا، نزدیک ورودی تونل، آویزان ماندیم و به صداهای ناشی از تخریب معبد گوش دادیم. من به پایین تونل چشم دوختم، اما آنجا هیچ روشنایی و چراغی نبود و به هیچ شکلی نمی شد گفت که طول تونل چقدر است. سنگینی اسپیتز انگار یک تن شده بود و پاهای من کم کم از روی دیوارها سر می خوردند. سعی کردم با ناخن هایم توی دیواره حفره هایی درست کنم، اما سنگ زیادی صاف و محکم بود. فریاد زدم: «مجبوریم سر بخوریم!» هاکارت گفت: «اگر نتوانیم برگردیم... بالا، چی؟»

فریاد زدم: «هرچی به وقت خودش!» و شروع کردم پشتم را صاف روی دیواره چسباندم و پاهایم را شل کردم تا به طرف پایین سر بخورم. سواری کوتاه و سریعی بود. تونل تا چند متر با شیب خیلی تند پایین می رفت و بعد به تدریج از شیبش کم می شد. چند ثانیه بعد، من آخر تونل بودم و متوقف شدم. یک پایم را دراز کردم تا سطح اتکای محکمی پیدا کنم. جای پا پیدا نکردم، اما وزن اسپیتز - که هنوز بیهوش بود - از پشت به من فشار آورد و باعث شد چهار دست و پا به فضای باز رانده شوم.

دهانم را باز کردم تا فریاد بزنم، اما قبل از آنکه صدایم در بیاید به زمین خوردم - دهانه خروجی تونل فقط یکی دو متر بالاتر از سطح زمین بود. با خیال راحت سر زانو ایستادم - و وقتی اسپیتز از آن بالا روی سرم سقوط کرد، فوری نقش زمین شدم. بدون آنکه چیزی را ببینم، ناسزا گفتم و اسپیتز را به کناری هل دادم. دوباره سرپا ایستاده بودم که هاکارت با شتاب از تونل پرت شد و روی من سقوط کرد.

آدم کوچولو آهسته از روی من بلند شد و کنار رفت و زیر لبی گفت: «متأسفم. حالت خوبه؟»

با ناله گفتم: «احساس می‌کنم که یک جاده صاف‌کن از رویم رد شده.» بعد نشستیم و در آن هوا که بوی کهنگی می‌داد، نفس‌های عمیق کشیدیم تا حواسم سر جایش بیاید. بعد از مدتی، صداهایی که در تونل طنین می‌انداخت، زیاد شد. وقتی صداها فروکش کرد، ها‌کارت گفت: «از له شدن زیر... معبد در رفتیم.»

غرغرکنان گفتم: «خوبی‌اش بعداً معلوم می‌شود. اگر راهی به بیرون از اینجا پیدا نکنیم، باید منتظر مرگ آهسته و دردناکی باشیم.» در تاریکی آن غار زیر زمینی نمی‌توانستم دوستم را ببینم. «شاید آرزو کنیم که کاش زیر یکی از آن ستون‌های در حال سقوط له شده بودیم.» اسپیتز که کنار من بود، با صدای ضعیفی نالید و بعد زیرلبی چیزی نامفهوم گفت. صدای حرکاتش نشان می‌داد که سعی دارد بنشیند.

- چی شده؟ چراغ‌ها کجا رفتند؟

با لحنی معصومانه پرسیدم: «چراغ‌ها، اسپیتز؟»

خس‌خس‌کنان گفت: «نمی‌توانم ببینم! هوا مثل قیر سیاه است!»

خیلی دوست داشتم به خاطر بلاهایی که سر کولاشکاها آورده بود تنبیهش کنم. به همین خاطر گفتم: «راستی؟ من که خوب می‌بینم. تو چی ها‌کارت؟» ها‌کارت آهسته گفت: «خیلی خوب. کاش عینک افتابی... داشتم که نور این قدر چشم‌هایم را نزند!»

اسپیتز زوزه کشید و گفت: «چشم‌هایم! من کور شده‌ام!»

چند لحظه گذاشتیم تا اسپیتز غصه بخورد و بعد حقیقت را به او گفتیم. او هم با چندتا فحش و ناسزا ما را دعوا کرد که چرا ترساندیمش، اما خیلی زود آرام گرفت و پرسید که حالا باید چه کار کنیم.

جواب دادم: «فکر کنم باید راه برویم و ببینیم به کجا می‌رسیم. ما نمی‌توانیم برگردیم، و طرف راست و چپمان هم دیوار است -» از انعکاس صدایم این را فهمیده بودم. «- پس باید مستقیم جلو برویم تا جایی که راه دیگری پیدا کنیم.»

اسپیتز زیرلبی گفت: «من شما را باعث این دردسر می‌دانم. اگر توی آن معبد پر از خون و خونریزی آن‌طور جفتک نینداخته بودید، حالا با خیال راحت، جایی قدم می‌زدیم که هرچی هوای تازه برای نفس کشیدن می‌خواستیم، بود.»

ها‌کارت با تندی گفت: «ما نبودیم که آن... بمب را بیخودی پرت کردیم. ما با کولاشکاها به توافق... رسیده بودیم. آنها داشتند به ما اجازه می‌دادند که... برویم.» اسپیتز خرخر کرد و گفت: «راستی؟ آنها شما را از سقف آیوزان می‌کردند و به جای صبحانه می‌خوردند!»

هاکارت با عصبانیت گفت: «اگر دهانت را نبندی، من خودم... تو را از سقف آویزان می‌کنم!»

اسپیتز که از لحن هاکارت به جوش آمده بود، از من پرسید: «این از چی دلخوره؟»
 آه کشیدم و گفتم: «به خاطر کار تو، خیلی از کولاشکاها مردند. اگر همان‌طور که قرار گذاشته بودیم، تو بیرون می‌ماندی، لازم نمی‌شد کسی کشته بشود.»
 اسپیتز خندید و گفت: «کی به آنها اهمیت می‌دهد؟ آنها مال دنیای ما نیستند. مگر چی می‌شود که چندتایشان له بشوند؟»

هاکارت داد زد: «آنها آدم بودند! مهم نیست که از... کدام دنیا آمده بودند. ما حق نداشتیم اینجا... بیاییم و آنها را بکشیم! ما -»

گفتم: «هیس‌س! بس کن. ما الان نمی‌توانیم دوباره این موضوع درست قضاوت کنیم. اسپیتز حال خوبی نداشت و در آن گيجی و بی‌حواسی فقط سعی داشت کمک کند. بیاید دنبال راهی برای خلاص شدن از اینجا بگردیم و متهم کردن همدیگر را برای یک وقت دیگر بگذاریم.»

هاکارت جلو افتاد تا راهنمایی بقیه را به عهده بگیرد و با غرولند گفت: «فقط آن را... از من دور نگاه‌دار.»

اسپیتز گلایه کرد و گفت: «این اصلاً مؤدب نیست. من فکر می‌کردم چون دیوبچه است از شلوغ‌کاری خوشش می‌آید.»
 با تشر گفتم: «ساکت شو. وگرنه نظرم را عوض می‌کنم و می‌گذارم هر بلایی دوست دارد سرت بیاورد!»

اسپیتز غرغرکنان گفت: «دوتا دیوانه بی‌خبر از دریا.» اما دیگر اظهار نظر نکرد و وقتی من تلوتلوخوران پشت سر هاکارت راه افتادم، دنبال آمد.

ما تا چند دقیقه در سکوت، لک و لک کردیم و پیش رفتیم - فقط صدای نوشابه خوردن اسپیتز این سکوت را برهم می‌زد. (معلوم بود که بطری نوشابه‌اش توی انفجار نشکسته بود!) داخل تونل کاملاً تاریک بود. من نمی‌توانستم هاکارت را ببینم، هرچند او فقط یک متر یا کمی بیشتر با من فاصله داشت. به همین خاطر، کاملاً به حس شنوایی‌ام متکی بودم و فقط از روی صدای پایش او را دنبال می‌کردم. پاهای بزرگ و خاکستری هاکارت صدای خیلی مشخصی داشت، و چون من با همه حواسم به آن توجه داشتم، هیچ صدای دیگری را نشنیدم - تا وقتی که تقریباً هیچ فاصله‌ای بین ما و آنها نبود!

ناگهان با صدای آهسته‌ای گفتم: «هیس! صبر کنید!»

هاکارت فوری ایستاد اما اسپیتز از پشت سر به من خورد. و گفت: «چه کار می‌-»

با کمی مشکل، دهانش را از بوی نوشابه‌اش پیدا کردم و دستم را روی آن گذاشتم. در گوشش گفتم: «حرف زن!» و از روی لرزش لب‌هایش زیر دستم احساس کردم که قلبش تند می‌زند.

هاکارت فوری پرسید: «چی شده؟»

گوش‌هایم را تیز کردم و گفتم: «ما تنها نیستیم.» صداها ی خش خش خیلی ضعیفی را از همه طرف – از جلو، پهلوها و از پشت سر – می‌شنیدم. چند ثانیه صداها خاموش شدند، اما بعد دوباره کمی آرام‌تر و آهسته‌تر از قبل، به گوش رسیدند.

هاکارت گفت: «یک چیزی الان روی پای راستم آمد.»

احساس کردم اسپیتز شق و رق شد. او وحشتزده و زیر لبی گفت: «واسه من دیگه بس است.» و آماده شد که خودش را عقب بکشد و فرار کند.

با ملایمت گفتم: «جای تو بودم، این کار را نمی‌کردم. من فکر می‌کنم که می‌دانم این چیه. اگر حق با من باشد، دویدن فکر خیلی بدی است.»

اسپیتز می‌لرزید، اما خودش را جمع و جور کرد و سر جایش ایستاد و از او که خلاص شدم، آهسته و تا جایی که می‌توانستم با احتیاط، روی زمین خم شدم و یک دستم را آرام روی کف تونل گذاشتم. چند لحظه بعد، چیزی روی انگشتانم خزید – که پاهایی پشمالو داشت... دو تا پا... چهار تا... شش تا... هشت تا.

آهسته گفتم: «عنکبوت‌ها، عنکبوت‌ها ما را محاصره کرده‌اند.»

اسپیتز خندید و گفت: «همه‌اش همین؟ من از چند تا عنکبوت کوچولو نمی‌ترسم! بروید کنار، پسرها تا خودم برایتان لگدشان کنم.»

احساس کردم که اسپیتز یک پایش را در هوا بلند کرد. گفتم: «اگر آنها سمی باشند چی؟» سر جایش خشکش زد.

هاکارت گفت: «من فکر بهتری دارم. شاید اینها نوزاد باشند. اینجا دنیای... غول‌هاست – مثل گروتسک و آن وزغ غول‌پیکر. اگر اینها هم عنکبوت‌های... غول‌پیکر باشند، چی؟»

با شنیدن این حرف، من هم مثل اسپیتز، سر جایم می‌خکوب شدم. هر سه نفر همان‌جا ایستادیم. در تاریکی عرق می‌ریختیم، گوش می‌دادیم... انتظار می‌کشیدیم... و هر سه درمانده بودیم.

درپاچه‌ی ارواح

فصل بیستم

تایپ: لوبین

بعد از مدتی، اسپیتز گفت: «آنها دارند از پایم بالا می‌آیند.» او هنوز پایش را پایین نیاورده بود و به شدت می‌لرزید.

هارکات گفت: «از پای من هم بالا می‌روند.»

گفتم: «بگذارید بالا بروند. اسپیتز - پایت را، تا جایی که می‌توانی آرام، پایین ببر و مظلوم باش که هیچ کدام از آن عنکبوت‌ها را له نکنی.»

هارکات پرسید: «تو می‌توانی با آنها حرف... بزنی و کنترلشان کنی؟»

گفتم: «تا یک دقیقه دیگر امتحان می‌کنم. اول می‌خواهم بفهمم فقط با همین‌ها باید رابطه برقرار کنم یا عنکبوت‌های دیگری هم هستند.» من در بچگی عاشق عنکبوت‌ها بودم، و این‌طوری بود که بعد از دین نمایش آقای کرپسلی با عنکبوتش - خانم اکتا - سر و کارم با او افتاد. من استعداد خوبی برای ارتباط کراردن با عنکبوت‌ها داشتم و یاد گرفته بودم که با ذهنم آنها را کنترل کنم اما این مال روی زمین بود. یعنی قدرت‌های من روی عنکبوت‌های اینجا هم اثر می‌کرد؟

به کمک شنوایی‌ام، وارد تاریکی شدم. توی تونل، صداها یا شاید هزارها عنکبوت بود که کف، دیوارها و سقف را پوشانده بودند. همان‌طور که به صداها گوش می‌دادم، یکی از آنها روی سرم افتاد و شروع به بررسی جمجمه‌ام کرد. من آن را از روی سرم کنار کنار نزد. با توجه به صدا و احساس عنکبوت بود روی سرم می‌فهمیدم که آنها جثه‌ای متوسط دارند. اگر هم آنجا عنکبوت غول‌پیکری وجود داشت، آنها حرکت نمی‌کردند - یعنی منتظر بودند تا ما با پای خودمان به مخفیگاهشان برویم؟

با احتیاط، دست راستم را بالا بردم و با انگشتانم کنار سرم را لمس کردم. چند ثانیه بعد، عنکبوت متوجه آنها شد. این سطح جدید را امتحان کرد و بعد روی دستم خزید. من دستم و عنکبوت روی آن را پایین آوردم و چرخاندم، طوری که روبه روی یکدیگر قرار گرفتیم (هر چند من نمی‌توانستم آن را ببینم). نفس عمیقی کشیدم، همه حواسم را متوجه عنکبوت کردم و با ذهنم، شروع به حرف زدن با آن کردم. در گذشته، وقتی این کار را می‌کردم، برای تمرکز ذهنی بیشتر، از یک فلوت هم کمک می‌گرفتم. این بار مجبور بودم بدون آمادگی قبلی با عنکبوت حرف بزنم و امیدوار باشم اوضاع آن‌طور که می‌خواهم پیش برود.

- سلام، کوچولو. اینجا خانه توست؟ ما مزاحم نیستیم - فقط از اینجا رد می‌شویم. می‌گویم، تو خیلی خوشگلی‌ها! باهوش هم هستی. صدای من را که می‌شنوی، نه؟ تو می‌فهمی. ما خیال نداریم به تو آسیب بزنیم. فقط می‌خواهیم از اینجا سالم بگذریم.

به حرف زدن با عنکبوت ادامه دادم تا جانور مطمئن شد ما قصد بدی نداریم. کم‌کم بدنش را صاف کرد و سرش را عقب کشید. دامنه افکارم را وسیع‌تر کردم و با بقیه عنکبوت‌های دور و برم هم حرف زدم. نیازی نبود که عنکبوت‌های آن جمع بزرگ را یکی‌یکی کنترل کنم. فقط با آنهایی که نزدیک‌تر بودند حرف زدم. اگر کسی استعداد و تجربه این کار را داشته باشد، می‌تواند با استفاده از همان چند عنکبوت، بقیه را هم کنترل کند. من در مورد عنکبوت‌های دنیای خودم، این روش را امتحان کرده بودم - اما آیا اینها هم همان طور بودند، یا ما پشه‌های بخت‌برگشته‌ای بودیم که در تار عنکبوتی زیرزمینی به دام افتاده بودیم؟

بعد از دو دقیقه، نتیجه کارم را امتحان کردم. خم شدم و دستم را پایین گرفتم تا عنکبوت از روی انگشت‌هایم به طرف زمین بخزد. بعد به دسته عنکبوت‌های اطرافمان گفتم: «حالا ما باید به راهنمان ادامه بدهیم، اما نمی‌خواهیم که هیچ کدام از شما صدمه ببینید. شما باید خودتان کنار بروید و راه باز کنید؛ ما نمی‌توانیم شما را ببینیم. اگر دسته‌دسته و کنار هم بمانید، برای ما غیرممکن می‌شود که با شما بر خورد نکنیم. راه بیفتید، خوشگل‌ها من! بروید کنار. بگذارید ما با خیال راحت از اینجا رد بشویم.»

هیچ اتفاقی نیفتاد. فکر کردم الان چه فاجعه‌ای رخ می‌دهد. اما به تلاشم ادامه دادم، با آنها حرف زدم و تشویقشان کردم که کنار بروند. انگار لازم بود که در مورد آنها - نسبت به عنکبوت‌های معمولی - تحکم بیشتری به کار ببرم و دستور بدهم که برایمان راه باز کنند. اما نمی‌دانستم که آنها در برابر دستور مستقیم چه واکنشی نشان می‌دهند و نمی‌خواستم که خودم و همراهانم را به خطر بیندازم و عنکبوت‌ها را عصبانی کنم.

دو یا سه دقیقه دیگر با عنکبوت‌ها حرف زدم و از آنها خواستم که راه بیفتند. بعد، وقتی که تقریباً داشتم از کارم منصرف می‌شدم و می‌خواستم دست از مذاکره بردارم، هارکات گفت: «آنها دارند از بدن من پایین می‌روند.»

یک لحظه بعد اسپیتز هم غرغرنان گفت: «عنکبوت‌های من هم همین طور.» چیزی نمانده بود که گریه‌اش بگیرد!

دور تا دورمان، عنکبوت‌ها عقب نشینی می‌کردند و آهسته از سر راهنمان کنار می‌رفتند. با خیالی آسوده، سر جایم ماندم، اما ارتباط ذهنی‌ام را با عنکبوت‌ها قطع نکردم. به کمک ذهنم مداوم با آنها حرف می‌زدم، ازشان تشکر می‌کردم، به آنها تبریک می‌گفتم و آنها را به ادامه حرکتشان وادار می‌کردم.

هارکات پرسید: «حالا جلو رفتن خطر ندارد؟»

غرغرکنان گفتم: «نه.» نگران بودم که تمرکزم را از دست بدهم. «اما آهسته. هر قدم که برمی‌دارید، با نوک انگشتانتان جلو پایتان را امتحان کنید.»

ارتباط ذهنی با عنکبوت‌ها را از سر گرفتم. هارکات جلو افتاد - برای برداشتن هر قدم، یک پایش را روی زمین می‌لغزاند، و بعد پای دیگرش را. من ارتباط نزدیک با عنکبوت‌ها را همچنان حفظ کردم. اسپیتز پشت سر من سکندری خورد و با یک دست، آستینم را گرفت - با دست دیگرش، بطری نوشابه‌اش را به سینه چسپانده بود.

ما تا مدتی طولانی، به همین شکل پیش رفتیم. خیلی از عنکبوت‌ها همراه ما می‌آمدند و در امتداد تونل، عنکبوتی‌های دیگر هم به آنها ملحق می‌شدند. از غول و موجودات غول پیکر، خبری نبود. آن همه وقت حرف زدن با عنکبوت‌ها مشکل بود، اما من نگذاشتم که تمرکزم روی آنها از دست برود.

بالاخره، بعد از بیست یا سی دقیقه راهپیمایی، هارکات ایستاد و گفت: «من به یک در رسیده‌ام.»

کنارش رفتم و دستم را روی آن چوب محکم و صاف گذاشتم. تارهای عنکبوت، آن را پوشانده بودند، اما آنها قدیمی و خشک بودند و با تماس دست من، به راحتی پاک شدند. موقتاً ارتباطم را با عنکبوت‌ها قطع کردم و پرسیدم: «از کجا می‌دانی که این در است؟ شاید تخته‌ای برای مسدود کردن تونل باشد.» هارکات دست راست من را گرفت و آن را روی دستگیره‌ای فلزی گذاشت. آهسته گفتم: «تکان می‌خورد؟»

گفت: «فهمیدنش فقط... یک راه دارد.» و دوتایی با هم، دستگیره را به طرف پایین چرخانیدیم. همین که چفت قفل عقب رفت، در چوبی فوری، و تقریباً بدون هیچ مقاومتی، به طرف داخل چرخید. از داخل آن فضا، صدای وزوز ملایمی به گوشمان رسید. عنکبوت‌های دور برمان با عجله، نیم متر عقب رفتند.

آهسته گفتم: «از این وضع، خوشم نمی‌آید. من تنهایی وارد می‌شوم و آنجا را بررسی می‌کنم.» از کنار هارکات گذشتم، وارد اتاق شدم و دیدم روی کاشی‌های سرد و سختی ایستاده‌ام. انگشتان برهنه پایم را چند بار خم و راست کردم تا مطمئن بشوم. هارکارت که صدایی از من نمی‌شنید، پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

گفتم: «نه.» به یاد عنکبوت‌ها افتادم، دوباره با آنها ارتباط برقرار کردم و گفتم که سر جایشان بمانند. بعد، یک قدم جلو رفتم. چیزی دارز و باریک به صورتم کشیده شده - احساس کردم مثل پای عنکبوتی غولی پیکر است! فوری خودم را کنار کشیدم - عنکبوت‌ها ما را به طرف یک دام هدایت کرده بودند! در این دام، هیولاهای عنکبوتی ما را می‌بلعیدند! ما مجبور بودیم فرار کنیم و جانمان را نجات دهیم! ما...

اما هیچ اتفاقی نیفتاد. پاهای شمالی و دراز عنکبوت مرا نگرفت. صدای هیچ عنکبوت غول‌آسایی شنیده نشد که به طرف من بخزد و کارم را تمام کند. در واقع، آنجا، غیر از همه‌ای عجیب و صدای ضربان‌های محکم و سریع قلب خودم، هیچ صدایی نبود. آهسته دستهایم را بالا بردم و اطرافم را بررسی کردم. دست چپم به ریسمان باریک و بلندی خورد که از بالا آویزان بود. آن را دور انگشتانم پیچیدم و به نرمی کشیدم. مقاومت کرد. پس دوباره و کمی محکم‌تر، آن را پایین کشیدم. صدای کلیکی شنیده شد و بعد، نور سفید و تندی به اتاق هجوم آورد.

اخم کردم و چشم‌هایم را پوشاندم - بعد از آن همه وقت حضور در تاریکی تونل، نور کورم می‌کرد. از پشت سر، صدای هارکات و اسپیتز را شنیدم که خودشان را کنار کشیدند تا نور چشمشان را نزنند. عنکبوت‌ها هیچ توجهی به نور نداشتند - انگار چون همیشه در تاریکی زندگی کرده بودند، خیلی وقت پیش حس بینایی را از دست داده بودند. هارکات داد زد: «حالت خوبه؟ این یک تله است؟»

زیر لبی گفتم: «نه». انگشت‌هایم را که جلو چشم‌هایم گرفته بودم، آهسته باز کردم تا مردمک چشم‌هایم با نور سازگار بشوند. «این فقط یک...» همین که انگشت‌هایم را باز کردم، ساکت شدم. دست‌هایم را پایین آوردم و با تعجب به اطراف خیره شدم. هارکات گفت: «دارن؟» چون جوابش را ندادم، سرش را از در تو آورد. «چی شد...؟» وقتی دید که من به چی نگاه می‌کنم، ساکت شد و بدون هیچ حرفی داخل اتاق آمد. چند لحظه بعد، اسپیتز هم همین کار را کرد.

ما در آشپزخانه بزرگی شبیه یک آشپزخانه خیلی جدید و پیشرفته روی زمین بودیم. آنجا یک یخچال بود - صدای وزوز و همه‌مه مال آن بود - یک لگن ظرفشویی، چند تا قفسه، ظرف نان، یک کتری؛ حتی یک ساعت هم روی میز بود، هر چند عقربه‌هایش حرکت نمی‌کردند. در را بستیم تا عنکبوت‌ها آنجا نیایند و فوری مشغول بررسی قفسه‌ها شدیم. ما آنجا بشقاب، لیوان‌های دسته‌دار، لیوان‌های معمولی، قوطی‌های غذای کنسرو و نوشابه (بدون هیچ برچسب یا تاریخ مصرفی) پیدا کردیم. وقتی در یخچال را باز کردیم، دیدیم هیچ خوراکی و غذایی آنجا نیست، اما یخچال درست کار می‌کرد.

اسپیتز پرسید: «اینجا چه خبره؟ این همه وسیله از کجا آمده؟ این چیه؟» منظورش یخچال بود. چون خودش مال دهه 1930 بود، هیچ وقت یخچال آن شکلی ندیده بود.

شروع کردم که جواب بدهم و گفتم: «من -» اما چشمم به نمکدان روی میز افتاد و ساکت شدم - زیر نمکدان، یک ورق کاغذ بود که چیزی را با عجله و بدخط رویش نوشته بودند. نمکدان را برداشتم و در سکوت به یادداشت نگاه کردم. بعد آن را با صدای بلند برای بقیه خواندم.

«بهترین درودها به شما آقایان محترم!»

اگر به این نقطه دور رسیده‌اید، کارتان عالی بوده است. بعد از اینکه در معبد، خطر از بیخ گوشتان گذشت، حالا فرصت استراحت دارید. پس لم بدهید و از خوراکی‌ها و نوشیدنی‌های اینجا استفاده کنید - اهدایی از طرف صاحب قبلی این آشپزخانه که هیچ‌وقت از آنها استفاده نکرد. پشت یخچال، تونلی مخفی وجود دارد. طول آن تا سح زمین چند صدمتر است. بعد از آن، با یک راهپیمایی کوتاه به دره‌ای می‌رسید که دریاچه ارواح در آن قرار گرفته است. مستقیم به طرف جنوب بروید تا را گم نکنید. به خاطر از سر گذراندن موانعی که تا این لحظه با آنها دست و پنجه نرم کرده‌اید، به شما تبریک می‌گویم. امید می‌رود که در دور نهایی کارتان نیز همه‌چیز به‌خوبی پیش رود.

با بهترین احترامات دوست عزیز و حامی صادق شما -

دیسmond تینی.»

قبل از بحث درباره آن یادداشت، یخچال را کنار کشیدیم و پشت آن را بررسی کردیم. آقای تینی درباره تونل راست گفته بود، هر چند نمی‌توانستیم مطمئن باشیم که طرف دیگر آن تونل به کجا ختم می‌شود.

از هارکات، که نشسته بود و یکی از نوشابه‌های گازدار داخل قفسه‌ها را برای من در لیوان می‌ریخت، پرسیدم: «چی فکر می‌کنی؟» اسپیتز سخت مشغول و رفتن با یخچال بود و چون از دیدن آن فن‌آوری مدرن خیلی تعجب کرده بود، مدام "آه" و "اوه" می‌کرد. هارکات جواب داد: «ما مجبوریم کاری را که... آقای تینی گفته بکنیم. در هر صورت، خودمان هم داشتیم... تقریباً به طرف جنوب می‌رفتیم.»

دوباره نگاهی به یادداشت انداختم و گفتم: «از این تکه "امید می‌رود که در دور نهایی کارتان نیز همه چیز به خوبی پیش رود" خوشم نمی‌آید. یک شکلی است که انگار او فکر می‌کند این طور نمی‌شود.»

هارکات شانه بالا انداخت و گفت: «شاید فقط این را گفته که... ما را نگران کند. دست‌کم می‌دانیم که... الان نزدیک -»

فریاد تیز و گوش‌خراشی ما را از جا پراند. فوری ایستادیم و اسپیتز را دیدیم که از جلو یکی از قفسه‌ها دور می‌شود - بعد از واریسی یخچال، به سراغ قفسه‌ها رفته بود او می‌لرزید و چشم‌هایش پر از اشک شده بود.

فریاد کشیدم: «چی؟» فکر می‌کردم چیز وحشتناکی رخ داده است.

اسپتز شیشه‌ای را که پر از مایعی به رنگ طلایی تیره بود بالا گرفت و گفت: «این... این...» با همان چشم‌های اشک‌آلود، نیشش را باز کرد و غارگار کنان گفت: «این معجون است!» و صورتش مثل صورت کولاشکاهایی که جلو گروتسک زانو می‌زدند، پر از ترسی آمیخته با هیجان شد.

چند ساعت بعد، اسپتز از خستگی و پرخوری بیهوش شده، و خرناس‌کشان روی تشکچه‌ای کف زمین افتاده بود. من و هارکات هم که غذای مفصلی خورده بودیم، پشت به دیوار استراحت می‌کردیم و درباره ماجراهایمان، آقای تینی و آن آشپزخانه بحث می‌کردیم. هارکات گفت: «من نمی‌فهمم که این همه... وسیله از کجا اینجا آمده. یخچال، غذا، نوشیدنی... و همه هم از نوع دنیای خودمان.»

به اطراف اشاره کردم و گفتم: «آشپزخانه هم از نوع آنجاست. به نظر من، اینجا مثل یک پناهگاه هسته‌ای^۵ است. من درباره این جور جاها یک برنامه تلویزیون دیده‌ام. مردم این پناهگاه‌ها را زیر زمین می‌سازند و مواد و وسایل فاسدنشدنی را داخل آنها انبار می‌کنند.»

هارکات پرسید: «تو فکر می‌کنی که آقای تینی... یک پناهگاه را درست اینجا آورده؟»
- این‌طور به نظر می‌آید. من نمی‌دانم چرا او این قدر به خودش زحمت داده، اما به‌طور قطع، کولاشکاها اینجا را نساخته‌اند.

هارکات با من موافق بود. او گفت: «درسته.» لحظه‌ای ساکت شد و بعد گفت: «کولاشکاها تو را... یاد کسی نمی‌اندازند؟»

- منظورت چیه؟

- ظاهر آنها یک جوری بود... همین‌طور شکل حرف زدنشان. مدتی طول... کشید تا مسئله را بفهمم... اما حالا دیگر جوابش را می‌دانم. آنها شبیه نگهبان‌های... خون بودند.

نگهبان‌های خون، آدم‌های عجیبی بودند که در کوهستان اشباح زندگی می‌کردند و در ازای احشاء داخلی مرده‌ها، بدن آنها را می‌سوزاندند و از میان می‌بردند. آنها هم مثل کولاشکاها چشم‌های سفید داشتند، اما موهایشان صورتی رنگ نبود، و به زبان عجیبی حرف می‌زدند - حالا که به آنها فکر می‌کردم، به نظرم می‌آمد زبانشان خیلی شبیه زبان کولاشکاها بود.

با تردید گفتم: «شباهت‌هایی داشتند، اما بین آنها تفاوت هم بود. رنگ موهای اینها صورتی بود، و چشم‌هایشان سفیدی کدرتری داشت. در هر صورت؛ آنها چه ارتباطی با این مردم می‌توانند داشته باشند؟»

^۵ - پناهگاهی برای دور ماندن از ذرات رایواکتیوی ناشی از انفجارات هسته‌ای. - م.

هارکات گفت: «ممکن است آقای تینی... آنها را به اینجا منتقل کرده باشد، یا شاید اینجا همان منطقه‌ای است که... نگهبان‌های خون در اصل از آنجا آمده‌اند.» مدتی به موضوع فکر کردم، بعد بلند شدم و به طرف در رفتم. وقتی در تونل را باز کردم هارکات پرسید: «چه کار می‌کنی؟» گفتم: «یک چیزی به دلم افتاده که می‌خواهم امتحانش کنم.» قوز کردم و با نگاه، دنبال چیزی گشتم. بیشتر عنکبوت‌ها رفته بودند، اما چندتایی از آنها هنوز همان نزدیکی‌ها بودند و دنبال غذا می‌گشتند یا استراحت می‌کردند. با یکی از آنها، ارتباط ذهنی برقرار کردم و دستور دادم که جلو بیاید. عنکبوت روی دست چپم آمد و وقتی من آن را بالا بردم تا در روشنایی ببینمش، خیلی راحت، صاف کف دستم دراز کشید. عنکبوت خاکستری رنگ بزرگی بود که خال‌های سبز غیر معمولی روی بدنش داشت. من جانور را از همه طرف بررسی کردم تا مطمئن بشوم، بعد، آن را کف تونل گذاشتم و دوباره در را بستم. به هارکات گفتم: «عنکبوت‌های باشان، آنها همان عنکبوت‌هایی هستند که خانم اکتا بعد از آنکه در کوهستان اشباح با عنکبوت‌های باهالن ازدواج کرد، به دنیا آورد.» هارکات پرسید: «مطمئنی؟»

دوباره کنارش روی زمین نشستم و گفتم: «سبا آنها را به افتخار من این طوری نام‌گذاری کرد. شک ندارم.» وقتی تکه‌های این پازل را کنار هم گذاشتیم، به پیشانیم چین افتاد. «آقای تینی باید آنها را اینجا آورده باشد، مثل آشپزخانه؛ پس به نظرم می‌توانسته چند تا از نگهبان‌ها را هم به اینجا بیاورد. اما عنکبوت‌های باشان کور نیستند و نگهبان‌ها هم موی صورتی ندارند. اگر آقای تینی آنها را اینجا آورده، این کار را باید به تاریخ این دنیا - دست کم - ده‌ها سال پیش کرده باشد - آنها به چنین زمان درازی نیاز داشته‌اند تا تغییر شکل پیدا کنند.» هارکات گفت: «انگار خیلی تلاش... کرده تا این کار انجام بشود. شاید می‌خواست که نگهبان‌ها... معبد گروتسک را بسازند. و آشپزخانه را هم ممکن است... فقط برای شوخی اینجا آورده باشد. اما... عنکبوت‌ها را چرا اینجا آورده؟»

گفتم: «نمی‌دانم. وقتی اینها را کنار هم می‌گذارم، با هم جور در نمی‌آیند. چیز دیگری هم اینجا هست، یک تصویر بزرگ‌تر که ما آن را نمی‌بینیم.»

هاکارت گفت: «شاید جواب توی آشپزخانه باشد.» بلند شد و کاشی‌ها، میز و قفسه‌ها را با دقت امتحان کرد. «جزئیات خیلی ظریف‌اند. شاید جواب میان... آنها باشد.» دور اتاق گشت زد، کم‌کم به سراغ یخچال رفت که چند کارت پستال را با آهن‌ربا به درش چسپانده بودند. کارت‌ها

چند تصویر مختلف از نقاط گردشگری زمین بودند - ساعت بیگ بن⁶، برج ایفل⁷، مجسمه آزادی، و چیزهای دیگر. من قبلاً آنها را دیده بودم، اما به هیچ کدام توجه نکرده بودم.

هارکات یکی از کارت‌ها را برداشت و گفت: «شاید پشت اینها سرنخ... یا راهنمایی‌های دیگری باشد.» کارت را برگرداند و در سکوت پشت آن را خواند. بعد به سرعت، یک کارت دیگر برداشت، و یکی دیگر.

پرسیدم: «چیزی پیدا کردی؟» هارکات جواب نداد. روی کارت‌ها، خیره شده بود و لب‌هایش بی صدا حرکت می‌کردند.

«هارکات؟ حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟»

هارکات به من نگاه کرد. دوباره به کارت‌ها خیره شده و گفت: «نه.»
کارت‌ها، را داخل لباس‌های پاره و پوره و آبی رنگش گذاشت و به سراغ چیزهای دیگر رفت.

پرسیدم: «می‌شود من کارت‌ها را ببینم؟»

هارکات مکثی کرد و بعد با ملایمت گفت: «نه، من بعداً آنها را... نشانت می‌دهم. الان فایده‌ای ندارد که فکرمان را با این چیزها مشغول کنیم.» این حرف اشتیاق من را بیشتر کرد، اما قبل از آنکه بتوانم برای دیدن کارت‌ها اصرار کنم، هارکات آه کشید و گفت: «حیف که ما هیچ چیز... از آن مایع مقدس نداریم! من فکر می‌کنم که ما فقط باید...» وقتی دید که من نیشم را باز کردم و دستم را توی پیراهنم بردم، ساکت شد. بعد، ذوقزده فریاد کشید: «امکان ندارد!»
بطری شیشه‌ای را که موقع انفجار و پرت شدن از روی محراب برداشته بودم، بالا گرفتم و با مسخره بازی گفتم: «من خیلی فوق العاده نیستم؟»

هارکات با خوشحالی گفت: «اگر دختر بودی... می‌بوسیدمت!» و به طرفم دوید.

من بطری را به او دادم و موضوع کارت‌ها را فراموش کردم. وقتی که بطری را با احتیاط چرخاندم تا مایع قابل انفجارش لمبر نزنند، پرسیدم: «فکر می‌کنی این چطور عمل می‌کند؟ با آن همه قدرتی که توی این زهر است، اولین باری که گروتسک نبش‌هایش را در چیزی فرو می‌برد، حتماً سرش به باد می‌رفت.»

هارکات با حدس و گمان گفت: «ان نباید همین طوری... قابل انفجار باشد. شاید بعد از آزاد شدنش... عاملی از هوا رویش اثر می‌گذارد و واکنشی... به وجود می‌آورد که آن را تغییر می‌دهد.»

خندیدم و گفتم: «یک تغییر خیلی بزرگ!» بعد، بطری را پس گرفتم. «تو فکر می‌کنی قرار است ما چطور از این استفاده کنیم؟»

⁶ Big Ben
⁷ Eiffel Tower

هارکات گفت: «حتماً چیزی هست که... لازم می شود منفجرش کنیم. شاید روی دریاچه... پوشیده است و ما مجبوریم برای باز کردن راهی به... داخل آن، جایی را منفجر کنیم. چیزی که معما را برای من... پیچیده تر می کند، آن گلوله ها هستند.» یکی از گلوله های ژله ای را از داخل لباسش بیرون آورد و آن را بالا و پایین انداخت. «اینها باید برای... منظور خاصی به کار بیایند، اما هرچی فکر می کنم، نمی فهمم... برای چه منظوری.»

با لبخند، بطری زهر را پنهان کردم و گفتم: «مطمئنم که معلوم می شود.» با اسپیتز خفته اشاره کردم. «وقتی بیدار می شود، باید ازش عذر خواهی کنیم.»

هارکات غرغر کرد و گفت: «برای چی؟ به خاطر کشتن کولاشکاها و اینکه چیزی... نمانده بود ما را هم کشتن بدهد؟»

- مگر نمی بینی؟ مقدر بوده که او این کار را بکند. آقای تینی می خواست که ما اینجا بیاییم. اما اگر اسپیتز دخالت نکرده بود، ما اینجا نمی آمدیم. بدون او، مایع مقدس را هم نداشتیم. و حتی اگر اگر یک شیشه را یواشکی از معبد کش می رفتیم، از خاصیت انفجاری آن هیچ چیز نمی دانستیم - خودمان هم با تکه تکه می شدیم!

هارکات نخودی خندید و گفت: «راست می گویی. اما من فکر می کنم عذرخواهی... کار بیخودی است. ما هر دری و وری و چرندی... به او بگوییم، یا اینکه تا آسمان بالا ببریمش و ازش تعریف کنیم، او... هیچ چیز حالش نمی شود.»

خنده ام گرفت و گفتم: «درسته!»

بعد از گفتن این حرف ها، دراز کشیدیم و استراحت کردیم. من تا پیش از آنکه خوابم ببرد، چند لحظه به ماجراهایمان و معمای این دنیای عجیب فکر کردم، و به اینکه در انتهای کار، در دره دریاچه ارواح، چه موانع وحشتناک و مرگباری در انتظارمان است.

درپاچه‌ی ارواح

فصل بیست و یکم

تایپ: لوپین

بعد از خوابی طولانی و خوردن غذای گرم - هدیه اجاق گازی کوچک - مقداری غذای کنسرو، نوشابه گازدار (اسپیتز، اول کار، هر سه بطری معجون محبوبش را برداشته بود)، و چند چاقوی بلندتر برداشتیم و از آن آشپزخانه زیرزمینی بیرون رفتیم. قبل از ترک آنجا، من چراغ را خاموش کردم - از دوران بچگی که وقتی در خانه چراغ‌ها را روشن می‌گذاشتیم و بیرون می‌رفتیم، مامان سرم داد می‌کشید، این عادت برایم مانده بود.

تونل دویست متر طول داشت و به ساحل یک رودخانه ختم می‌شد. خروجی تونل با کیسه‌های شن و تخته سنگ‌های لق مسدود شده بود، اما برداشتن آنها کاری نداشت. ما مجبور بودیم داخل رودخانه بپریم و توی آب راه برویم تا به خشکی برسیم. البته عمق آب کم بود. در ساحل آن دست رود، ما خیلی سریع خودمان را پنهان کردیم و با عجله میان علف‌های ساقه بلند رفتیم. نگران بودیم که مبادا با بازماندگان کولاشکاها روبرو شویم.

وسط روز بود که آشپزخانه را ترک کرده بودیم. هرچند قبلاً شب‌ها سفر می‌کردیم، اینجا تمام روز با احتیاط و در پناه علف‌های بلند راه رفتیم. شب دیر وقت بود که برای خوابیدن توقف کردیم، و روز بعد، صبح زود به راه افتادیم. آن شب از علفزار بیرون رفتیم. خوشحال بودیم که آن علف‌های بلند را پشت سر گذاشته‌ایم - آنجا پشه‌ها و خار گیاهان مدام ما را آزار می‌دادند و لبه تیز برگ‌ها تنمان را می‌خراشیدند. اولین کاری که انجام دادیم، پیدا کردن یک آبگیر و شستن خودمان بود. بعد، به طرف جنوب راه افتادیم و برنامه قبلی حرکتیمان را دوباره از سر گرفتیم - شب‌ها راه می‌رفتیم و روزها می‌خوابیدیم.

انتظار داشتیم که سر هر پیچی به دره برسیم - آقای تینی گفته بود که تا آنجا به اندازه یک پیاده‌روی کوتاه فاصله داریم - اما یک شب دیگر هم گذشت و هیچ اثری از دره ندیدیم. نگران بودیم که شاید راه را اشتباه آمده باشیم، و درباره برگشتن از مسیری که آمده بودیم بحث می‌کردیم. اما اوایل شب بعد، زمین به طرف قله‌ای شیبدار شد و ما به غریزه فهمیدیم که هدفمان در طرف دیگر آن قله قرار دارد. من و ها کارت با عجله از شیب تپه بالا رفتیم و اسپیتز را به حال خود گذاشتیم تا هرطور دوست دارد راه بیاید (او به شدت خسته شده بود و آهسته راه می‌آمد). نیم ساعت طول کشید تا به قله رسیدیم. همین که آنجا رسیدیم، دیدیم که بالای دره هستیم - و همین‌طور دیدیم که چه مشکلاتی پیش رو داریم.

دره منطقه‌ای سبز و وسیع بود که دریاچه‌ای کوچک – همان‌طور که آقای تینی گفته بود، آبیگری با شکوه – در مرکز آن قرار داشت. غیر از این، دره ویژگی دیگری نداشت – مگر پنج اژدها که در حاشیه‌ی ساحل آب استراحت می‌کردند!

ایستادیم و به اژدهاهای داخل دره چشم دوختیم. یکی از آنها شبیه جانوری به نظر می‌آمد که روی کلک به ما حمله کرده بود. دوتای آنها کوچک‌تر و باریک‌تر، احتمالاً ماده بودند – سر یکی از آنها خاکستری‌رنگ و سر دیگری سفید بود. دو اژدها دیگر خیلی کوچک – بچه – بودند.

ما اژدهاها را تماشا می‌کردیم که اسپیتز نفس نفس‌زنان از راه رسید. خس خس کنان گفت: «خوب، رفقا، دره همین است یا نه؟ اگر هست، بیایید واسه تبریک گفتن به خودمان، آواز "کلبه دریایی کوچولو" را...»

قبل از آنکه آوازش را شروع کند، روی او پریدیم و فریادهایش را که به خاطر جاکشورده‌اش بود، خفه کردیم. از لای انگشتان من فریاد زد: «چی؟ دیوانه شده‌اید؟ منم – اسپیتز!»

گفتم: «هیس! ساکت شو! اژدهاها!»

لودگی از سرش پرید و گفت: «بگذار ببینم!» از رویش بلند شدیم و گذاشتیم که تا لب تپه روی زمین وول بخورد و جلو برود. وقتی اژدهاها را دید، نفسش بند آمد. یک دقیقه همان‌جا دراز کشید و ساکت به آنها نگاه کرد. بعد، پیش ما آمد و گفت: «من دو تاشان را می‌شناسم. آنکه از همه گنده‌تر است توی دریاچه کنار آلونک من به شما حمله کرد. آن را هم که مله خاکستری دارد، قبلاً دیده‌ام، اما بقیه‌شان را نه.»

هاکارت پرسید: «تو فکر می‌کنی آنها... فقط استراحت می‌کنند؟»

اسپیتز به ریش ژولیده‌اش دست کشید، و اخم‌هایش درهم رفت. بعد گفت: «علف‌های دور دریاچه تا فاصله زیادی از ساحل کوبیده شده‌اند. اگر آنها فقط برای یک مدت کوتاه آنجا بودند، این‌طوری نمی‌شد. من فکر می‌کنم آنجا خانه آنهاست.»

پرسیدم: «از آنجا نمی‌روند؟»

اسپیتز گفت: «نمی‌دانم – شاید بروند، هرچند شک دارم. اینجا از هر حمله‌ای در امان‌اند – هرکی به طرفشان برود، خیلی زودتر از آنکه به آنها برسد، دیده می‌شود – و زمین‌های اطراف هم پر از پرنده و جانورهایی است که آنها را می‌خورند. تازه، دریاچه من هم، برای این اژدهاها که پرواز می‌کنند، خیلی دور نیست و کلی ماهی دارد که اگر بخواهند، آنها را می‌توانند بگیرند.»

هاکارت به اژدهاها اشاره کرد و گفت: «انها بچه هم دارند. به‌طور معمول حیوان‌ها تا وقتی بچه‌هایشان... بزرگ نشده‌اند، یک جا می‌ماند.»

پرسیدم: «با این حساب، ما چطوری باید به دریاچه ارواح برسیم؟»

اسپیتز پرسید: «تو مطمئن هستی که این همان دریاچه است؟ اینجا برای اینکه خانه آن همه مرده باشد، زیادی کوچک است.»

گفتم: «آقای تینی گفت که دریاچه کوچک است.»

اسپیتز با امیدواری گفت: «ممکن است یک دریاچه دیگر هم این طرف‌ها باشد.»
هاکارت با غرولند گفت: «نه، این خودش است. ما مجبوریم کشیک بدهیم و... منتظر بمانیم تا آنها از آنجا بروند – آنها مجبورند که برای... پیدا کردن غذا شکار کنند. وقتی رفتند، ما به دریاچه می‌رویم و دعا... می‌کنیم که زود برنگردند. حالا کی می‌خواهد آن جلو برود و... اول کشیک بدهد؟»

گفتم: «من می‌روم.» بعد بطری نوشابه را از دست اسپیتز قاپ زدم – دوباره می‌خواست یک جرعه از آن بخورد. کوله‌اش را هم، که بقیه بطری‌ها را داخل آن گذاشته بود، گرفتم. او اعتراض کرد و گفت: «هی!»

گفتم: «تا این قضیه تمام نشده، از نوشابه و معجون خانگی و غیرخانگی خبری نیست! نوبت بعدی نگهبانی با توست – و تو داری زیاده‌روی می‌کنی.» هروقت پرخوری می‌کرد، حالش بد می‌شد.

یقه‌ام را محکم گرفت و گفت: «تو نمی‌توانی به من دستور بدهی!»
با تندی گفتم: «چرا، می‌توانم! این کار خطرناکی است و من نمی‌گذارم که مثل توی معبد، بی‌هوا پیری وسط و همه‌چیز را به هم بریزی. قبل از شروع کشیک می‌توانی کمی نوشابه بخوری، و وقتی که نوبت تمام شد، اما تو این فاصله – حتی یک قطره نباید بخوری.»
چاقوی بلند و خمیده‌اش را به دست گرفت و با خشم گفت: «و اگر به حرفت گوش ندهم، چی؟»

خیلی راحت گفتم: «ما همه بطری‌ها را می‌شکنیم.» و دیدم که رنگ از صورتش پرید.
غرغرکنان گفت: «اگر این کار را بکنید، می‌کشتان!»
نیشم را باز کردم و گفتم: «آرررره! اما با این کار، نوشابه‌ها بر نمی‌گردند!» بطری و کوله را به هاکارت سپردم و به اسپیتز چشمک زدم. «نگران نباش – وقتی کارمان تمام بشود، می‌توانی هرچی خواستی بخوری.» بعد، با عجله جلو رفتم که بوته‌ای پیدا کنم تا پشتش پنهان بشوم و اژدهاها را زیر نظر بگیرم.

ما تقریباً یک هفته آنجا نگهبانی دادیم تا به این نتیجه رسیدیم که باید نقشه‌مان را کمی تغییر بدهیم. همیشه و در هر موقعیتی، دست کم سه تا از اژدهاها توی دره می‌ماندند – معمولاً بچه‌ها و یکی از ماده‌ها کنار دریاچه بودند، هر از چند گاهی اژدهای نر یکی از بچه‌ها را برای شکار همراهش می‌برد، هیچ راهی نبود که بشود گفت اژدهاهای غایب کی برمی‌گردند – گاهی

اژدهای نر شب پیش خانواده‌اش برمی‌گشت و گاهی هم چند دقیقه بعد از رفتن، سر و کله‌اش دوباره پیدا می‌شد – آن هم با بز یا گوسفندی که بین چنگال‌هایش گرفته بود، و حیوان با صدای بلند بعب می‌کرد.

وقتی درباره این قضیه بحث می‌کردیم که با حضور دائمی اژدهاها، چطور خودمان را به دریاچه برسانیم، هاکارت گفت: «تنها راهی که برایمان باقی مانده این است... که شب، یواشکی آنجا برویم و امیدوار باشیم که آنها... ما را نبینند.» ما روز و شبمان را داخل گودال ناهمواری که خودمان حفر کرده بودیم می‌گذراندیم تا اژدهاها موقع پرواز، ما را نبینند.

اسپیتز گفت: «بینایی آن اژدهاها خیلی خوب است. من دیده‌ام که آنها از ارتفاع چند صد متری، آن هم در شب‌هایی که به تاریکی دل کوسه بوده، شکار را دیده‌اند.»

من گفتم: «ما می‌توانیم تا کنار دریاچه توی زمین نقب بزنیم. خاک خیلی سخت و فشرده نیست – من مطمئنم که می‌توانم توی زمین راه عبور درست کنم.»

هاکارت پرسید: «وقتی که به دریاچه... برسی، چی؟ آب توی تونل می‌آید و همه... غرق می‌شویم.»

اسپیتز فوری گفت: «ما این‌طوری خودمان را به خطر می‌اندازیم! من ترجیح می‌دهم که آن دیوها بخورند، اما غرق نشوم!»

غرغرکنان گفتم: «برای خلاص شدن از دست آنها باید راهی وجود داشته باشد. شاید لازم است که از آن زهر منفجرکننده گروتسک استفاده کنیم – صبر می‌کنیم تا همه‌شان دور هم جمع شوند، یواشکی به آنها نزدیک می‌شویم، و بطری زهر را وسطشان پرت می‌کنیم.»

هاکارت گفت: «من شک دارم که بتوانیم... به اندازه کافی به آنها نزدیک بشویم، و حتی اگر یکی از آنها زنده بماند...»

اسپیتز آه کشید و گفت: «اگر بیشتر از یک بطری زهر داشتیم، دیگر لازم نبود واسه این قضیه غصه بخوریم. آن‌طوری می‌توانستیم برویم جلو و هروقت یکی از آنها به ما نزدیک می‌شد، یکی از بطری‌ها را به طرفشان می‌انداختیم. شاید بهتر باشد به معبد برگردیم و دنبال چند تا شیشه دیگر بگردیم.»

بالاخر جواب دادم: «نه. این، چاره کار نیست – آنها حتی اگر توی انفجار از بین نرفته باشند، الآن زیر کلی خاک و تخته و سنگ دفن شده‌اند. اما تو به چیزی اشاره می‌کنی...» بطری همراهم را از لباسم بیرون آوردم. «مایع مقدس.» آن را برانداز کردم. «آقای تینی می‌دانست که ما تخته‌های کف را می‌شکنیم و به آشپزخانه می‌رسیم. پس احتمالاً این را هم می‌دانسته که فقط یک بطری سم به دست ما می‌رسد.»

هاکارت بطری را از من گرفت و زیرلبی گفت: «پس همین یکی باید کافی باشد. حتماً راهی هست که ما... به دریاچه برسیم.»

اسپیتز نخودی خندید و گفت: «حیف که بوم‌بوم بیلی⁸ همراهان نیست!» و وقتی دید که ما بهتزرده نگاهش می‌کنیم، توضیح داد: «بوم‌بوم بیلی تو کار بمب‌ها اعجوبه بود. درباره دینامیت و باروت، همه چیز می‌دانست، و اینکه چطوری این چیزها را منفجر کند. ناخدا همیشه می‌گفت که بوم‌بوم بیلی به اندازه طلای هم‌وزن خودش می‌ارزد.» اسپیتز هرهر خندید. «بامزه‌تر از همه کارهایش وقتی بود که می‌خواست یک صندوق پر از شمش را باز کند و خودش هم منفجر شد!»

دماغم را بالا کشیدم و گفتم: «تو شوخ‌طبعی مزخرفی داری، اسپیتز. امیدوارم که یک روز خودت -» ساکت شدم و چشم‌هایم را باریک کردم. با صدای بلندی گفتم: «بمب‌ها!»

هاکارت هیجانزده پرسید: «چیزی به فکر رسیده؟»

چون ذهنم دیوانه‌وار مشغول بود، با تکان دستم او را ساکت کردم، و گفتم: «اگر بتوانیم با "مایع مقدس" بمب درست کنیم...»

هاکارت پرسید: «چطوری؟ ما که از بمب‌ها چیزی... نمی‌دانیم. تازه، اگر هم می‌دانستیم، چیزی... نداشتیم که با آن بمب درست کنیم.»

آهسته گفت: «زیاد هم مطمئن نباش.» دستم را توی پیراهنم بردم و تکه پارچه‌ای را که گلوله‌های ژله‌ای سهم خودم را داخلش پیچیده بودم، بیرون آوردم. با احتیاط، پارچه را روی زمین باز کردم. یکی از گلوله‌های ژله‌ای مانند را برداشتم، آن را آهسته بین انگشت‌هایم فشار دادم، و دیدم که مایع رقیق داخلش آهسته از یک طرف به طرف دیگر حرکت می‌کند. گفتم: «این گلوله‌ها به تنهایی ارزشی ندارند. "مایع مقدس" هم - به تنهایی - بی‌ارزش است. اما اگر آنها را با هم قاطی کنیم...»

هاکارت پرسید: «به این فکر می‌کنی که... گلوله‌ها را به آن مایع آغشته کنی؟»

گفتم: «نه. آن‌طوری ممکن است مایع روی زمین بریزد و منفجر بشود. اما اگر می‌توانستیم آن را داخل این گلوله‌ها تزریق کنیم...» احساس می‌کردم که خیلی به جواب نزدیک شده‌ام و کم‌کم دایم پایین آمد، اما نمی‌توانستم استدلالم را به نتیجه نهایی برسانم.

ناگهان هاکارت، غرغرکنان، یک مشت به من زد و گفت: «دندان‌ها!» و کیسه دندان‌هایی را که از جسد پلنگ سیاه برداشته بود، از لباسش بیرون آورد.

اسپیتز، که قبلاً دندان‌ها را ندیده بود، پرسید: «این‌ها چی‌اند؟»

هاکارت جواب نداد، اما آنها را زیر و رو کرد تا دندان سوراخی را که حرف K رویش کنده شده بود، پیدا کرد. دندان را بالا گرفت، داخل آن فوت کرد تا مطمئن بشود که تمیز است و بعد، آن را به من داد. چشم‌های سبزش از شادی برق می‌زد. گفت: «انگشت‌های تو کوچک‌ترند.»

Boom Boom Billy⁸

یک گلوله ژله‌ای برداشتم، نوک دندان را به آن چسباندم و بعد، دست نگه داشتم. گفتم: «بهتر است اینجا این کار را نکنیم. اگر اتفاقی بیفتد...»

هاکارت گفت: «موافقم.» و لخلخ کنان به طرف دهانه گودال رفت. «تازه، می‌توانیم آنها را امتحان کنیم تا... مطمئن بشویم که عمل می‌کنند. بهتر است جایی این کار... را نکنیم که صدایش به گوش اژدهاها نرسد.»

اسپیتز نق نق کرد و گفت: «شما چه کار می‌کنید؟ کارتان هیچ معنی‌ای ندارد!» چشمکی زدم و گفتم: «فقط دنبالمان بیا. خودت می‌بینی!»

ما به بیشه‌زاری در چند کیلومتری آن تپه رفتیم که درخت‌های کوتوله و قطوری داشت. اسپیتز و هاکارت پشت تنه درختی که روی زمین افتاده بود، تنگ هم چسبیدند و من در محوطه‌ای باز، چمباتمه زدم. چند تا از گلوله‌های ژله‌ای و دندان پلنگ را دور خودم، روی زمین چیدم. در نهایت دقت، چوب‌پنبه در بطری آن زهر قابل انفجار را برداشتم، صاف روی شکم دراز کشیدم و یکی از گلوله‌ها را درست مقابل خودم قرار دادم. با دست چپ، انتهای تیز و باریک دندان پلنگ را داخل گلوله فرو بردم. وقتی نوک دندان نیم‌ساعتیتر وارد گلوله شد، با دست راستم بطری را برداشتم، دهانه آن را به لبه بالایی دندان نزدیک کردم، و آن مایع را داخلش ریختم.

وقتی اولین قطره‌ها داخل دندان جاری شدند، خودم به شدت عرق می‌ریختم – اگر آنها این قدر نزدیک صورتم منفجر می‌شدند، من یک تکه گوشت بی‌جان بودم. اما مایع مثل شهد، آرام از سوراخ داخل دندان پایین رفت و به آن گلوله نرم ژله‌ای وارد شد.

دندان را تا آخرش پر کردم – مایع زیادی در آن جا نمی‌گرفت – بعد بطری را برداشتم و منتظر ماندم تا همه مایع وارد گلوله بشود. یک دقیقه طول کشید، اما بالاخره گلوله همه آن مایع مرگبار را از داخل دندان به طرف خودش کشید.

با دست‌هایی ثابت و بدون لرزش، نوک دندان را از بالای گلوله بیرون کشیدم، نفسم را در سینه حبس کردم، و از سوراخ کوچک بالای گلوله، ماده ژله‌مانند را – از نزدیک – آن قدر تماشا کردم تا اینکه غیر از خراشی خیلی کوچک، هیچ منفذی روی گلوله باقی نماند. همین که آن سوراخ بسته شد، سر بطری زهر را با چوب‌پنبه‌اش بستم، دندان را هم کنار گذاشتم و ایستادم. رو به اسپیتز و هاکارت گفتم: «تمام شد!»

هاکارت از پشت تنه درخت بیرون آمد و به من نزدیک شد. اسپیتز که دست‌هایش را روی سرش گذاشته بود، با چشم‌های گرد شده، سر جایش ماند. به هاکارت گفتم: «بطری و دندان را بردار. آنها را پیش اسپیتز بگذار تا صدمه نبینند.»

هاکارت پرسید: «می‌خواهی برای کمک... برگردم.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «من این را دورتر از تو می‌توانم پرت کنم. خودم امتحانش می‌کنم.»

گفت: «تو نیمه‌شب‌چی. تو قسم خورده‌ای که هیچ‌وقت... از بمب یا اسلحه‌های گرم استفاده نکنی.»

با لحن خشکی گفتم: «ما - تا جایی که می‌دانیم - در دنیای دیگری هستیم و با یک دسته اژدها سروکار داریم. من فکر می‌کنم که این شرایط استثنایی چنین اجازه‌ای را به من می‌دهد.»
هاکارت نیشش را باز کرد. بعد، بطری زهر، گلوله‌های ژله‌ای من و دندان پلنگ را برداشت و به سرعت عقب رفت. وقتی تنها شدم، قوز کردم، گلوله پر از زهر را به دست گرفتم و با احتیاط، آن را از روی زمین برداشتم. وقتی انگشت‌هایم دور گلوله محکم شد، چون انتظار داشتم که توی صورتم منفجر بشود، قیافه‌ام درهم رفت - اما این‌طور نشد. گلوله را چرخاندم تا ببینم مایع از آن نشت کرده یا نه. وقتی مطمئن شدم هیچ منفذی در آن نیست، ایستادم، دستم را به عقب چرخاندم و بعد گلوله را به طرف درخت گره‌دار و ستبری در دوردست پرت کردم.

همین که گلوله از دستم بیرون رفت، خودم را عقب کشیدم، سرم را با دست‌هایم پوشاندم و از شکاف لای انگشت‌هایم، پرواز گلوله را با نگاه دنبال کردم. گلوله تا پیش از برخورد به درخت، خیلی تمیز در هوا سُر خورد و جلو رفت. وقتی به تنه درخت خورد، پوسته آن خرد شد، مایع داخلش با فشار روی چوب درخت پاشید و صدای انفجاری مهیب، هوا را شکافت. انگشت‌هایم ناگهان بسته شدند و من صورتم را در زمین فرو بردم. چند ثانیه بعد، وقتی سرم را بالا بردم و چشم‌هایم را باز کردم، دیدم که نیمه بالایی درخت افتاده و ریزش شده است.

آهسته بلند شدم و به درخت خرد شده نگاه کردم. بعد برگشتم و رو به هاکارت و اسپیتز، که حالا سر پا ایستاده بودند، لبخند زدم. با مسخرگی، تعظیم کردم و هورا کشیدم.

- بکش کنار، بوم‌بوم بیلی، یک بچه جدید به میدان آمده!

بعد، هاکارت و اسپیتز به طرفم دویدند. از خوشحالی، داد و فریاد راه انداخته بودند و مشتاق بودند که خودشان چند تا بمب درست کنند.

بودیم که مبادا با بازماندگان کولاشکاها روبه‌رو شویم.

وسط روز بود که آشپزخانه را ترک کرده بودیم. هرچند قیلاً شب‌ها سفر می‌کردیم، اینجا تمام روز با احتیاط و در پناه غلف‌های بلند راه رفتیم. شب دیر وقت بود که برای خوابیدن توقف کردیم، و روز بعد، صبح زود به راه افتادیم. آن شب از غلفزار بیرون رفتیم. خوشحال بودیم که آن غلف‌های بلند را پشت سر گذاشته‌ایم. آنجا پشه‌ها و خار گیاهان مدام ما را آزار می‌دادند و لبه تیز برگ‌ها تهمان را می‌خراشیدند. اولین کاری که انجام دادیم، پیدا کردن یک آبگیر و شستن خودمان بود. بعد از این کار، غذا خوردیم و چند ساعت استراحت کردیم. بعد به طرف جنوب راه افتادیم و برنامه قبلی حرکتمان را دوباره از سر گرفتیم. شب‌ها راه می‌رفتیم و روزها می‌خوابیدیم.

انتظار داشتیم که سر هر پیچی به دره برسیم. آقای تینی گفته بود که تا آنجا به اندازه یک پیاده‌روی کوتاه فاصله داریم. اما یک شب دیگر هم گذشت و هیچ اثری از دره ندیدیم. نگران بودیم که شاید راه را اشتباه آمده باشیم، و دوباره برگشتن از مسیری که آمده بودیم بحث می‌کردیم. اما اوایل شب بعد، زمین به طرف قله‌ای شیبدار شد و ما به غریزه فهمیدیم که هدفمان در طرف دیگر آن قله قرار دارد. من و هارکات با عجله از شیب تپه بالا رفتیم و اسپیتز را به حال خود گذاشتیم تا هر طور دوست دارد راه بیاید (او به شدت خسته شده بود و آهسته راه می‌آمد). نیم ساعت طول کشید تا به قله رسیدیم. همین که آنجا رسیدیم، دیدیم که بالای دره

هستیم. و همین‌طور دیدیم که چه مشکلاتی پیش رو داریم.

دره منطقه‌ای سبز و وسیع بود که دریاچه‌ای کوچک. همان‌طور که آقای تینی گفته بود، آبگیری با شکوه. در مرکز آن قرار داشت. غیر از این، دره ویژگی دیگری نداشت. مگر پنج ازدها که در حاشیه ساحل آب استراحت می‌کردند!

ایستادیم و به ازده‌های داخل دره چشم دوختیم. یکی از آنها شیه جانوری به نظر می‌آمد که روی کنک به ما حمله کرده بود. دوتای آنها کوچک‌تر و باریک‌تر، احتمالاً ماده بودند. سو یکی از آنها خاکستری‌رنگ و سر دیگری سفید بود. دو ازده‌های دیگر خیلی کوچک. بچه. بودند.

ما ازده‌ها را تماشا می‌کردیم که اسپیتز نفس نفس‌زنان از راه رسید. خس خس کنان گفت: «خوب، فقط، دره همین است یا نه؟ اگر هست، بیایید واسه تبریک گفتن به خودمان، آواز کلبه دریایی کوچولو را»

قبل از آنکه آوازش را شروع کند، روی او پریدیم و فریادهایش را که به خاطر جا خوردنش بود، خفه کردیم. از لای انگشتان من فریاد زد: «چیه؟ دیوانه شده‌اید؟ منم. اسپیتز!»

گفتم: «هیس! ساکت شو! ازده‌ها!»

لودگی از سرش پرید و گفت: «بگذار ببینم!» از رویش بلند شدیم و گذاشتیم که تالب تپه روی زمین وول بخورد و جلو برود. وقتی ازده‌ها را دید، نفسش بند آمد. یک دقیقه همان‌جا دراز کشید و ساکت به آنها نگاه کرد. بعد، پیش ما آمد و گفت: «من دو تاشان را

برای اینکه خانه آن همه مرده باشد، زیادی کوچک است»

گفتم: «آقای تینی گفت که دریاچه کوچک است.»

اسپیتر یا امیدواری گفت: «ممکن است یک دریاچه دیگر هم

این طرف‌ها باشد»

هارکات با غرولند گفت: «نه. این خودش است. ما مجبوریم

کشیک بدهیم و... منتظر بمائیم تا آنها از آنجا بروند. آنها مجبورند

که برای... پیدا کردن غذا شکار کنند. وقتی رفتند، ما به دریاچه

می‌رویم و دعا... می‌کنیم که زود برگردند. حالا کی می‌خواهد آن

جنو برود و... اول کشیک بدهد؟»

گفتم: «من می‌روم» بعد بطری نوشابه را از دست اسپیتز قاپ

زدم. دوباره می‌خواست یک جرعه از آن بخورد. کوله‌اش را هم، که

بقیه بطری‌ها را داخل آن گذاشته بود، گرفتم.

او اعتراض کرد و گفت: «هی!»

گفتم: «تا این قضیه تمام نشده، از نوشابه و معجون خانگی و

غیرخانگی خبری نیست! نوبت بعدی نگاهیانی با توست. و تو داری

زیاده‌روی می‌کنی.» هر وقت پرخوری می‌کرد، حالش بد می‌شد.

بقه‌ام را محکم گرفت و گفت: «تو نمی‌توانی به من دستور

بدهی!»

با تندی گفتم: «چرا می‌توانی! این کار خطرناکی است و من

نمی‌گذارم که مثل توی معبد، بی‌هوا ببری وسط و همه چیز را به

هم بریزی. قبل از شروع کشیکت می‌توانی کمی نوشابه بجوری، و

وقتی که نوبت تمام شد، اما تو این فاصله - حتی یک قطره نباید

می‌شناسم آنکه از همه گنده‌تر است توی دریاچه کنار آلونک من

به شما حمله کرد. آن را هم که کله خاکستری دارد، قبلاً دیده‌ام، اما

بقیه‌شان را نه.»

هارکات پرسید: «تو فکر می‌کنی آنها فقط استراحت

می‌کنند؟»

اسپیتر به ریش زولیده‌اش دست کشید، و اخه‌هایش درهم

رفت. بعد گفت: «غلف‌های دور دریاچه تا فاصله زیادی از ساحل

گوبیده شده‌اند. اگر آنها فقط برای یک مدت کوتاه آنجا بودند،

این‌طوری نمی‌شد. من فکر می‌کنم آنجا خانه آنهاست.»

پرسیدم: «از آنجا نمی‌روند؟»

اسپیتر گفت: «نمی‌دانم. شاید بروند، هرچند شک دارم. اینجا از

هر حمله‌ای در امان‌اند. هرکی به طرفشان برود، خیلی زودتر از

آنکه به آنها برسد، دیده می‌شود. و زمین‌های اطراف هم پر از پرنده

و جانورهای است که آنها می‌خورند. تازه، دریاچه من هم، برای

این اژدهاها که پرواز می‌کنند، خیلی دور نیست و کلی ماهی دارد

که اگر بخواهند، آنها را می‌توانند بگیرند.»

هارکات به اژدهاها اشاره کرد و گفت: «آنها بچه هم دارند. به‌طور

معمول، حیوان‌ها تا وقتی بچه‌هایشان - بزرگ نشده‌اند، یک جا

می‌مانند.»

پرسیدم: «با این حساب، ما چطوری باید به دریاچه ارواح

برسیم؟»

اسپیتر پرسید: «تو مطمئنی که این همان دریاچه است؟ اینجا

جاقوی بلند و خمیده‌اش را به دست گرفت و با خشم گفت: «و اگر به حرفت گوش ندهم، چی؟»
خیلی راحت گفتم: «اما همه بطری‌ها را می‌شکستم» و دیدم که رنگ از صورتش پرید.

غورگران گفت: «اگر این کار را بکنید، می‌کشتان!»
نیشم را باز کردم و گفتم: «آرورها! اما با این کنار، نوشابه‌ها بر نمی‌گردند!» بطری و کوله را به هارکات سپردم و به اسپیتز چشمک زدم: «نگران نباش - وقتی کارمان تمام بشود، می‌توانی هرچی خواستی بخوری.» بعد، با عجله جلو رفتم که بوته‌ای پیدا کنم تا پشتش پنهان بشوم و اژدهاها را زیر نظر بگیرم.

ما تقریباً یک هفته آنجا نگهبانی دادیم تا به این نتیجه رسیدیم که باید نقشه‌مان را کمی تغییر بدهیم. همیشه و در هر موقعیتی، دست‌کم سه تا از اژدهاها توی دره می‌ماندند - معمولاً بچه‌ها و یکی از ماده‌ها کنار دریاچه بودند. هرچند گاهی اژدهای دیگری از بچه‌ها را برای شکار همراهش می‌برد. هیچ راهی نبود که بشود گفت اژدهاهای غایب کی بر می‌گردند - گاهی اژدهای نر شب پیش خانواده‌اش بر می‌گشت و گاهی هم چند دقیقه بعد از رفتن، سر و کلاهش دوباره پیدا می‌شد - آن هم با یز یا گوسفندی که بین چنگال‌هایش گرفته بود، و حیوان با صدای بلند بعبع می‌کرد.
وقتی درباره این قضیه بحث می‌کردیم که با حضور دائمی

اژدهاها، حضور خودمان را به دریاچه برسانیم، هارکات گفت: «تنها راهی که بایمان باقی مانده این است... که شب، یواشکی آنجا برویم و امیدوار باشیم که آنها ما را نبینند» ما روز و شبمان را داخل گودال تاهمواری که خودمان حفر کرده بودیم می‌گذراندیم تا اژدهاها موقع پرواز، ما را نبینند.

اسپیتز گفت: «بینایی آن اژدهاها خیلی خوب است. من دیده‌ام که آنها از ارتفاع چند صد متری، آن هم در شب‌هایی که به تاریکی دل‌گوسه بوده، شکار را دیده‌اند.»

من گفتم: «ما می‌توانیم تا کنار دریاچه توی زمین نقب بزنیم، خاک خیلی سخت و فشرده نیست - من مطمئنم که می‌توانم توی زمین راه عبور درست کنم.»

هارکات پرسید: «وقتی که به دریاچه... برسی، چی؟ آب توی تونل می‌آید و همه... غرق می‌شویم.»

اسپیتز فوری گفت: «ما این طوری خودمان را به خطر می‌اندازیم! من ترجیح می‌دهم که آن دیوها بخورند، اما غرق نشوم!»

غورگران گفت: «برای خلاص شدن از دست آنها باید راهی وجود داشته باشد. شاید لازم است که از آن زهر منفجرکننده گروتسک استفاده کنیم - صبر می‌کنیم تا همه‌شان دور هم جمع بشوند، یواشکی به آنها نزدیک می‌شویم، و بطری زهر را وسطشان پرت می‌کنیم.»

هارکات گفت: «من شک دارم که بتوانیم... به اندازه کافی به آنها

کارهایش وقتی بود که می خواست یک صندوق پر از شمش را باز کند و خودش هم متعجب شد.

دماغ را بالا کشیدم و گفتم: «توضیح طبیعی مرخرفی داری. اسپیتز امیدوارم که یک روز خودت - ساکت شدم و چشم هایم را بزرگ کردم. با صدای بلند گفتم: بمب ها!»

هارکات هیچانزده پرسید: چیزی به فکر رسید؟

چون ذهنم دیوانه وار مشغول بود. با تکان دادن دستم او را ساکت کردم، و گفتم: «اگر بتوانیم با مایع مقدس بمب درست کنیم...»

هارکات پرسید: «چطوری؟ ما که از بمب ها چیزی... نمی دانیم تازه. اگر هم می دانستیم، چیزی... نداشتیم که با آن بمب درست کنیم.»

آهسته گفتم: «زیاد هم مطمئن نباش.» دستم را توی پیراهنم بردم و تکه پارچه ای را که گلوله های زله ای سهم خودم را داخلش پیچیده بودم، بیرون آوردم. با احتیاط، پارچه را روی زمین باز کردم. یکی از گلوله های زله مانند را برداشتم، آن را آهسته بین انگشت هایم فشار دادم، و دیدم که مایع رقیق داخلش آهسته از یک طرف به طرف دیگر حرکت می کند. گفتم: «این گلوله ها به تنهایی ارزشی ندارند. مایع مقدس هم - به تنهایی - بی ارزش است. اما اگر آنها را با هم قاطی کنیم...»

هارکات پرسید: به این فکر می کنی که... گلوله ها را به آن مایع آغشته کنی؟

نزدیک بشویم، و حتی اگر یکی از آنها زنده بماند...

اسپیتز آه کشید و گفت: «اگر بیشتر از یک بطری زهر داشتیم، دیگر لازم نبود واسه این قضیه غصه بخوریم. آن طوری می توانستیم برویم جلو و هر وقت یکی از آنها به ما نزدیک می شد، یکی از بطری ها را به طرفشان می انداختیم. شاید بهتر باشد به معبد برگردیم و دنبال چند تا شیشه دیگر بگردیم.»

با اخم جواب دادم: «نه این، چاره کار نیست. آنها حتی اگر توی انفجار از بین نرفته باشند، الان زیر کلی خاک و تخته سنگ دفن شده اند. اما تویه چیزی اشاره می کنی... بطری همراهم را از لباسم بیرون آوردم. «مایع مقدس» آن را برانداز کردم. «آبی تینی می دانست که ما تخته های کف را می شکنیم و به آشپزخانه می رسیم. پس احتمالاً این را هم می دانسته که فقط یک بطری بم به دست ما می رسد.»

هارکات بطری را از من گرفت و زیر لبی گفت: «پس همین یکی باید کافی باشد. حتماً راهی هست که ما... به دریاچه برسیم.»

اسپیتز نخودی خندید و گفت: «حیف که بوم بوم بیلی! همراهمان نیست!» و وقتی دید که ما بهترین نگاهش می کنیم، توضیح داد: «بوم بوم بیلی تو کار بمب ها عجوبه بود. درباره دینامیت و باروت، همه چیز می دانست، و اینکه چطوری این چیزها را منفجر کند، ناخدا همیشه می گفت که بوم بوم بیلی به اندازه طلای هم وزن خودش می ارزد.» اسپیتز هرهر خندید. «بامزه تر از همه

چشمکی زدم و گفتم: «فقط دنبالان بیا، خودت می بینی!»
 ما به بیشه زاری در چند کیلومتری آن تپه رفتیم که درخت های
 کوتوله و قطوری داشت. اسپیتز و هارکات پشت تنه درختی که
 روی زمین افتاده بود، تنگ هم چسبیدند و من در محوطه ای باز،
 جماعه زدم. چند تا از گلوله های زله ای و دندان پلنگ را دور
 خودم، روی زمین چیدم. در نهایت دقت، چوب پنبه در بطری آن
 زهر قابل انفجار را برداشتم. بویی شبیه بوی روغن ماهی داشت.
 بطری را زمین گذاشتم، صاف روی شکم دراز کشیدم و یکی از
 گلوله ها را درست مقابل خودم قرار دادم. با دست چپ، انتهای تیز و
 باریک دندان پلنگ را داخل گلوله فرو بردم. وقتی نوک دندان
 نیم سانتیمتر وارد گلوله شد، با دست راستم بطری را برداشتم.
 دهانه آن را به لبه بالایی دندان نزدیک کردم. و آن مایع را داخلش
 ریختم.

وقتی اولین قطره ها داخل دندان جاری شدند، خودم به شدت
 عرق می ریختم. اگر آنها این قدر نزدیک صورتم منفجر می شدند،
 من یک تکه گوشت بی جان بودم. اما مایع مثل شبنم، آرام از سوراخ
 داخل دندان پایین رفت و به آن گونه نرم زله ای وارد شد.
 دندان را تا آخرش بر کردم. مایع زیادی در آن جانی گرفت.
 بعد بطری را برداشتم و منتظر ماندم تا همه مایع وارد گلوله بشود.
 یک دقیقه طول کشید، اما بالاخره گلوله همه آن مایع مرگبار را از
 داخل دندان به طرف خودش کشید.

گفتم: «نه، آن طوری ممکن است مایع روی زمین بریزد و
 منفجر بشود. اما اگر می توانستیم آن را داخل این گلوله ها تزریق
 کنیم، احساس می کردم که خیلی به جواب نزدیک شده ام و کم کم
 صدایم پایین آمد، اما نمی توانستم استدلالم را به نتیجه نهایی
 برسانم.

ساگهان هارکات، غرغرکنان، یک مشت به من زد و گفت:
 «دندان ها!» و کیسه دندان هایی را که از جسد پلنگ سیه برداشته
 بود، از لباسش بیرون آورد.

اسپیتز، که قبلاً دندان ها را ندیده بود، پرسید: «اینها چی اند؟»
 هارکات جواب نداد، اما آنها را زیر و رو کرد تا دندان سوراخی را
 که حرف K رویش کنده شده بود، پیدا کرد. دندان را بالا گرفت،
 داخل آن فوت کرد تا مطمئن بشود که تمیز است و بعد، آن را به
 من داد. چشم های سبزش از شادی برق می زد. گفتم: «انگشت های
 تو کوچک ترند.»

یک گلوله زله ای برداشتم، نوک دندان را به آن چسباندم و بعد،
 دست نگه داشتم. گفتم: «بهتر است اینجا این کار را نکنیم اگر
 اتفاقی بیفتد.»

هارکات گفت: «موافقم.» و لیخ کنان به طرف دهانه گودال رفت.
 «تازه، می توانیم آنها را امتحان کنیم تا مطمئن بشویم که عمل
 می کنند. بهتر است جایی این کار را نکنیم که صدایش به گوش
 اژدهاها نرسد.»

اسپیتز نق نق کرد و گفت: «شما چه کار می کنید؟ کارتان هیچ

با دست‌هایی ثابت و بدون لرزش، نوک دندان را از بالای گلوله بیرون کشیدم، نفسم را در سینه حبس کردم، و از سوراخ کوچک بالایی گلوله، ماده زله‌مانند را - از نزدیک - آن قدر تماشا کردم تا اینکه غیر از خراشی خیلی کوچک، هیچ منفذی روی گلوله باقی نماند. همین که آن سوراخ بسته شد، سر بطری زهر را با چوب‌پنبه‌اش بستیم، دندان را هم کنار گذاشتیم و ایستادم. رو به اسپیتز و هارکات گفتم: «تمام شد»

هارکات از پشت تنه درخت بیرون آمد و به من نزدیک شد. اسپیتز که دست‌هایش را روی سرش گذاشته بود، با چشم‌های گرد شده، سر جایش ماند. به هارکات گفتم: «بطری و دندان را بردار، آنها را پیش اسپیتز بگذار تا صدمه نبینند.»

هارکات پرسید: «می‌خواهی برای کمک... برگردم؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «من این را دورتر از تو می‌توانم پرت کنم. خودم امتحانش می‌کنم.»

گفت: «اما تو نیمه‌شبخی. تو قسم خورده‌ای که هیچ‌وقت... از بمب یا اسلحه‌های گرم استفاده نکنی.»

با لحن خشکی گفتم: «ما - تا جایی که می‌دانیم - در دنیای دیگری هستیم و با یک دسته اژدها سروکار داریم. من فکر می‌کنم که این شرایط استثنایی چنین اجازه‌ای را به من می‌دهد.»

هارکات نیشش را باز کرد، بعد، بطری زهر، گلوله‌های زله‌ای من و دندان پلنگ را برداشت و به سرعت عقب رفت. وقتی تنها شدم، قوز کردم، گلوله پر از زهر را به دست گرفتم و با احتیاط، آن را از

روی زمین برداشتم. وقتی انگشت‌هایم دور گلوله محکم شد، چوین انتظار داشتیم که توی صورتم منفجر شود، قیافه‌ام درهم رفت. اما این طور نشد. گلوله را جرخاندم تا ببینم مایع از آن نشت کرده است یا نه. وقتی مطمئن شدم هیچ منفذی در آن نیست، ایستادم، دستم را به عقب جرخاندم و بعد گلوله را به طرف درخت گره‌دار و ستبری در دور دست پرت کردم.

همین که گلوله از دستم بیرون رفت، خودم را عقب کشیدم، سرم را با دست‌هایم پوشاندم و از شکاف لای انگشت‌هایم، پرواز گلوله را با نگاه دنبال کردم. گلوله تا پیش از برخورد به درخت، خیلی تمیز در هوا سر خورد و جلو رفت. وقتی به تنه درخت خورد، پوسته آن خرد شد، مایع داخلش با فشار روی چوب درخت پاشید و صدای انفجاری مهیب، هوا را شکافت. انگشت‌هایم ناگهان بسته شدند و من صورتم را در زمین فرو بردم. چند ثانیه بعد، وقتی سرم را بالا بردم و چشم‌هایم را باز کردم، دیدم که نیمه بالایی درخت افتاده و ریزبر شده است.

آهسته بلند شدم و به درخت خرد شده نگاه کردم. بعد برگشتم و رو به هارکات و اسپیتز، که حالا سر یا ایستاده بودند، لبخند زدم. با سخرگی، تعظیم کردم و هورا کشیدم.

- بکش کنار، بوم‌بوم بیلی، یک بچه جدید به میدان آمده! بعد، هارکات و اسپیتز به طرفم دویدند. از خوشحالی، داد و فریاد راه انداخته بودند و مشتاق بودند که خودشان چند تا بمب درست کنند.



۲۲

روز بعد، اوایل بعد از ظهر، ما منتظر بودیم که اژدهای نر به شکار برود. خیلی بهتر بود که منتظر می ماندیم تا یکی از ماده ها یا یکی از بچه ها را هم با خود ببرد، اما جانور معمولاً وقتی همراه داشت، سریع برمی گشت. به همین خاطر بهترین فرصت برای ما این بود که وقتی اژدها تنهایی به شکار می رفت، حرکتمان را شروع کنیم. به امید آنکه موقع حضورمان داخل دره، جانور باز نگردد.

بالاخره نزدیک تمام شدن کشیک من بود که اژدها بال های بلندش را از دور خود باز کرد و به آسمان رفت. من با عجله برگشتم که به هارکات و اسپیتز خبر بدهم.

ما سی و دو گلوله زله ای را با زهر داخل بطری پر کرده بودیم. حدود یک سوم از حجم بطری هنوز پر از زهر بود و من آن را برای استفاده های بعدی، داخل پیراهنم گذاشتم. من و هارکات گلوله ها را بین خودمان قسمت کرده، و هیچ کدام از آنها را به اسپیتز نداده

بودیم، هرچند او به خاطر این قضیه به شدت با ما بحث کرده بود. اینکه ما گلوله ها را از او دور نگه می داشتیم، دو علت داشت. اول اینکه هدف ما ترساندن اژدهاها بود، نه کشتن آنها. هیچ کدام از ما دوست نداشتیم آن موجودات شگفت انگیز و اسرارآمیز را نابود کنیم، و نمی توانستیم از اسپیتز مطمئن باشیم که تحت تأثیر هیجان بمب افکنی قرار نگیرد. دلیل دوم این بود که ما نیاز داشتیم او بر کار صید متمرکز شود. دزد دریایی، یا وجود آنکه همه وسایلش را از او گرفته بودیم، تور ماهیگیری را از خود جدا نمی کرد. آن را دور سینه اش پیچیده بود. و برای صید، روحی که هارکات به آن نیاز داشت، از همه ما ماهرتر بود. (ما مطمئن نبودیم ارواح دریاجه به چه شکلی ممکن است باشند، یا چطور روح مورد نظر هارکات را باید تشخیص دهیم. اما وقتی - اگر - به آنجا می رسیدیم، به این موضوع هم فکر می کردیم.)

پرسیدم: «حاضرید؟» و چهار گلوله کوچک به دست گرفتم و از غار موقتمان بیرون خزیدم.

هارکات گفت: «من آماده ام.» او شش گلوله در دست داشت. دست های او بزرگتر از دست های من بودند.

اسپیتز هم غرغرکنان گفت: «آرره.» هنوز از اینکه به او بمب نداده بودیم، دلخور بود. بیشتر هفته را هم چون سهمیه نوشابه و معجونش را کم کرده بودیم، بدخلق بود.

سعی کردم او را سر دماغ بیاورم. گفتم: «وقتی این قضیه تمام بشود، می توانی هرچی دوست داری معجون بخوری و بخوابی،

نخودی خندید و گفت: «از این حرفت خوشم آمده»

هارکات پرسید: «تو خیال داری... به خانه‌ات برگردی؟»

اسپیتر اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: «خانه؟» بعد با ناراحتی نیش را باز کرد: «آرزو خیلی عالییه کاش الان اینجا بودم!» چشم‌هایش با حالتی عصبی به طرف بالا چرخیدند، و او طوری با عجله از ما دور شد که انگار موقع دزدی مجش را گرفته باشند.

همان‌طور که لخلخ‌کنان به طرف قلعه تپه می‌رفتیم، به اسپیتر گفتم: «اما پهلوی به پهلوی هم، در سه خط، جلو می‌روییم. تواز وسط بیا و مستقیم به طرف دریاچه برو. ما هوایت را داریم.»

اسپیتر پرسید: «اگر ازدهاها از بمب نترسیدند و در نرفتند چی؟ می‌گذاری این را بلمباندند؟ او فکر می‌کرد ما دیوانه‌ایم که نمی‌خواهیم ازدهاها را منفجر کنیم.»

آه کشیدم و گفتم: «اگر مجبور بشویم، آنها را می‌کشیم، اما فقط در صورتی که راه دیگری نباشد.»

هارکات اضافه کرد: «و تازه، فقط بعد از آنکه آنها... تو را خورند!» و وقتی اسپیتر با صدای بلند به او فحش داد، خندید.

ما یک صف تشکیل دادیم. برای آخرین بار، همه چیز را از نظر گذراندیم. من و هارکات وسایلمان را توی جیب‌هایمان گذاشته بودیم، و اسپیتر کوله‌اش را روی شانه انداخته بود. نفس‌های عمیق کشیدیم، لبخندهای کج و کوله به هم تحویل دادیم، و بعد از بالای

تپه به طرف دره و جایی که آن چهار ازدها منتظر بودند، راه افتادیم.

اول، یکی از بچه ازدهاها ما را دید. با خواهر (برادر)ش داشت بازی می‌کرد. آنها مثل دو تا بچه گربه که زیادی بزرگ شده باشند دنبال همدیگر در دره می‌دویدند. وقتی بچه ازدهاها ما را دید، بال‌های کوتاهش را تلب‌تلب به هم زد و بالا آورد و با حالت اختاردهنده‌ای جیغ کشید. سر ازدها‌های ماده غوری بالا آمد. با چشم‌های ترسناک زرد و آتشی که بالای صورت ارغوانی و کشیده‌شان داشتند.

ماده ازدهایی که سری خاکستری رنگ داشت، روی پاهایش بلند شد، بال‌هایش را باز کرد، آنها را محکم به هم زد و در هوا اوج گرفت. ازدها در اطراف چرخ زد و جیغ کشید، بعد، پوزه‌اش را به سوی ما نشانه گرفت و به سرعت به طرفمان آمد. من می‌دیدم که برای آتش افروزی آماده می‌شد و سوراخ‌های بینی‌اش گشاد می‌شدند.

به هارکات گفتم: «من حساب این را می‌رسم.» و جلو رفتم و یکی از گلوله‌های بزرگ‌تر را بالا گرفتم. زمان را خیلی دقیق در نظر داشتم. منتظر ماندم تا ازدها درست بالای سرم رسید، بعد گلوله را محکم به زمین کوبیدم و خودم عقب پریدم. گلوله منفجر شد و خاک و سنگ‌ریزه‌ها را تا نزدیک صورت ازدها، به هوا فرستاد. ازدها وحشتزده جیغ کشید و خیلی سریع مسیرش را به طرف چپ

بود، به ارتفاع قبلی برگشت.

همچنان که پیش می‌رفتیم، متوجه شدیم اژدهاها چه موجودات باهوشی هستند. بعد از چند انفجار اول، آنها دیگر با حرکت‌های ناگهانی و شتابزده از محل انفجار فرار نمی‌کردند، بلکه به محض دیدن حرکت ما برای پرتاب گلوله‌ها، چند لحظه دست از کار می‌کشیدند و بعد دوباره شروع می‌کردند. من دوبار وانمود کردم که می‌خواهم گلوله‌ای را پرت کنم تا به آنها کَلک بزنم. اما اژدهاها آشکارا دست من را خواندند و فقط وقتی که گلوله را واقعاً پرت کردم، عقب‌نشینی کردند.

رو به هارکات فریاد زدم: «آنها آن قدر دنبال ما می‌آیند تا گلوله‌هایمان تمام بشود!»

هارکات در جوابم داد زد: «این‌طور به نظر می‌آید! حواست هست که تا... حالا چند تا از آنها را مصرف کرده‌ای؟»

فکر کنم هفت یا هشت تا را.

هارکات گفت: «من هم همین‌طور. فقط نصف مهمات... اولیه‌مان باقی مانده. برای رسیدن به دریاچه... کافیه، اما نه برای برگشتن!»

گفتم: «اگر بخواهیم عقب‌نشینی کنیم، باید الان این کار را بکنیم.»

در کمال تعجب دیدم، قبل از آنکه هارکات بتواند چیزی بگوید، اسپیتز جوابم را داد. او، که چشمانش برق می‌زد، فریاد کشید: «نه! ما آن قدر به دریاچه نزدیک شده‌ایم که نباید برگردیم!»

تغییر داد.

ماده اژدهای دوم، با شنیدن صدای انفجار به هوا رفت و بچه‌ها نیز به دنبالش به آسمان پریدند. آنها چند متر بالاتر از مادرانشان پرواز می‌کردند که پهلوی به پهلوی یکدیگر در هوا بال می‌زدند.

اژدهاها وسط زمین و هوا معلق بودند که ما با عجله به طرف دریاچه ارواح رفتیم. من و هارکات برای برداشتن هر قدم مراقب بودیم و احتیاط می‌کردیم. چون خیلی خوب می‌دانستیم که اگر سکندری بخوریم و آن گلوله‌های مرگبار خرد شوند، چه عواقبی در انتظارمان است. اسپیتز یک نفس غر می‌زد و زیر لبی می‌گفت: «بهتر است ارزشش را داشته باشدا! بهتر است ارزشش را داشته باشدا! بهتر است...»

اژدهاهای ماده از یکدیگر فاصله گرفتند و هر دو با هم، از دو جبهه، و مثل شهاب به طرف ما شیرجه آمدند. من و هارکات چند لحظه منتظر ماندیم و بعد، همزمان گلوله‌هایمان را پرت کردیم. صدای بلند انفجار، اژدهاها را گیج کرد، و فورانی از خاک و سنگ به هوا رفت و جلو دید آنها را گرفت.

در مسیر رسیدن به دریاچه، اژدهاها قدم به قدم ما را تعقیب می‌کردند و هر دقیقه یک بار - یا در فاصله‌ای کمی طولانی‌تر - به نوبت یا هر دو با هم یورش می‌آوردند. فقط زمانی که ما گلوله‌هایمان را پرتاب می‌کردیم، آنها عقب می‌رفتند. یکی از بچه‌ها سعی کرد که در حمله به ما شرکت کند، اما مادرش به طرف او آتش بیرون فرستاد و به او اخطار داد. بچه اژدها هم که ترسیده

خندیدم و گفتم: «انگاز حس ماجراجویی اسپیتز گن کرده»
 هارکات در جوابم با غرغر گفت: «وقتش است که او هم دل و
 جراتش را نشان بدهد!»

با عجله، به طرف دریاچه دویدیم و دو دقیقه بعد، به کمک دو
 گلوله دیگر، به آن رسیدیم. ماده اژدهاها که دیدند ما کنار دریاچه
 می‌رویم، خود را عقب کشیدند. آنها همراه بچه‌هایشان بالای سر ما
 در آسمان چرخ می‌زدند و با سوءظن ما را تماشا می‌کردند.

اول اسپیتز به آب دریاچه خیره شد. در آن لحظه، من و
 هارکات به اژدهاها چشم دوخته بودیم. بعد از چند ثانیه، او به زانو
 درآمد و آرام نالید: «چه قشنگه! همان چیزی که همیشه خوابش را
 می‌دیدم؛ حتی بهتر از آن!»

از روی شانه، نگاهی به عقب انداختم تا بینم او دوباره چی
 آن‌طور هیجان‌زده حرف می‌زند، و خودم هم به آب تیره و آبی‌رنگی
 که صدها و صدها پیکر انسانی درخشان در آن شنا می‌کردند، خیره
 ماندم. بدن و صورت آنها رنگ‌پریده و مبهم بود. بعضی از آنها خود
 را باد می‌کردند و دوباره به حالت اول برمی‌گشتند. تقریباً مثل
 ماهی‌هایی که یف می‌کنند و دوباره به اندازه طبیعی در می‌آیند.
 بقیه به اندازه گلوله‌هایی ریز و کوچک در خود فرو رفته، یا به
 اندازه‌ای باور نکردنی کش آمده بودند. همه بسیار غمگین، بی‌رمق،
 و تا حد جنون بی‌توجه بودند. برق چشم‌ها یا خم شدن
 انگشتانشان تنها چیزهایی بودند که نشان می‌دادند آنها به کلی
 بی‌جان نیستند. و آهسته در مسیرهایی دایره‌ای شنا می‌کردند.

چند تایی از آن پیکرها ناگهانی به لایه‌های بالایی آب نزدیک
 می‌شدند، اما هیچ کدام از سطح آب بیرون نمی‌آمدند. و به نظرم
 آمد که آنها نمی‌توانند به سطح بیایند.

هارکات زمزمه کرد: «تصویر مردگان!» هر دو به اژدهاها پشت
 کردیم و موقتاً مسحور اتفاقاتی شدیم که در دریاچه جریان داشت.
 بیشتر آن پیکرها موقع شنا کردن آهسته می‌پیچیدند، طوری
 که انگار صورتشان برمی‌گشت، از نظر دور می‌شد و دوباره ظاهر
 می‌شد. هر چهره تصویری از اندوه و تنهایی بود. آنجا دریاچه
 فلاکت بود. هیچ دردی نبود. به نظر نمی‌آمد که کسی درد داشته
 باشد. فقط اندوه بود. من با دلسوزی تمام، چهره‌ها را از نظر
 می‌گذراندم که یکی از آنها را شناختم. بی‌اراده یک قدم عقب رفتم
 و فریاد زدم: «قسم به خون سیاه هارنون اون!»

هارکات فوری پرسید: «آن چیه؟» - فکر می‌کرد من کسی را که او
 دنبالش می‌گشت، پیدا کرده‌ام.
 - مرلو!

این اسم به اندازه زمانی کمتر از یک نفس کشیدن روی لب‌هایم
 آمد. مرلو اولین شیخ‌واره‌ای بود که من در زندگیم دیده بودم. آن
 زمان، به نظر می‌آمد که دیوانه شده و اختیار از دست داده است. او
 در زادگاه آقای کریسلی مردم را می‌گشت. ما پیدایش کردیم و آقای
 کریسلی او را کشت. شیخ‌واره درست مثل وقتی که مرده بود به نظر
 می‌آمد. فقط آب دریاچه و عمقی که در آن شنا می‌کرد،
 درخشندگی ارغوانی رنگش را کم کرده بود.

وقتی مرلو را تماشا می‌کردم، او آهسته پایین رفت و در قسمت‌های عمیق‌تر دریاچه از نظر دور شد. پشتم لرزید. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که دوباره چشمم به قیافه‌اش بیفتد. این حادثه، خاطرات بدی را در ذهنم زنده کرد. غرق در افکارم، به گذشته رفته بودم. خاطرات آن شب‌ها را به یاد می‌آوردم و نمی‌دانستم که چه کسان دیگری را ممکن است در دریاچه ببینم. آفتی کربسلی را که نمی‌شد آنجا دید. ایوانا گفته بود که روح او به بهشت رفته است. اما اولین شیخ‌واره‌هایی را که خودم کشته بودم، چی؟ گونر یورل؟ آرا سیلار؟ کورد -

اسپیتر زیر لب گفت: «قشنگه!» ورشته افکارم را یاره کرد. به من نگاه کرد. چشم‌هایش پر از اشک شادی بود. او گفت: «آن مردک کوچولو که جکمه‌های لاستیکی زرد می‌پوشید، به من گفت که ممکن است چنین چیزی وجود داشته باشد. اما من تا امروز حرفش را باور نکرده بودم. همه رؤیاهای من حقیقت پیدا می‌کنند. حالا می‌دانم که او دروغ نمی‌گفت.»

با تشر گفت: «رؤیاهایت را فراموش کن!» دوباره یادم افتاده بود که در چه شرایط خطرناکی گیر افتاده‌ایم. مرلو را از ذهنم دور کردم و دو چشمی به اژدهاها نگاه کردم. «مشغول صید شو، قوری، تا بتوانیم از اینجا برویم!»

اسپیتر هرهر خندید و گفت: «مطمئن باش که صید می‌کنم. اما اگر فکر می‌کنی که این آبیگر بر از گنج را می‌گذارم و می‌روم، از آن کولاشکاها دیوانه‌تری!»

هارکات پرسید: «منظورت جیه؟» اسپیتز قوری جواب داد: «فقط تورش را خیلی با دقت باز کرد و آن را روی آب راکند دریاچه انداخت»

درد دریایی به آرامی گفت: روی عرشه پرنس آباراباز، من غنیمتی بودم. هیچ‌کس به خوشمرگی اسپیتز ایمرمز غذا درست نمی‌کرد. ناخدا همیشه می‌گفت که بعد از بوم‌بوم بیلی، من مهم‌ترین آدم کشتی‌ام، و وقتی بیلی خودش را منفجر کرد، من با ارزش‌ترین مرد کشتی شدم. دزدهای دریایی حاضر بودند برای یک کاسه از آب‌گوشت‌های معروف اسپیتز یا یک برش از بریانی‌های خوشمزه‌اش، همه چیزشان را بدهند.»

فریاد زدم: «این قاطی کرده!»

هارکات با حالتی عصبی گفت: «خیال نمی‌کنم این‌طور باشد.» او اسپیتز را برانداز می‌کرد، که دندان‌هایش بیرون افتاده بود، روشنی ترسناکی در چشم‌هایش برق می‌زد، و همچنان مشغول تورش بود.

اسپیتر ادامه داد: «آنها هیچ‌وقت نمی‌پرسیدند که گوشت‌ها از کجا می‌آیند.» تورش را با صدایی شبیه «سیش‌ش» روی آب انداخت. پیکرهای داخل دریاچه ابتدا پراکنده شدند و بعد، خودبه‌خود در اطراف تور شنا کردند، اما حالت اندوهبارشان تغییری نکرد. «حتی وقتی که ماه‌ها در دریا، دور از خشکی بودیم و آذوقه‌های دیگرمان ته می‌کشید، من می‌توانستم هر چقدر گوشت که آنها می‌خوردند، جلوشان کوت کنم.»

گاهی یکی از آنها را زنده می‌گذاشتم تا جلو ناخدا و بقیه افراد، خودی نشان بدهم. اما سر بیشترشان را گوش تا گوش می‌بریدم و بدنشان را تو آشپزخانه کشتی قایم می‌کردم.

هزارکات بدون هیچ هیجانی گفت: «و بعد آنها را تکه‌تکه می‌کردی... می‌بختی و جلو آن... دزدهای دریایی می‌گذاشتی تا بخورند» و من احساس کردم که دلم زیر و رو می‌شود.

فریاد زدم: «چی؟»

هزارکات با ناراحتی گفت: «راز بزرگ اسپیتز، همین است. او آدم‌خوار بوده و... همسفرهایش را هم آدم‌خوار کردند!»

اسپیتز عربده کشید: «آنها عاشق آن غذاها بودند! اگر آن روز که من مشغول تکه‌تکه کردن یک کشیش چاق و چله و زنش بودم، آن پسرۀ تازه‌وارد سرزده توی آشپزخانه‌ام نیامده بود، آنها تا ابد خوراک اسپیتز را می‌خوردند و چیزی هم نمی‌گفتند! بعد از آن بود که آنها از من متنفر شدند و باهام مثل یک هیولا رفتار کردند.»

هزارکات آرام گفت: «من گوشت آدم خورده‌ام، آدم کوچولوها هر چیزی را می‌خورند. اولین بار که تو دنیا چشم باز کردم، افکارم... مال خودم نبود و مثل بقیه غذا می‌خوردم. اما فقط گوشت آنهایی را... می‌خوردم که به‌طور طبیعی مرده بودند. ما کسی را نمی‌کشتیم و از این کار... خوشمان هم نمی‌آمد. تو حتی در نظر کسی مثل من... یک هیولایی.»

اسپیتز پوزخند زد و گفت: «تمامش کن، دیو کوچولو! من می‌دانم که تو واقعاً چرا اینجا هستی... برای اینکه با آبگوشت

دزد دریایی یک لحظه مکث کرد، بعد، دهانش از خشم منقبض شد، و باز ادامه داد: «وقتی قضیه را غنمیدند، گفتند که من آدم نیستم و ارزش زنده ماندن ندارم. اما آنها می‌دانستند ته دلشان حتماً این را حدس می‌زدند، و بی‌توجه به این موضوع، فقط می‌خوردند و می‌خوردند. فقط وقتی یک مردک تازه‌وارد می‌را گرفت و جار و جنجال راه انداخت، آنها مجبور شدند به قضیه اعتراف کنند.» ناگهان فریاد زد: «آدم‌های دوروا آنها یک کپه متعفن از دروغ بودند، سائوس‌های دوروا فقط به این درد می‌خوردند که تو آتش جهنم کیاب بشوند!»

چهره اسپیتز مودیانه‌تر شد، مثل دیوانه‌ها خندید و تورش را بیرون کشید، تور را بررسی کرد و دوباره آن را توی آب برگرداند. حرف زدن را از سر گرفت: «اما چون شیطان خودش را به رحمت نینداخت تا خدمت آنها برسد، من با آتش خودم ازشان پذیرایی می‌کنم. آرورها! آنها وقتی من را از روی عرشه تو دریا انداختند، فکر می‌کردند که آخرین اسپیتز ایبرمز زندگیشان را دیده‌اند! اما حالا وقتی به سیخ کشیده می‌شوند و آرام‌آرام روی آتش من جلاجلز می‌کنند، می‌بینم که آخرش کی برنده است!»

خس‌خس‌کنان گفتیم: «او درباره چی حرف می‌زند؟»
هزارکات زمزمه کرد: «فکر کنم که من بدانم.» بعد به اسپیتز گفت: «چند نفر از آدم‌هایی را که از دریا گرفتی، کشتی؟»
اسپیتز خندید و گفت: «بیشترشان را! تو گرماگرم درگیری، کسی به آنهایی که از روی عرشه تو آب می‌پرند توجه ندارد. من

نمی توانند نزدیک اینجا بیایند. دریاچه یک طلسم دارد. ازدهاها نمی توانند به آن نزدیک بشوند، مگر اینکه یک آدم زنده توی آب بیورد یا بیفتد.»

اسپیتر از کشیدن تورش دست برداشت و خیلی آرام به ما خیره شد. بعد، ادامه داد: «نمی بینید، رفقا؟ اصلاً لازم نیست که هیچ وقت از اینجا برویم. ما می توانیم بقیه عفرمان را همین جا بمانیم، برای غذای هر روزمان صید کنیم، و هرجی می خواهیم، آب بخوریم. تینی گفت که اگر ما اینجا بمانیم، به دیدنمان می آید و قول داد که دیگ و قابلمه و وسایل لازم برای آتش درست کردن را هم برای من آماده کند. تا آن موقع، مجبوریم هرجی می گیریم، نیخته و خام بخوریم. اما من قبلاً آدم خام خورده ام. به خوشمزگی پخته اش نیست، اما جایی برای گله هم نیست.»

هارکات گفت: «اوه، پس رؤیای تو، این است! که به دنیای ما برنگردی، بلکه تا ابد... اینجا بمانی و آن... مرده ها را صید کنی!» اسپیتر خندید و گفت: «آره! تینی درباره اینها همه چیز را به من گفته. آنها توی آب جسم ندارند. ما فقط تصویرشان را می بینیم. اما همین که به خشکی بیایند، واقعی می شوند. همان طور که قبلاً بوده اند. من هم می توانم آنها را دوباره بکشم و هرطور دوست دارم تکه تکه شان کنم. یک ذخیره تمام نشدنی. که جسم ناخدا و بیشتر آدم های پرنس آیارایاز هم توی آن است! من می توانم یک دل سیر از آنها انتقام بگیرم!»

پیکو سنگینی پشت سرمان فرود آمد. ازدهای نر برگشته و

اسپیتر شکمی از عرا در میاوری! شان کوچولو هم همین طور! چشم هایش روی من ثابت ماند و کج و کوله برایم چشمک زد. «تو فکر می کردی من نمی دانم کی بوده ای، اما اسپیتر آن قدر که به نظر می آید احمق نیست. تو یک خون آشامی! وقتی فکر می کردی که من خوابم، خون من را هم گرفتی. پس ادای بی گناه ها را در تیاور، رفیق. اثر ندارد!»

گفتم: «تو اشتباه می کنی، اسپیتر. من برای زنده ماندن به خون احتیاج دارم. هارکات هم در گذشته این کار را می کرده و از کنارش شرمنده است. اما ما قاتل یا آدمخوار نیستیم. ما نمی خواهیم در صیافت و حشمتاک تو شرکت کنیم.»

اسپیتر با صدایی شبیه قدقد مرغ خندید و گفت: «وقتی بوی غذا به دماغت خورد، می بینم که چطور فکر می کنی. آن وقت که آب دهانتان راه می افتد و شکم هایتان قار و قور می کند، بشقاب به دست جلو می دوید و برای یک تکه از آن خوراکی آبدار التماس می کنید.»

آهسته به هارکات گفتم: «پاک عقلش را از دست داده.» بعد با صدای بلند از اسپیتر پرسیدم: «ازدهاها را فراموش کرده ای؟ اگر همین جا بایستیم و وراجی کنیم، کبابمان می کنند و همه مان را می خورند!»

اسپیتر خیلی مطمئن گفت: «آنها به ما کاری ندارند. آن مردک کوچولو، تینی، این را گفت. او گفت تا وقتی که در فاصله دو و نیم متری دریاچه باشیم، ازدهاها نمی توانند به من آسیب بزنند. آنها

شما! اگر بنگردید بروید، من چیزی را که می خواهید برایتان صید نمی کنم و همه این کارهایی که تا حالا کردید هیچ و بوج می شود! هارکات به آرامی گفت: «برایم مهم نیست، من ترجیح می دهم این فرصت را از دست بدهم و بمیرم، اما تو را اینجا نگذارم که مرده ها را شکنجه بدهی و از آنها خودت را سر کنی.»

اسپیتر زورده کشید و گفت: «اما آنها موجودات بدی بودند! اینها روح موجودات خوب نیستند - اینها ارواح نفرین شده ها و گمشده هایی هستند که نمی توانند به بهشت بروند.» هارکات گفت: «مهم نیست ما نمی گذاریم که تو آنها را بخوری.»

اسپیتر با خشم غرید: «دو تادپوانه دریا ندیده! یک لحظه مکث کرد.» شما فکر می کنید می توانید مرا از تنها چیزی که توی این همه سال تنهایی، وسط این جهنم دره، زنده نگه داشته دور کنید؟ برایتان کافی نبود که معجون های من را دزدیدید؟ - حالا می خواهید من را از گوشت هم محروم کنید! لعنت به شما دیوهای تاریکی - هر دو تان بروید به جهنم!

اسپیتر با این فریاد گوشخراش، چاقویش را و حشپانه به طرف ما تکان داد و حمله کرد. ما مجبور شدیم که فوری عقب بپریم تا دزد دریایی خشمگین شکممان را سرفه نکند. اسپیتر دنبلمان کرد با خوشحالی، هو می کشید و با چاقویش ضربه می زد با صدای روزه ماندی فریاد زد: «می خواهم قیمة قیمة تان کنم و بیزماتان! مرده ها می توانند صبر کنند - امشب با گوشت شما جشن می گیرم!

نزدیک جایی که ما ایستاده بودیم، روی زمین نشسته بود. من یکی از گلوله هایم را بلند کردم تا به حرفش پرت کنم، اما متوجه شدم که جانور هیچ به ما نزدیک نمی شود. حق یا اسپتر بود که می گفت ازدهاها نمی توانند به دریاچه نزدیک بشوند.

چشم در چشم اسپیتتر، به طرفش رفتم و گفتم: «ما نمی توانیم اجازه بدهیم که تو این کار را بکنی.»

او فین فین کرد و گفت: «شما نمی توانید جلو من را بگیرید. اگر نمی خواهید بمایید، می توانید بروید، من چیزی را که دیو بچه می خواهد برایش صید می کنم و بعد می توانید شانشان را با ازدهاها امتحان کنید اما کاری از دستتان بر نمی آید که من را وادار کنید همراهتان بیایم. من می مانم.»

گفتم: «نه، ما نمی گذاریم.»

اسپیتر اخطار داد: «عقب بایست! تورش را پایین برد و یک چاقو بیرون کشید. «من هر دوتان را دوست دارم - شما با معرفت تر از آن هستید که شبح و دیوبچه باشید! اما اگر مجبور بشوم، پوستان را می کنم!»

هارکات گفت: «حتی امتحانش هم نکن، اسپیتتر.» یک قدم جلو آمد و پشت سر من ایستاد. «تو کار ما را دیده ای. می دانی که ما قوی تر و سریع تر از تو هستیم. وادارمان نکن که به تو آسیب بزنیم.»

اسپیتر فریاد زد: «من از شما نمی ترسم!» عقب رفت و چاقویش را به طرف ما تکان داد. «شما به من بیشتر احتیاج دارید تا من به

فریاد زدم: «بس کن!»

جیغ کشید و گفت: «هرگز! من هنوز یک دست سالم دارم. همین کافیه که وقتی دید که ما سر جایمان میخکوب شدیم، ساکت شد. یا سوءظن برسید: «حالا دیگر چه خیالی دارید؟ ما نتوانستیم جوابش را بدهیم؛ فقط بدون آنکه چیزی بگوییم، به فضای پشت سر او خیره ماندیم. اسپیتز احساس کرد که ما خیال نداریم قریبش بدهیم، و فوری چرخید تا ببیند ما به چی خیره مانده ایم و خودش هم به نگاه حسن و وحشی اژدهای نر خیره ماند.

اسپیتز جیغ کشید و گفت: «چیزی که ناراحتان کرده این است؟ نگفتم آنها نمی توانند به ما نزدیک بشوند، مگر اینکه ما سر جایمان...»

صدایش یابین آمد و ساکت شد. به زیر پایش، نگاهی انداخت، بعد به ما و بعد هم به دریاچه نگاه کرد. که حدود چهار یا پنج متر دورتر از آن ایستاده بود.

اسپیتز می توانست فوری فرار کند، اما این کار را نکرد. او با لیخندی تلخ، سر تکان داد، روی علفها تف کرد و زیر لبی گفت: «آرره!» وقتی اسپیتز این را گفت، اژدها که انگار منتظر دستور بود، دهانش را باز کرد و گلوله عظیمی از آتش را به طرف دزد دریایی تنها مانده فرستاد. اسپیتز در شعلهها ناپدید شد و من و هارکات مجبور شدیم چشمهای خود را ببوشانیم و از کانون گرما دور شویم. وقتی دوباره نگاه کردیم، اسپیتز را دیدیم که سرپا شعلهور شده

می خواهم ببینم که توی شکمتان را با چی درست کرده اند. من تا حالا هیچ وقت شبح خون آشام یا دیوچه نخورده ام. در مقایسه یا چیزهایی که خورده ام، باید جالب باشد!»

خودم را از سر راه جاقویش کنار کشیدم و داد زدم: «اسپیتز! از این کار، دست بردار تا بگذاریم زنده بمانی! در غیر این صورت، مجبور می شویم تو را بکشیم!»

اسپیتز با خشم گفت: «امروز فقط یک نفر خون می ریزد! اسپیتز ایبرمز، مصیبت دریاها، ارباب دریاچه، سلطان آشیزها، شاه...»

قبل از آنکه اسپیتز بتواند چیز دیگری بگوید، هارکات به محدوده ای که جاقوی او در آن می چرخید خزید و دستش را چسبید. اسپیتز سر آدم کوچولو جیغ می کشید و با مشت آزادش به او ضربه می زد. وقتی دید این کار هیچ تأثیری روی هارکات ندارد، بطری معجونش را از توی کوله اش بیرون کشید و دستش را بالا برد تا آن را روی سر هارکات بشکند.

من میج اسپیتز را گرفتم و با خشم گفتم: «نه! تو این کار را نمی کنی!» آن قدر دستش را فشار دادم که صدای شکستن استخوان هایش را شنیدم. اسپیتز از درد جیغ کشید، بطری را انداخت و رویش را از من برگرداند. من دستش را ول کردم. او هم فوری هارکات را رها کرد و عقب رفت و دو متر دورتر از ما روی زمین ولو شد.

وقتی اسپیتز پیلای پیلای خوران روی پا ایستاد و بطری دیگری را بیرون کشید. دست آسید دیده اش را به سینه چسبانده بود.

نور را دیدم که در فاصله‌ای نزدیک، بالای سرمان جرق می‌زد و چشم‌هایش می‌درخشیدند. هارکات گفت: «نگران نباش، ما نزدیک دریاچه‌ایم. آن نمی‌تواند.» کلمات روی لب‌هایش ماسپندند. او به من خیره ماند. چشم‌های سبزش بر از وحشت بودند.

نالیدم: «طنسم! اسپیتز گفت طلسم فقط تا وقتی مؤثر است که آدمی زنده توی دریاچه بیفتد! و او وقتی توی آب افتاد، زنده...»
وحش‌زده و لرزان ایستاده بودیم، و اژدها - که طلسم دیگر هیچ تأثیری بر او نداشت - آرواره‌هایش را باز کرد و گلوله‌ای از آتش را مستقیم به طرف ما فرستاد. خیال داشت همان‌طور که اسپیتز راکشته بود، کار ما را هم تمام کند!

بود؛ سکندری می‌خورد و به طرف ما می‌آمد. دست‌هایش را مثل تازیانه در هوا تکان می‌داد، و صورتش زیر نقابی از آتش پنهان بود. به خاطر صدای جرق جرق که ناشی از سوختن موها و لباس‌هایش بود، اگر هم جیغ می‌کشید، ما نمی‌توانستیم فریادش را بشنویم. وقتی اسپیتز تلوتلوخورد به ما نزدیک شد، ما با حرکتی سریع از سر راهش کنار رفتیم. او همچنان رفت، بی‌اعتنا به حضور ما از برابرمان گذشت، و تا وقتی که به دریاچه ارواح رسید و تلاپی داخل آن افتاد، از حرکت نایستاد.

من و هارکات ناگهان از گیجی و سر درگمی بیرون آمدیم و به طرف دریاچه دویدیم. تا ببینیم می‌توانیم برای کمک به اسپیتز کاری بکنیم یا نه. اما خیلی دیر رسیدیم. او زیر آب رفته بود. دست‌هایش هنوز تکان می‌خوردند، اما خیلی ضعیف. همان‌طور که او را تماشا می‌کردیم، سایه‌های مبهم داخل دریاچه، اطراف جسد دزد دریایی درخشیدند؛ گویی آن را به راه خودشان هدایت می‌کردند. دست‌های اسپیتز به تدریج از حرکت ایستاد، بعد بدنش به عمق پایین‌تری رفت و در اعماق تاریک و پر از سایه‌های مبهم دریاچه از نظر ناپدید شد.

هارکات خس خس کنان گفت: «اسپیتز بیچاره! خیلی دردناک بود.»

آه کشیدم و گفتم: «شاید حقش همین بود، اما آرزو می‌کردم که اتفاق دیگری بیفتد. کاش او -»
غرشی، کلمات را در گلویم خفه کرد. سرم را برگرداندم و اژدهای



۳۳

در برابر شعله‌ها، من سریع‌تر از هارکات واکنش نشان دادم. سال‌ها پیش، به شدت سوخته بودم و هیچ نمی‌خواستم که آن سرنوشت دردناک را دوباره تجربه کنم. خودم را به طرف آدم کوچولو انداختم، او را به کناری هل دادم تا از سر راه آن گلوله آتش دور باشد و پشت سر او روی زمین غلتیدم. وقتی شعله‌ها برق‌آسا از کنار ما گذشتند و بالای آب رسیدند، یک لحظه چهره آن پیکرهای سیر دریاچه روشن شد. من گلوله‌ای را بیرون آوردم و آن را زیر پای ازدهایر زمین گوییدم. انفجار بزرگی رخ داد و ازدها غرش‌کنان از ما فاصله گرفت. این اولین بار بود که با انفجارهای ساخت ما روبه‌رو می‌شد.

رو به هارکات، فریاد زدم: «عجله کن! گلوله‌هایت را به من بده. خودت هم تور را بردار و چیزی را که می‌خواهی صید کن!» هارکات با صدای روزه‌مانندی گفت: «من نمی‌دانم... چطور می‌

صید کنیم؟»

فریاد زدم: «برای یاد گرفتنش، هیچ وقتی بهتر از الان نیست!» و چون همان موقع، ماده ازدهایی به طرفمان شیرجه آمد، گلوله دیگری را پرت کردم.

هارکات فوری گلوله‌هایش را بیرون آورد و کنار یای من، روی زمین گذاشت. بعد به تور رها شده اسپیتز چنگ زد و آن را از دریاچه بیرون کشید؛ یک لحظه مکث کرد تا افکارش را متمرکز کند و تور را آهسته روی آب انداخت. وقتی مشغول کارش شد، آهسته گفت: «من دنبال روح خودم هستم، ارواح مردگان، من دنبال روح خودم... می‌گردم، ارواح مردگان، من دنبال...» فریاد زدم: «حرف نزن! اکارت را بکن!»

هارکات گفت: «هیس! ساکت! احساس می‌کنم که راهش همین است. من باید روحم را صدا کنم... تا توی تور بیفتد.»

می‌خواستم از او بپرسم که چطور این را فهمیده است، اما وقتش نبود. ازدهای نر و هر دو ماده ازدها داشتند حمله می‌کردند؛ ماده‌ها از چپ و راست و ازدهای نر درست از بالای دریاچه و رو در روی ما. با پرتاب سریع دو گلوله، ازدهای ماده را ترساندم و دور کردم، و ازدهایی را از نظر گذراندم که در مسیری با شیب تند، از بالای دریاچه به طرفمان پایین می‌آمد. اگر گلوله را در دریاچه می‌انداختم، منفجر نمی‌شد. و این به معنی آن بود که باید خود ازدها را هدف می‌گرفتم، و احتمالاً آن را می‌کشتم. به نظرم، حیف بود که نابودش کنم، اما چاره دیگری نداشتم.

هدفگیری کنیم. بعد از آن سه گلوله، فقط دو تای دیگر برایم باقی می ماند. اما همچنان که چرخ زدن ازدهاها را در آسمان تماشا می کردم، دوباره تحت تأثیر اینت شگفت انگیز آنها قرار گرفتم. این دنیای آنها بود، نه دنیای ما. ما حق نداشتیم آنها را بکشیم. اگر آنها تنها ازدهاهای زنده دنیا بودند و ما نسلشان را، فقط برای نجات خودمان، نابود می کردیم چی؟

بار دیگر که ازدهاها حمله کردند، من هنوز مطمئن نبودم که با گلوله های انفجاری چه می خواهم بکنم. ذهنم را از هر فکری پاک کردم و اجازه دادم که دستگاه دفاعی وجودم، به طور طبیعی وارد عمل شود و به جای من تصمیم بگیرد. وقتی متوجه شدم که گلوله ها را به نقطه ای نرسیده به ازدهاها پرتاب کرده و آنها را ترسانده، اما نکشته ام، با ناراحتی سر تکان دادم. بعد، آد کشیدم و گفتم: «خوب، باشد.» و رو به هارکات ادامه دادم: «من نمی توانم آنها را بکشم. با حمله بعدی، کار ما تمام است. می خواهی گلوله ها را بگیری و...»

هارکات که به سختی تقلا می کرد و تور را می کشید. نخ های تور کشیده و سفت شده بودند و به شکل اخطار دهنده ای غیر عیب صدا می دادند. فریاد زد: «گرفتمش! چند ثانیه دیگر! فقط چند ثانیه دیگر... برایم جور کن!»

اخم هایم را درهم کشیدم و گفتم: «هر کاری بتوانم می کنم.» بعد، به طرف ازدهاها برگشتم که مثل قبل، ما را هدف گرفته بودند و با حوصله تمام، شگردهای قبلی شان را تکرار می کردند. برای

برای هدف گرفتن ازدها، موضع می گرفتم که فکری به ذهنم رسید. گلوله را جلو جانور، روی آب انداختم، و وقتی جانور نزدیک می شد، ریگی برداشتم و آن را با هدفگیری دقیق، روی گلوله کوبیدم. درست در لحظه ای که ازدها به گلوله نزدیک می شد، ریگ به آن گلوله برخورد و انفجاری پدید آمد که حجم عظیم و پرخروشی از آب را به شکل قیفی به فوران درآورد و صورت ازدها را زیر آن شست!

ازدها از حمله منصرف شد و در حالی که از ناکامی فریاد می زد، با حرکت در مسیری قوسی شکل به هوا رفت. در لحظاتی که مشغول دور کردن ازدهای تر بودم، ماده ها تقریباً به من نزدیک شده بودند. من آنها را درست به موقع دیدم و با انفجاری دیگر، دورشان کردم. ازدهاها دوباره بالای سرم جمع می شدند که گلوله هایم را فوری شمردم. هشت گلوله به علاوه بطری زهر باقی مانده بود.

می خواستم به هارکات بگویم که عجله کند، اما او روی تور خم شده بود. آهسته برای ارواح داخل دریاچه زمزمه می کرد و همچنان دنبال روح کسی می گشت که می توانست هویت قبلی وی را آشکار کند. صورتش چنان درهم رفته بود که فکر کردم بهتر باشد بر هم زدن تمرکزش را کمی به تأخیر بیندازم.

ازدهاها دوباره با همان آرایش قبلی حمله کردند، و وقتی من دوباره با موفقیت آنها را عقب راندم، فقط پنج گلوله برایم باقی ماند. وقتی سه گلوله دیگر را برداشتم، تصمیم گرفتم که به قصد کشت

تور تقریباً کامل شده بود. حیج کشیدم: «هارکات! وقتمان تمام شده!»

هارکات نگاهی به بالا انداخت، ازدها را دید و با صدای گوشخراشی خرناس کشید. برای آخرین بار و با ناامیدی تور را کشید. پیکر درون تور به جلو پرت شد. پای چپش هنوز جامد نشده بود. و با صدایی شبیه بوب، که موقع پس زدن اسلحه شنیده می‌شود، از آب بیرون افتاد. ازدها همچنان روی سر ما شیره می‌آمد که پوزه‌اش بسته شد و پره‌های دماغش گر گرفتند. تلاش می‌کرد تا گلوله‌ای آتش درست کند. در همین لحظه، هارکات آن پیکر را به پشت برگرداند و چهره‌ای رنگ پریده، گیج و وحشتزده نمایان شد.

فریاد زدم: «چی شد؟»

وقتی مرد داخل تور - که قیافه‌اش به شکلی باورنکردنی آشنا بود - با چشم‌های وحشتزده‌اش به ما خیره شد، هارکات حس خس‌کنان گفت: «غیرممکن است!»

با صدای بلند فریاد زدم: «این نمی‌تواند کسی باشد که تو دنبالش بودی!» یک لحظه به آدم کوچولو نگاه کردم. «می‌تواند؟» هارکات، گیج و آشفته گفت: «نمی‌دانم.» به ازدها نگاه کرد. حالا تقریباً روی سرمان بود. و بعد به مردی که در ساحل دراز کشیده بود و می‌لرزید ناگهان فریاد زد: «بله! آن منم! من آنم! می‌دانم که کی بودم! من...»

ازدها دهانش را باز کرد و با همه قدرتی که در وجودش داشت،

آخرین بار، گروه ماده‌ها را دور کردم. بعد، بصری زهر را بیرون آوردم و آن را روی سطح دریاچه انداختم، و آن را با سنگریزه‌ای خرد کردم. انگار وقتی بصری منفجر شد، چندتایی از خرده شیشه‌ها به ازدهای نر خورد. چون وقتی در جهت دیگری دور می‌شد، از درد نعره می‌کشید.

حالا که دیگر کاری نداشتم، با عجله به طرف هارکات رفتم و به تور جنگ انداختم. خرخرکنان گفتم: «سنگین است!» احساس می‌کردم که در برابر فشار ما مقاومت می‌کند.

او که با من موافق بود، گفت: «هیولا است!» و به شکل عجیبی نیشش را باز کرد.

با صدای غرش مانند‌ی گفتم: «حالت خوبه؟»

فریاد زد: «نمی‌دانم! هیچ‌انزده‌ام، و نرسیده‌ام! خیلی وقت است که منتظر... این لحظه بوده‌ام، و هنوز نمی‌دانم... که باید منتظر چی باشم!»

ما نمی‌توانستیم صورت پیکری را که در رشته‌های تور گیر افتاده بود ببینیم. پشتش به ما بود. اما مرد بود، بدن روشنی داشت و موهایی که بور، اما کدر به نظر می‌آمدند. وقتی آن را از دریاچه بیرون کشیدیم، بدنش برق زد و بعد به حالت جامد درآمد. هر قسمت از بدنش، به نوبت: اول یک دست، بعد یک بازو، بعد دست دیگر، سر، سینه...

وقتی دیدم که ازدهای نر - با پوزه خونی و چشم‌های زرد و درشت پر از خشم و درد - پیکراست به طرف ما می‌آید، پیکر داخل



۲۲۹

من روی زمین افتادم و دهان و چشم‌هایم را محکم بستم.
سعی می‌کردم قبل از آنکه استخوان‌هایم هم بسوزند، چهار دست
و پا از دسترس آن گلوله آتش بیرون بروم -

- و بعد که فهمیدم آتش ازدها محاصره‌ام کرده است، اما هیچ
گرمایی حس نمی‌کنم، سر جایم ماندم! چشم‌چشم را کمی باز کردم
- آماده بودم که آن را فوری ببندم، چیزی که دیدم باعث شد هر دو
چشمم را با هم باز کنم - و دهانم هم از تعجب باز ماند.

دنیای اطرافم از حرکت ایستاده بود، ازدها، پا در هوا، روی
دریاچه متجمد شده و خط بلند آتش از دهانش به طرف بیرون
کشیده شده بود. آتش نه فقط من، بلکه هارکات و مرد برهنه - کوردا
اسمالت! - روی زمین را هم در بر گرفته بود. اما هیچ‌کدام از ما
نمی‌سوختیم، آن شعله‌های راگد هیچ آسیبی به ما نرسانده بودند.
هارکات با صدایی میهم و پر طنین پرسید: چه اتفاقی دارد

به طرف ما شعله‌های آتش فرستاد. درست در همین لحظه،
هارکات ناگهان سرش را عقب برد و با بلندترین صدایی که
می‌توانست فریاد زد: «این منم، شبح خائن - کوردا اسمالت!»
بعد، آتش ازدها بالای سر ما را پوشاند و دنیا قرمز شد.

دستم را در شعله‌های منجمد اطرافم حرکت دادم - مثل مپی گرم بود - و گفتم: «هیچ چیز نمی‌دانم».

مرد افتاده بر زمین به سمت چپ اشاره کرد و خس‌خس‌کنان گفت: «آن... بالا».

من و هارکات مسیر دست او را دنبال کردیم و مرد کوتاه قد و خپلی را دیدیم که لبخند گل و گشادی صورتش را پوشانده بود و همان‌طور که به طرف ما شلنگ تخته برمی‌داشت، با ساعتی قلب‌مانند بازی می‌کرد.

ما با هم فریاد زدیم: «آقای تینی!» بعد، از میان آن شعله‌های بی‌خطر بیرون آمدیم - هارکات زیر بازوهای کوردا را گرفت و او را هم بیرون کشید - و با عجله به استقبال آن مرد کوچک‌اندام و اسرارآمیز رفتیم.

وقتی به جایی رسیدیم که صدای یکدیگر را می‌شنیدیم، آقای تینی نگاهان فریاد زد: «وقت‌شناسی دقیق، پسرها! من انتظار نداشتم که شما به خط پایان مسابقه حتی نزدیک بشوید. فینال پر شوری بود! رضایت‌بخش‌ترین فینال».

من ایستادم و به آقای تینی خیره شدم. پرسیدم: «شما نمی‌دانستید که نتیجه‌اش چی می‌شود؟»

با مسخرگی خندید و گفت: «البته که نمی‌دانستم. همین است که کار را بامزه می‌کند. اگر چند ثانیه بیشتر طول کشیده بود، همه‌تان پرشته شده بودید!»

آقای تینی از مقابل من گذشت، شنلی را به هارکات و همراهِ برهنه‌اش داد و با لحن کنایه‌داری گفت: «آن بیچاره را ببوشان!» هارکات شنل را گرفت و آن را دور شانه‌های کوردا انداخت. کوردا هیچ چیز نگفت، فقط به ما سه نفر خیره نگاه کرد - مثل یک نوزاد تازه به دنیا آمده می‌لرزید و چشم‌های آبی‌رنگش پر از ترس و سوءظن شده بود.

نگهان رو به آقای تینی فریاد زدم: «اینجا چه خبره؟ هارکات که نمی‌تواند کوردا بوده باشد - او مدت‌ها پیش از مرگ کوردا هم وجود داشته!»

آقای تینی از آدم کوچولو پرسید: «تو چی فکر می‌کنی؟» هارکات آهسته گفت: «این منم» خیلی جدی کوردا را برانداز کرد. نمی‌دانم چطوری... اما این منم.

من شروع کردم که بگویم: «اما این نمی‌تواند... اما آقای تینی خیلی تند و بی‌ادبانه وسط حرفم پرید»

او گفت: «بعداً درباره‌اش بحث می‌کنیم. ازدهاها تا اید این طوری نمی‌مانند، بهتر است وقتی یخشان باز می‌شود، اینجا نیاشیم. من به‌طور معمول می‌توانم آنها را مهار کنم. اما الان آنها حالت کاملاً آشفته‌ای دارند و برایمان امن‌تر است که به امید بخت و اقبال کاری نکنیم. آنها نمی‌توانند به من صدمه بزنند، اما حیف است که این دم آخری، از سر خشم، همه شما را از بین ببرند»

من برای گرفتن جواب سؤال‌هایم بی‌قرار بودم، اما فکر اینکه دوباره با ازدهاها رویه‌رو بشوم و ادارم کرد زبانم را نگه دارم و آرام

نگاهی به من انداخت. دیگر نمی‌لرزید، هرچند هنوز خیلی مرده به نظر می‌آمد. بشقابش را کنار گذاشت. با تکه‌ای پارچه دور دهانش را پاک کرد، و بعد به آرامی پرسید: «از وقتی که من مردم، چند وقت گذشته؟»

جواب داد: «هشت سال یا کمی بیشتر.»
 اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: «همه‌اش همین؟ خیلی طولانی تر به نظرم می‌آید.»

پرسیدم: «یادت هست که چه چیزهایی اتفاق افتاد؟»
 با نازاحتی سر تکان داد. بعد آه کشید و گفت: «خاطر اتم مثل همیشه روشن و واضح‌اند، هرچند کاش نبودند. سقوط در گودال تیرها چیزی است که ترجیح می‌دهم دیگر هیچ وقت فکرم را نکنم. من از کارهایی که کرده‌ام، کشتن گاو و خبیانت به قبیله، متأسفم. اما باور داشتم که این به نفع مردمان است. من سعی می‌کردم که از شروع جنگ با شیخ‌واردها جلوگیری کنم.»

به آرامی گفتم: «می‌دانم از وقتی تو مردی، ما درگیر جنگ بوده‌ایم، و ارباب شیخ‌واردها هم خودش را نشان داده. او... آب دهانم را قورت دادم. او آقای کرپسلی را کشت. خیلی‌های دیگر هم مرده‌اند.»

کوردا دوباره گفت: «متأسفم. شاید اگر موفق شده بودم، آنها الان زنده بودند.» با گفتن این حرف، قیافه‌اش درهم رفت و سرش را تکان داد. نه. این زیادی آسان است که بگوییم «چی می‌شد اگر» و تصویر کاملی از دنیا نقاشی کنیم. حتی اگر تو مرا لو نداده بودی،

دنبال آقای تینی بروم، او، که با خوشحالی سوت می‌زد، ما را از دره بیرون برد و از بقایای گمشده اسپیتز ایبرمز و مردگان دیگری که اسیر دریاچه بودند، دور کرد.

شب کنار آتشی نشسته بودیم که ترقی تروق صدا می‌داد، و غذایی را می‌خوردیم که دو تا از آدم کوچولوهای آقای تینی آماده کرده بودند. بیشتر از یک کیلومتر از دره دور نشده بودیم و در فضای باز بودیم. اما آقای تینی به ما اطمینان داد که از ده‌ها آنجا مزاحمان نمی‌شوند. کمی دورتر، در طرف دیگر آتش، درگاه بلند و قوسی‌شکلی قرار داشت. شبیه همان درگاهی که هنگام ورود به این دنیا از آن گذشته بودیم. دلم پر می‌کشید که خودم را توی درگاه بیندازم و از آن خارج بشوم، اما سؤال‌هایی وجود داشت که پیش از رفتن باید جوابشان را می‌شنیدم.

نگاهم به کوردا اسمالت افتاد. از وقتی او را از دریاچه بیرون کشیده بودیم، «دام نگاهش می‌کردم او به شدت رنگ‌پریده و لاغر بود، موهایش کثیف و ژولیده، و چشم‌هایش از ترس و وحشت، مات شده بودند. اما از جهات دیگر، درست همان طور به نظر می‌آمد که برای آخرین بار دیده بودمش؛ زمانی که نقشه‌های خیانتش به اشباح و کمک به شیخ‌واردها را خنثی کرده بودم. کمی بعد از آن ماجرا، او را اعدام کرده بودند. او را در گودال تیرها انداخته بودند تا بمیرد. و جسدش را قطعه‌قطعه کرده و سوزانده بودند.

کوردا سنگینی نگاه من را روی خودش حس کرد و خجولانه

مرگ و بدبختی باز هم وجود داشت. این چیزها اجتناب ناپذیرند.»
از وقتی آنجا دور آتش نشسته بودیم، هارکات چیز زیادی
نگفته بود. فقط مثل بچه‌ای که مادرش را تماشا کند، به کوردا نگاه
می کرد. حالا نگاهش دنبال آقای تینی بود. آرام گفت: «من می دانم
که کوردا بوده‌ام. اما چطوری؟ من سال‌ها پیش از مرگ... کوردا هم
وجود داشتم.»

آقای تینی نخودی خندید. چیزی شبیه کره چشم انسان را سر
چوب زده بود و روی آتش کباب می کرد. و گفت: «زمان نسبی
است. من می توانم از زمان حال به گذشته بروم یا به هر آینده‌ای که
وجود داشته باشد.»

با ناباوری پرسیدم: «شما می توانید در زمان سفر کنید؟»

آقای تینی سر تکان داد و گفت: «این یکی از هیجان‌های بزرگ
زندگی من است. با بازی کردن با زمان، من می توانم تأثیرات
ظرفی روی حوادث آینده بگذارم و دنیا را روی یک تیر نامتعادل
نگه دارم. این طوری جالب تر است. من، اگر صلاح بدانم، می توانم به
آدم‌ها، اشباح و شیخ‌واره‌ها کمک کنم یا جلوی کارشان را بگیرم. البته
کارهایی که می توانم بکنم حد و حدودی هم دارند، اما دامنه آنها
خیلی وسیع است و من هم در این محدوده وسیع، حسبی فعالم.»
رو به هارکات، ادامه داد: «به دلایل شخصی، من تصمیم گرفتم
به ارباب شان جوان کمک کنم. من نقشه‌های زیادی برای مرد
جوان داشتم، اما سال‌ها پیش دیدم که مرگ زودهنگامی در
سرنوشتش وجود دارد بدون وجود کسی که در لحظه‌های حیاتی -

مثل وقتی او در راه کوهستان اشباح یا خرس جنگید، و بعد، در
جریان آزمون‌های مقدماتی، موقع درگیری با گرازهای وحشی -
دخالت کند، او مدت‌ها پیش از بین رفته بود.»

این بار رویش را به طرف من برگرداند و گفت: «پس هارکات
مولدز را به میدان آوردم، چشمی را که بخته بود، ملج و ملوچ کنان
بلغید. من می توانستم از هر آدم کوچولوی دیگری هم استفاده
کنم. اما به کسی احتیاج داشتم که تا وقتی تو زنده‌ای، مراقبت
باشد؛ کسی که یک خرده زیادی مراقبت باشد. پس به آینده‌ای
احتمالی رفتم، میان ارواح مرده‌های معذب جست‌وجو کردم، و
دوست قدیمی خودمان، کوردا اسمالت، را پیدا کردم.»

آقای تینی دستش را روی زانوی کوردا کوید. سؤال سابق
خودش را عقب کشید. آقای تینی با خوشحالی گفت: «کوردا عذاب
می کشید. او به خاطر خیانتش به مردم هم قبیله‌اش نمی توانست
خودش را ببخشد، و از جبران گذشته هم ناامید بود. اما اگر به
صورت هارکات مولدز در می آمد و از تو محافظت می کرد،
می توانست در جنگ زخم‌ها، امکان پیروزی اشباح را فراهم کند.
بدون وجود هارکات، تو مدت‌ها پیش مرده بودی و هیچ
جست‌وجویی برای شکار و نابودی ارباب شیخ‌واره‌ها هم در کار
نیود. او خیلی راحت نیروهایش را اداره می کرد و آنها را علیه اشباح
به پیروزی می رساند.»

هارکات اعتراض کرد و گفت: «اما من نمی دانستم که کوردا
بوده‌ام.»

دارن کمک کرده‌ام که عمل سقوط و نابودی خودم بشود»

آقای تینی سرش را تکان داد و گفت: «نتیجه کار هرچه بود، تو نابود می‌شدی. موضوع مهم این ماجرا هیچ وقت مرگت نبوده - فقط چطور مردنت مهم بوده.»

هارکات زیر لبی گفت: «چیزی که برای من پیچیده‌تر از... چیزهای دیگر شده، این است که چطور هر دو ما می‌توانیم... در یک زمان اینجا باشیم. اگر من کوردا هستم و او هم... من است، ما چطور می‌توانیم با هم حضور داشته باشیم؟»

آقای تینی با خنده‌ای بخودی به آدم کوچونو اشاره کرد و گفت: «هارکات عاقل‌تر از آن است که نشان می‌دهد جواب سؤال این است که نمی‌توانید - دست‌کم، برای مدتی خیلی طولانی نمی‌توانید در مدتی که کوردا داخل دریاچه بود، هارکات آزاد بود که در دنیا بگردد. حالا که کوردا بیرون آمده، یکی باید جای دیگری را بگیرد.»

من با تندی پرسیدم: «منظورت چیه؟»

آقای تینی توضیح داد: «کوردا و هارکات مثل یک جان در دو بدن هستند. اما وقتی چنین حالتی پیش می‌آید، روح در هر زمان فقط یک بدن را مال خودش می‌داند. در اصل، این حق طبیعی کورداست که بماند؛ چون تارهای وجود هارکات دارند از هم باز می‌شوند. بعد از یک روز، بدن او حل می‌شود و سهم خودش از جان کوردا را رها می‌کند. الان مثل این است که یک جان بین آنها تقسیم شده - هارکات و کوردا دو نفرند اما نیمه وجود هارکات باید

آقای تینی با او مخالفت کرد و گفت: «ته دلت، این را می‌دانستی، اما چون من مجبور بودم تو را به گذشته برگردانم، لازم بود که درباره هویتت، حقیقت را از تو پنهان کنم - اگر می‌دانستی که چه کسی هستی، ممکن بود سعی کنی که مستقیم در امور آینده دخالت کنی. اما ضمیر لیجه آگاهت، از قضیه باخبر بود. به همین خاطر بود که تو شجاعانه در کنار دارن جنگیدی و بارها برای نجات او، زندگیت را به خطر انداختی.»

مدتی طولانی، مثل هارکات و کوردا، در سکوت به موضوع فکر کردم. درک سفر در زمان برایم مشکل بود. اما اگر این جمع اعداد، یعنی قضیه فرستادن یکی از آینده به گذشته برای تغییر دادن زمان حال، را می‌توانستم ندیده بگیرم - و نمی‌پرسیدم که چنین چیزی چطور امکان دارد - موضوع منطقی به نظر می‌آمد. کوردا به اشباح خیانت کرده بود. روحش از این موضوع شرمنده بود و گرفتار زمین مانده بود. آقای تینی برای رهایی از این وضعیت، فرصتی را به او پیشنهاد کرده بود - که به شکل آدم کوچولو در بیاید و در مسیر این جریان قرار بگیرد تا بتواند اشتباهات گذشته‌اش را جبران کند.

کوردا گفت: «چیزی هست که من نمی‌فهمم.» پلک زد. در واقع، خیلی چیزها هست که من نمی‌فهمم، اما یکی از آنها به‌طور خاص برایم مهم است. اگر دارن دخالت نکرده بود، نقشه من برای خیانت به اشباح درست از کار در می‌آمد. اما شما می‌گویید که اگر من با شکل و ظاهر هارکات مولدز نبودم، او می‌مرد. پس در واقع، من به

این دنیا را ترک کنند. این کار طبیعت است.»

فریاد زد: «منظورت این است که هارکات می میرد؟»

خندید و گفت: «او الان هم مرده است.»

با خشم گفتم: «این حرف‌ها را ول کن! اگر ما اینجا بمانیم،

هارکات از بین می رود؟»

آقای تینی جواب داد: «شما هرجا باشید، او از بین می رود. حالا

که کوردا شکل کامل خودش را به دست آورده، فقط او چنین

قدرتی دارد که جسم هارکات را حفظ کند.»

کوردا فوری جواب داد: «اگر من بتوانم هارکات را نجات بدهم،

این کار را می کنم.»

آقای تینی با حالت مرموزی پرسید: «حتی اگر به قیمت زندگی

جدیدت باشد؟»

کوردا خشکش زد. پرسید: «شما درباره چی حرف می زنید؟»

آقای تینی از حایش بلند شد و به بدنش کش و قوس داد. او

گفت: «خیلی چیزها هست که من نمی توانم به تو بگویم. اما به

بهترین شکلی که بتوانم، برای توضیح می دهم. آدم کوچونوها را از

دو راه می شود درست کرد از جسم کسی که دوباره زنده شده -

یعنی از پیکری که از دریاچه ارواح بیرون کشیده می شود - یا از

جسد کسی که تصویرش در این دریاچه باشد. در مورد هارکات، من

از بقایای جسد کوردا استفاده کردم.»

من وسط حرفش پریدم و گفتم: «اما جسد کوردا که سوخت و

خاکستر شد!»

آقای تینی گفت: «نه، من وقتی تصمیم گرفتم از کوردا استفاده کنم، به زمان مرگ او رفتم و نگهین های خون را راضی کردم که جسد او را با جسد یکی دیگر عوض کنند. من هارکات را با استخوان های کوردا درست کردم. قراردادی هم با او بستم که وقتی به بدن جدیدش می رود، همراه تو سفر کند و مراقبت باشد. و در عوض، اگر او طبق دستورات عمل می کرد، من آزادش می کردم - یعنی دیگر مجبور نبود به دریاچه برگردد.»

«خوب، هارکات به شکل قابل تحسینی کارش را انجام داد و

بیشتر از هرکسی مستحق پاداشش است. اگر کوردا تصمیم بگیرد،

او حالا می تواند آزاد بشود و برود. او می تواند بقیه این زندگی را،

کوتاه یا بلند، در آرامش بگذرانند. یعنی جسم هارکات تجزیه

می شود، روحش آزاد می شود و این طوری من به تعهدات خودم

عمل کرده ام.»

کوردا زمزمه کرد: «زندگی دوباره!» و چشم هایش برق زد.

آقای تینی با شوقی وحشیانه اضافه کرد: «یا یک راه دیگر، اینکه

ما یک قرارداد تازه ببندیم و کوردا این فرصت را قربانی کند.»

کوردا چشم هایش را باریک کرد و با تشر گفت: «من چرا باید این

کار را بکنم؟»

«گفتم که، تو و هارکات مثل یک جان در دو بدن هستید، اما من

کمک کرده ام تا وجودتان این طور تقسیم بشود. اگر تو بگذاری که

من پیکر جدیدت را نابود کنم، به جای هارکات، نیمه وجود تو از

دنایای واقعی جدا می شود، و جسم هارکات آن نیمه را دریافت

کنی؟

هارکات گفت: «نه، من نمی‌خواهم بگذارم زندگی... از دستم برود. ترجیح می‌دهم با دارن برگردم... و شانس را امتحان کنم.»
 کوردا به من نگاه کرد. با ملایمت پرسید: «تو چی فکر می‌کنی؟ من باید بگذارم هارکات زندگی کند یا بگذارم که روحش آزاد بشود؟»

خواستم جواب بدهم، اما هارکات پیش‌دستی کرد و گفت: «این قضیه... هیچ ربطی به دارن ندارد. بیشتر خاطرات من - خاطرات... تو... دارد برمی‌گردد. حالا خیلی از آنها برایم روشن و واضح شده‌اند. من تو را می‌شناسم... همان‌طور که خودم را... می‌شناسم. تو همیشه راه خودت را... می‌رفتی، حتی در مورد خیانت به مردم... وقتی فکر می‌کردی که این کار برایشان... بهتر است. در مرگ هم همان باش که... در زندگی بودی. برای خودت تصمیم بگیر.»

آقای تینی زیر لبی گفت: «مسئله را خیلی خوب توضیح داد.»
 کوردا لبخند بی‌رمقی زد و در تأیید حرف‌های هارکات گفت: «خودم بهتر از این نمی‌توانستم بگویم.» ایستاد، آهسته یک دور کامل چرخید، دنیای تاریک آن سوی آتش را از نظر گذراند و خیلی عمیق فکر کرد. بعد، آه کشید و روبه آقای تینی گفت: «من به اندازه کافی زندگی کرده‌ام. من راه خودم را انتخاب کردم و عواقبش را هم پذیرفتم. حالا نوبت هارکات است. من متعلق به مرگ هستم - بگذارید مرا ببرد.»

آقای تینی به شکل عجیبی - تقریباً صمیمانه - لبخند زد و

می‌کند. من نمی‌توانم تصمیم‌گیری کنم که در این صورت، وجود او از دریاچه ارواح مصون بماند، اما می‌تواند همراه دارن به خانه برگردد و بقیه عمرش را زندگی کند. یعنی آینده او مال خودش می‌شود - اگر خوب زندگی کند و خوب بمیرد، دریاچه دیگر او را طلب نمی‌کند.»

کوردا با خشم گفت: «این تصمیم‌گیری نفرت‌انگیزی است که من باید انجام بدهم.»

آقای تینی شانه بالا انداخت و گفت: «قوانین را من درست نمی‌کنم؛ من فقط از آنها اطاعت می‌کنم. یکی از شما دو تا می‌تواند زندگی کند - و دیگری باید با زندگی خداحافظی کند. من می‌توانستم خودم تصمیم بگیرم و کار یکی از شما را تمام کنم، اما ترجیح نمی‌دهید که خودتان تصمیم بگیرید؟»

کوردا آه کشید و گفت: «من فکر می‌کنم که... بعد، به هارکات نگاه کرد و لبخند زد. «اناراحت نشو. ولی اگر قرار بود که بر اساس امتیازهای ظاهری و قیافه قضاوت کنیم و تصمیم بگیریم، من خیلی راحت برنده می‌شدم.»

هارکات جواب داد: «و اگر بر اساس... وفاداری قضاوت می‌کردیم، من برنده بودم. چون من هیچ وقت... به دوستانم خیانت نکردم.»

قیافه کوردا درهم رفت. از هارکات پرسید: «می‌خواهی زندگی کنی؟ دریاچه جای نفرت‌انگیزی است. آقای تینی یک راه فرار تضمین شده به تو پیشنهاد می‌کند. نمی‌خواهی ارزش استفاده

کوردا خندید و گفت: زندگی بین دوستان چطور است؟ بعد، جدی شد. «قدش را بدانید. خوب زندگی کنید تا وقتی می میرید، بشیمان نباشید. آن طوری روحتان آزادانه پرواز می کند و دیگر غلام حلقه به گوش فضولی مثل دیسموند تینی نمی شوید.»

آقای تینی از خودش دفاع کرد و گفت: «اگر مافضول ها نبودیم، دنیا چطوری سر یا می ماند؟» و قبل از آنکه ما بتوانیم درباره آن بحث چیز دیگری بگوییم، فریاد زد: «شما باید الان بروید، وگرنه تا ابد اینجا می مانید!»

هارکات بهت زده گفت: «خدا حافظ، کوردا!»

من به او سلام نظامی دادم و گفتم: «بدرود، عالیجناب.» کوردا جواب نداد، فقط خیلی مختصر، دستش را تکان داد و رویش را برگرداند. فکر می کنم گریه می کرد. بعد، من و هارکات - یا کلی سؤال بی جواب مانده، اما موفق در کاری که هارکات شروع کرده بود - آن جسد زنده، دریاچه ارواح، ازدهاها، گروئسک و دیگر موجودات آن جهان پیچیده و عجیب را ترک کردیم؛ از آن درگاه تابنده گذشتیم؛ و به دنیای خودمان بازگشتیم.

گفت: «از نظر من، تصمیم تو اصلاً عاقلانه نیست، اما به خاطرش تو را تحسین می کنم. قول می دهم که بازگشتت سریع و بدون درد باشد، و از هر شادی یا وحشتی که بعد از این مرحله وجود داشته باشد، سریع بگذری.»

آقای تینی به طرف درگاه قوسی شکل رفت. ساعت قلب شکلی را بالا گرفت. نور سرخ تیره ای از ساعت بیرون تابید. چند لحظه بعد، درگاه و صورت مرد کوچک اندام هم روشن و تابان شد. گفت: «پسرها، از این طرف بروید. اجاق خانه روشن است و دوستانان منتظرند.»

فریاد زد: «هنوز نه! من می خواهم بدانم که ما کجاییم و ایوانا چطور اینجا آمد و چرا تو آن آشپزخانه زیرزمینی را ترتیب داده بودی و ازدهاها از کجا آمدند و چرا...»

آقای تینی ساکت کرد و گفت: «سؤال هایت باید بمانند برای بعد.» نور سرخی در صورتش درخشید و قیافه اش از هر چیزی که در سفرمان دیده بودیم، وحشتناک تر شد. «دیگر بروید، وگرنه من شما را برای ازدهاها می گذارم و می روم.»

با خشم گفتم: «تو این کار را نمی کنی!» اما در شرایطی نبودم که دروغی تهدیدش کنم. به طرف درگاه رفتم، هارکات هم پشت سرم آمد. آنجا ایستادم، برگشتم و به کوردا اسماالت خیره شدم. خیلی جیره بود که می خواستم از او بپرسم، اما وقت نبود. خیلی ساده زمزمه کردم: «متشکرم.»

هارکات هم اضافه کرد: «بله - متشکرم.»



۲۵

وقتی از درگاه گذشتیم، دیدیم که آقای تال منتظرمان است. او نزدیک کاروان‌ها و چادرهای سیرک عجایب، کنار آتش ایستاده بود. خیلی شبیه آشی بود که لحظه‌ای پیش پشت‌سر گذاشته بودیم. و یک ردیف درخت، بین او و اردوگاه فاصله انداخته بود. وقتی به صُرفش رفتیم تا با او دست دهیم، دهان کوچکش به لبخندی باز شد.

سلام، دارن. سلام، هارکات. خوشحالم که می‌بینم سالم برگشتید.

هارکات با صاحب سیرک سلام و احوالپرسی کرد: «سلام، هیبرنیوس! اولین بار بود که او را به این اسم صدا می‌زد. آقای تال با خوشحالی گفت: «آه! پس مأموریت شما با موفقیت همراه بوده. آن موقع که کوردا بودی، همیشه من را هیبرنیوس صدا می‌زدی.»

هارکات گفت: «خوب است که دوباره... تو را می‌بینم، دوست قدیمی.» صدایش تغییر نکرده بود، اما لحنش بدجوری عوض شده بود.

وقتی دور آتش نشستیم، من پرسیدم که بقیه دوستانمان کجا هستند. آقای تال گفت که بیشترشان خوابیده‌اند. دبروقت بود و همه بعد از نمایش آن شب خسته بودند.

یک هفته‌ای هست که می‌دانستم قرار است شما - اگر زنده مانده باشید - برگردید، اما از زمان دقیقش مطمئن نبودم. چند شب اینجا آتش درست کردم و کنارش منتظر ماندم. الان می‌توانم بقیه را بیدار کنم، اما بهتر است منتظر بمانیم و خبر برگشتن شما را صبح به همه برسانیم.

ما هم موافق بودیم که بگذاریم دوستانمان بخوابند. من و هارکات ماجراهای دنیای اسرارآمیز آن سوی درگاه (که کمی بعد از گذشتن ما از آن به خاکستر تبدیل شد) را برای آقای تال تعریف کردیم. آقای تال شیفته حرف‌های ما شده بود؛ در سکوت مطلق گوش می‌داد و هیچ چیز نمی‌پرسید. ما می‌خواستیم فقط کلیات مهم را برایش بگوییم. و بیشتر داستان را برای زمانی بگذاریم که شنونده‌های بیشتری داشته باشیم. اما همین که شروع به حرف‌زدن کردیم، دیگر نتوانستیم جلو زبانمان را بگیریم و در چند ساعت، هرچه را آنجا برایمان اتفاق افتاده بود، به او گفتیم. آقای تال فقط زمانی حرف ما را قطع کرد که ما به ایوانا اشاره کردیم. او حرف ما را قطع کرد و درباره ایوانا کلی چیز پرسید.

رسیدن به همه آن چیزهایی که از دست داده بودم، بی قرار بودم. آقای تال که سؤال‌ها را در نگاهم دید، گفت: «اگر جای تو بودم، خودم را اذیت نمی‌کردم. اینجا جایی است که تو و هارکات همین الان می‌خواهید باشید. وقتی مقدر بشود، جنگ زخم‌ها دوباره شما را صدا می‌زند. در حال حاضر، استراحت کنید و از آرامش بین توفان‌ها لذت ببرید.»

آقای تال ایستاد و با لبخند گفت: «دیگر شما را تنها می‌گذارم. هرچه می‌خواهید بخوابید - مراقبم که کسی مزاحمتان نشود.» وقتی برگشت که برود، مکث کرد و نگاهی به هارکات انداخت. «حالا که هوا دیگر امن نیست، عاقلانه‌تر است دوباره نقابت را بگذاری.» هارکات داد زد: «وای! فراموش کردم!» نقابی بیرون کشید، آن را دور دهانش بست و چند بار از پشت آن نفس کشید تا مطمئن شود که پارگی نداشته باشد. بعد، آن را پایین کشید تا بتواند واضح حرف بزند و گفت: «متشکرم.»

مرد بلند بالا نخودی خندید و گفت: «خواهش می‌کنم!» وقتی دوباره برگشت که برود، من آهسته گفتم: «آقای تال، شما می‌دانید ما کجا بودیم؟ آن دنیا یک سیاره متفاوت بود. گذشته بود، یا یک واقعیت دیگر؟»

صاحب سیرک هیچ چیز نگفت و به عقب هم نگاه نکرد. فقط سرش را تکان داد و با عجله به طرف اردوگاه رفت. آه کشیدم و گفتم: «او می‌داند، اما نمی‌گوید.» هارکات غرغر کرد و پرسید: «تو چیزی با خودت آوردی؟»

در پایان، سکوتی طولانی برقرار شد. هر سه نفر ما به بقایای آتش در حال خاموش شدن خیره بودیم و به درگیری‌هایمان، خطری که از بیج گوشمان گذشته بود، سرنوشت اسپیتز آبرمز دیوانه، اژدهاهای شگفت‌انگیز، آشکار شدن هویت هارکات، و تصمیم ناخوشایند کوردا فکر می‌کردیم.

بعد از مدتی پرسیدم: «آقای تینی واقعاً کوردا را از بین می‌برد؟» آقای تال با اندوه سر تکان داد و گفت: «یک جان نمی‌تواند در دو بدن حضور داشته باشد. اما تصمیم کوردا درست بوده - هارکات بیشتر تجربیات کوردا در دوران زندگیش را، و شیوه‌ای را که او می‌خواست در زندگی داشته باشد، به خاطر می‌آورد. اگر کوردا زندگی را انتخاب کرده بود، همه خاطرات هارکات در آن دنیا از دست می‌رفت. این طوری هر دو آنها برونده‌اند.»

هارکات لبخند زد و گفت: «فکر دنگرم‌کننده‌ای برای آخر این کار است.» خمیازه کشید و به ماه نگاه کرد. «از وقتی ما رفتیم، چند روز گذشته؟»

آقای تال گفت: «گذشت زمان برای شما مثل همین جا بود. حدود سه ماهی گذشته. حالا ناپستان است.» پرسیدم: «از جنگ زخم‌ها، چه خبر؟»

آقای تال خیلی مختصر گفت: «هیچ چیز.» زیر لبی گفتم: «امیدوارم دی و آلینس به کوهستان اشباح رسیده باشند.» در آن چند ماهی که نبودم، به ندرت به فکر خانه می‌افتادم و اینکه آنجا چه اتفاقی افتاده است. اما حالا برای

کجا آمده: من همیشه می خواستم بدانم که: این اسم چطور می
انتخاب شده.

گفتم: راستی، در مورد اسم ها، تو به همین اسم هارکات مولد
می جویی یا می خواهی اسم اولت را روی خودت بگذاری؟

هارکات زیر لب گفت: «هارکات مولدز یا کوردا اسمالت» اسم ها
را چند بار تکرار کرد. بعد، تصمیمش را گرفت و گفت: «نه، کوردا
کسی است که من... قبلاً بوده ام. هارکات کسی است که... شده ام، ما
یک جور... شباهت هایی داریم: اما تو خیلی چیزها هم... با هم
فروق داریم. می خواهم که همه... من را با اسم هارکات بشناسند»

گفتم: «خوب است. در غیر این صورت، حساسی گیج می شدم.»
هارکات گلویش را صاف کرد و با حالت عجیبی به من خیره شد.
بعد گفت: «حالا که درباره من... حقیقت را می دانی، این چیزی را
عوض نمی کنی؟ به عنوان کوردا، من به تو و... همه اشتباه خیانت
کرده ام. من گاو تر پورل را کشتم. می خواهم بدانم تو... من را به اندازه
قبل قبول داری یا نه.»

نیش را باز کردم و گفتم: «این قدر احمق نشو! برای من مهم
نیست که تو کی بوده ای - چیزی که هستی مهم است. تو به خاطر
اشباهی که در گذشته مرتکب شدی، تاوان سختی داده ای.» اخم
کردم. «اما این قضیه احساس خود تو را نسبت به من عوض
نمی کند؟»

هارکات پرسید: «منظورت چه؟»
- تو قبلاً به این دلیل به من چسبیده بودی که برای کشف

گفتم: «فقط لباس هایم را و خیال ندارم که با این شنیدنی پندرها
سر کنم. اینها می توانند یکر است تو ی سطل زباله برونند»
هارکات لبخند زد و بعد، لباس هایش را زیر و رو کرد. گفت: «من
هنوز کارت پستال هایی را که... از تو ی آن آشپزخانه زیرزمینی
برداشتم... دارم، همین طور دندان های... پلنگ را.» دندان ها را روی
علف ها جید و آنها را صوری برگرداند که حروف حک شده رویشان
به طرف بالا باشند. بدون هیچ فکری، شروع به مرتب کردن آنها کرد.
تا اسم خودش را بسازد، اما وقتی به حرف آخر «هارکات» رسید،
کارش را متوقف کرد، همه دندان ها را از نظر گذراند، و غرغر کرد.
با تندی پرسیدم: «چی شده؟»
- یادت هست که آقای تبی... همان اول کارمان گفت، وقتی
پلنگ را بکشیم، در مورد اینکه... من کی بوده ام یک سرخ پیدا
می کنیم؟
این را گفت و حروف روی دندان ها را سریع به هم ریخت تا اسم
دیگری را درست کند. KURDA SMAHLT
من به حروف چشم دوختم و مثل هارکات غرغر کردم: «این
همه وقت، جواب جلو چشممان بود. اسم شما یک جور بازی با
حروف است! بعد از کشتن پلنگ، اگر روی حروف بیشتر کار
می کردیم، می توانستیم معما را حل کنیم و از بقیه آن مصیبت
وحشتناک هم در برویم!»

هارکات خندید و گفت: «من شک دارم که به این آسانی...
می شد قضیه را حل کرد، اما حالا دست کم... می دانم که اسمم از

هارکات به آرامی گفت: «این به جایی که بودیم... مربوط می شود. ما مدت ها گنج بودیم که... کجا رفته ایم - گذشته، یک دنیای دیگر... یا یک گستره دیگر از دنیا.»

وقتی مکث کرد، دوباره ترغیبش کردم که حرف بزند: «خوب، بقیه اش؟»

آه کشید و گفت: «من فکر می کنم که جواب... این سؤال را می دانم. همه آن چیزها که چرا... عنکبوت ها آنجا بودند... و نگهبان های خون و... اینکه آنها همان کولاشکاها بودند یا نه... به هم ربط دارند. و آشپزخانه من فکر نمی کنم که آقای تینی آشپزخانه را... آنجا گذاشته باشد - فکر می کنم که آن همیشه همان جا بوده. آنجا یک پناهگاه هسته ای بود و برای نجات افراد در زمانی که... هر چیز دیگری نابود می شود... ساخته شده بود. من فکر می کنم که آشپزخانه را آزمایشی... درست کرده بودند و آن در آزمایش... قبول شده بود. امیدوارم اشتباه... کرده باشم. اما می ترسم که اشتباهی در کار نباشد.»

او یکی از کارت ها را به من داد. روی کارت، تصویر بیگ بن بود پشت آن، یک یادداشت معمولی از جهانگردی بود که در تعطیلات به سر می برد - «خیلی خوش می گذرد، هوا خوب است و غذاها معرکه اند.» اسمی که پایین این یادداشت بود، همین طور اسم و آدرس گیرنده کارت هیچ مفهومی برایم نداشتند.

پرسیدم: «خوب، مشکل جیه؟»

هویت و گذشته ات به کمک من نیاز داشتی. حالا که همه چیز را می دانی، شاید بخواهی که به راه خودت بروی و تنهایی دنیا را بگردی. جنگ زخم ها دیگر مبارزه تو نیست. اگر ترجیح می دهی که دنبال کار خودت بروی...

صدایم کم کم پایین آمد و ساکت شدم.

هارکات بعد از دو ثانیه فکر کردن گفت: «راست می گویی من فردا... اول وقت از اینجا می روم.» خیلی جدی به قیافه پگر من خیره شد و بعد زد زیر خنده. «دیوانه! معلوم است که نمی روم! این جنگ همان قدر که... مال توست، مال من هم هست. من حتی اگر شیخ... نبودم، باز هم از پیش تو نمی رفتم. ما بیشتر از اینها با هم قاطبی بوده ایم که حالا از هم... جدا بشویم. شاید وقتی جنگ تمام بشود، من دنبال... کار خودم بروم. اما در حال حاضر احساس می کنم که... با تو پیوند خورده ام. من فکر نمی کنم وقتش رسیده باشد... که ما از هم جدا بشویم.»

خیلی سده گفتم: «متشکرم.» تنها چیزی که باید گفته می شد همین بود.

هارکات دندان های پلنگ را جمع کرد و کنار گذاشت. بعد، به کارت ها نگاه کرد. یکی از آنها را برگرداند و بایی حوصلگی به آن نگاه کرد. آه کشید و گفت: «نمی دانم باید درباره این... چیزی بگویم یا نه. اما اگر نگویم، ذره ذره... من را می خورد.»

تشویقش کردم که حرف بزند گفتم: «ادامه بده! این کارت ها، از وقتی آنها را تو آشپزخانه پیدا کردی، اذیت کرده اند. آن راز بزرگ

هارکات زمزمه کرد: «به تمبوس نگر کن»
چیزی که دیدم گیجم کرد. زیر لبی گفتم: «تاریخش نمی تواند درست باشد. اینکه مال دوازده سال دیگر نیست»
هارکات بقیه کارت ها را به من داد و گفت: «همه شان همین طورند. دوازده سال بعد... پانزده سال... بیست... یا بیشتر»
اخم کردم و گفتم: «من نمی فهمم. معنی اینها جیه؟»
هارکات کارت ها را پس گرفت و کنار انداخت. بعد گفت: «من فکر نمی کنم که ما به گذشته... یا به یک دنیای دیگر رفته بودیم. با چشم های درشت و سبزش، نگه ترستاکی به من انداخت، و بعد، چیزهایی را سریع و نامفهوم برایم زمزمه کرد که احساس کردم درونم یخ زد. «من فکر می کنم آن بیابان بی آب و علف و پراز هیولا... آینده بود»

ادامه دارد...